نوشتہ: امیر عسکری



سیاہ خان

امیر عشیری

سیاه خان

چاپ دوم

ناشر

کانون معرفت تهران ـ خیابان لاله‌زار

تلفن ۳۹۲۴۳۷ تلگرافی معرفت

چاپ اول این کتاب درسال ۱۳۵۰ درمجله تهران مصور بچاپ رسیده .

چاپ دوم بوسیله کانون معرفت

چاپ افست مروی

مقدمـــه:

پس‌ازحمله‌متفقین بایران درسو م شهـریـورماه ۱۳۲۰ عناصر ماجراجو ، در شرق ، غرب و جنوب ایران دست به‌اسلحه بردند ، و در گردنه ها وراههای صعب العبور لانه‌کردندوبراهزنی پرداختند . دولت های وقت با همه درگیریهائی کـه‌داشتند یک یک آن ها را سرکوب و دستگیر کردند ، و پاره ئی از آن‌هـانیـز بهنگام فرار از برابر ماءمورین ، بضرب گلوله کشته‌شدند .

" سیاه‌خان" قهرمان داستاني بهمیـن نـام ،از ماجراجویان شمال خراسان بود . اونه راهزن بود نـه یـاغـی آدمي بود حادثه ساز و ماجرا جو ،زورگوئي خان ها ، باعث‌شده بود که زندگی آرامش بهم بریزد ، او در کوههاودشت‌ها زند گي میکرد . پنداشته بود که باگلوله های سربی داغ‌میتواندبزند گي خود دوام وبقاء بخشد . هر سایه متحرکی راکه درتعقیبش‌میدید با اولین گلوله او را بخاک میکشید .

اسمش " بیک محمد " بود ، ولی همه اورابه اسم " سیاه خان " می شناختند ، وبهمین نام صداش میکردنداو ، ازپدر ثروت زیادی بارث برده بود ، ولی به ماجراجوئـــــی کشانده شـد .

چرا سیاه خان ؟ ....شاید به این دلیل‌که آفتاب دشت ها ، وکوهها ، رنگ چهره اش را عوض کرده بود ، شایـد هم این اسم را خودش انتخاب کرده بود ، تا رعب وهـــــراس بیشتری بدلها بیفکند .

همه از شنیدن اسم " سیاه خان " برخودمیلرزیدند چه رسد باینکه رودر روی او قرار می گرفتند با اینحال‌دشمنانش بقصد کشتن او از پای نمی نشستند . نقشه ها میکشیدند وبـــر سر راهش دام می گذاشتند وبه انواع حیل متوسل مـی شدنـــد تا جوان سیاه چهره وجسور را که در تیراندازی نظیر نداشت و مرگ را ببازی گرفته بود ، بخاک بکشند ، وخاک سرد گـــــورش را با خون گرم رنگین کنند .

واین سیاه خان ، بود که پایش را جای پای دشمنان مسلحش میگذاشت ، رو در روی آنان می ایستادوماشـه‌تفنـــگ پنج تیر خود را میچکاند ، امکان نداشت تیرش بخطا رود .

صفیر هر گلوله اش ، آدمهارا برخاک وخــون می غلطاند ، او در سواری وتیر اندازی جسور وبی همتا بود ، یار ویاوری نداشت وهمیشه از رو برو شلیک میکرد .

برای او همه چیز ، در تفنگش خلاصه‌میشد او بـــــا تفنگ وقطار فشنگش عشق میورزید وبر لوله تفنگش تکیه میکرد .

و این داستان زندگی پر ماجرای اوست‌که بسان رعد می غرید ولرزه بر اندام دشمنانش میانداخت .

" امیرعشیری "

ماجرا بدینسان آغاز شد

در تاریکی شب ، به تخته سنگی که با جاده مال‌رو چندان فاصله ای نداشت ، مردی مسلح درکمین نشسته بود .ـ کمر قتل مرد جوانی را بسته بود که‌آن مرد دیر یا زود از آنجا می گذشت .

مرد ، پنج تیر انگلیسی خود را روی زانوهایش گذاشته بود . بیصبرانه انتظار می کشید . . .نیمه های شب صدای سم اسبی که معلوم بود چهار نعل در حرکت است . از فاصله ای نه چندان دور بگوشش خورد با خود گفت " باید خودش باشد " . . . از تخته سنگ پائین آمد ، خودش را بکنار جاده مال رو رساند ، نگاهش را در امتداد جاده ، در جهتی که صدای سم اسب از آنجا میآمد دوخت . تاریکی شب چنان بود که حتی شبح سوار راهم نمی دید .

سوار هر لحظه نزدیک تر میشد . . . مردمسلح بکنار تخته سنگ برگشت ، و همینکه سوار به آن نقطه رسید ، بروی زمین دراز کشید ، ونالید . . . .

صدای ناله های او ، سوار را متوقف کرد . . . مرد همچنان می نالید . سوار از اسبش بزیر آمد وبالحنی آمرانه پرسید

ــ کی هستی . ؟

ومرد بی آنکه جوابی دهد ، همچنان ناله میکرد سوار بطرف او رفت ، و همینکه شبح شکار خودرا دید ، درهمان

حال که به پشت بر روی زمین دراز کشیده بود ، خشاب پنج تیر انگلیسی اش را بروی او خالی کرد ... و از جا بر خاست ... سوار بدور خودش چرخید وبر زمین غلتید ، وبی حرکت ماند

مرد چراغ قوه ای را از کمرش باز کرد ، نور آنرا بجسد خون آلود سوار انداخت ... پایش را بزیر تنه جسد برد و مقتول را که بسینه برزمین افتاده بود ، به پشت برگرداند .

همینکه او را شناخت ، خنده‌ای کرد ، وزیر لب گفت "خودش بود . باید کشته می شد "

او به پشت تخته سنگ برگشت . بر پشت اسبش نشست ود رتاریکی شب نا پدید شد ...

سپیده دم روزدهم شهریور ماه ۱۳۲۰، دوروستائی که عازم صحرا بودند ، چشمشان به جسد افتاد . بهم نگاه کردند ... یکیشان گفت

ـ گمانم کار سربازهای اجنبی باشد . دیگری‌که کمی مسن تر از اولی بود بحالت اعتراض گفت :

ـ از کجا میدانی ما که هنوز نمیدانیم این کسی که کشته شده کی وچکاره است .

ـ برویم ببینیم شاید بشناسیمش .

ـ می ترسم ما را بعوض قاتل بگیرند .

ـ شاید زنده باشد .

آن دو درحالی که ترسی خفیف بدلشان را ه‌یافته بود ، به جسد نزدیک شدند ....

همینکه مقتول را شناختند ، هردو باهم اسم اورا بزبان آوردند

سیاهخان ....

ـ فرهاد خان

روستائی مسن همانطور که به جسد خیره شده بود گفت

ـ مرده . یعنی که او را کشته؟

دیگری با دستش خون دلمه بسته ، کنار جسد را نشان داد ، گفت:

ـ قاتل هرکی بوده ، دیشب فرهاد خان را کشته .

ـ نگاه کن خون دلمه بسته .

نگاه یکی ازآن دو به چند پوکه فشنگ افتاد....

ـ اینجارو نگاه کن . این فشنگها باید مال تفنگ قاتل باشد .

ـ تا دیر نشده باید امامقلی خان را خبر کنیم .

ـ چطور است راهمان را بگیریم و برویم .

ـ نه ، کسی به ما ظنین نمی شود .

دو روستائی به الاغهای خود نشستند وبطرف قریه حسن آباد حرکت کردند ، تا آنچه را که با چشمان خود دیده بودند باز گویند ...

آفتاب به مرتفع ترین قله کوههای "آسیلما" تابیده بود که خبر کشته شدن " فرهادخان " پسر امامقلی خان ، همه آبادی را هراسان از خواب بیدار کرد .

امامقلی خان ، همینکه چشمش به پوکه های فشنگ افتاد ، یکی از آنها را توی مشتش گرفت وباخشم آمیخته به کینه فریاد زد:

ـ این پوکه های پنج تیر روسی است .

وبعد پوکه فشنگ را با سرانگشتانش گرفت . درحالی که نگاهش به آن بودباهمان لحن ادامه داد .

ـ جز سیاه خان ، کس دیگری پنج تیر روسی‌ندارد قاتل اوست . از او انتقام میگیرم .

وباز فریاد زد .

ـ قربانعلی را پیدا کنید

چند تن از سواران مسلح ، بجستجوی "قربانعلی" راهزن شتافتند ، اما مقلی خان تصمیم گرفته بود بوسیلهٔ قربانعلی انتقام خون پسرش را از سیاه‌خان بگیرد او اطمینان‌داشت که قربانعلی راهزن تنها کسی است‌که میتواند سیاه‌خان‌را بخاک وخون بکشاند . . .

آفتاب بالا آمده بود ، و بهنگامی که قریه‌حسن‌آباد در ماتم کشته شدن فرهاد خان فرو می رفت ، پسرکی‌که‌بیش از پانزده بهار از سنش نمی گذشت ، با احتیاط ودرحالی‌که‌سعی می کرد ، از اهالی قریه ، کسی اورا نبیند ، سوار بر اسب از حسن آباد بیرون آمد . . . مقدار راهی‌که ازقریه دور شد از بیراهه ، خودش را به‌جاده مال رو ، که بطرف " امان آباد" می رفت ، رساند واسب را بتاخت درآورد . . .

به مقصد که رسیدند ، اسب به نفس نفس افتاده بود . پسرک ، از اسب پائین پرید . نگاهی بدور و برش انداخت ، و بعد چکش درخانه ای را بصدا درآورد . . .کمی‌بعد صدای زنی مسن از پشت در برخاست

ـ کی هستی . . . . ؟

پسرک ، دهانش را بدرخانه گذاشت و آهسته گفت:

ـ شورک ، آمده ام سیاه خان را بیدارش کنم .

سیاه خان ، شب هنگام دیرتر از شبهای دیگر بخانه آمده بود . . . همینکه بصدای مادرش بیدار شد ، و در بستر نشست .

ـ چی شده مادر ؟

ـ شورک برادر گلچهره آمده ترا ببیند .

ـ شورک صبح به این زودی . حتما" اتفاقی افتاده

مادرگفت: از کجا میدانی ، شاید از گلچهره پیغامی آورده باشد .

سیاه خان با تردید گفت .

ـ فکر نمی کنم .

از بستر بر خاست . پنج تیر روسی خود را از کنار بسترش برداشت ، پرسید .

ـ شورک کجاست ؟

مادر با دستش به در باغ اشاره کرد ، گفت :

ـ تو باغ منتظر توست .

سیاه خان ، با پشت دست ، چشمان خواب ـ آلوده‌اش را می مالید ، خمیازه ای کشید ، واز دری که بباغ باز میشد گذشت .

نگاهش به برادر گلچهره افتاد ، او را نگران دید ، پرسید

ـ هان چه اتفاقی افتاده شورک ؟

شورک ، بطرف سیاه خان رفت ، گفت ،

ـ یک اتفاق وحشتناک ، امروز صبح ، جسد فرهاد خان راکنار جاده مال رو پیدا کردند .

سیاه خان لبخندی زد ، و با بی تفاوتی گفت .

ـ پس انتظار داشتی ، جسدش را روی تختخوابش پیدا کنند .

شورک مضطربانه پرسید .

ـ پس تو اورا کشتی ؟

سیاه خان اخمهایش را درهم کشید ، گفت .

ـ یک دفعه دیگه تکرارکن .

شورک یک قدم به عقب برداشت ،

گفت .

ـ اهالی قریه ، ترا قاتل فرهادخان می دانند .

سیاه‌خان خنده ای کرد ، گفت .

ـ آدمهای احمقی هستند ، اگر من ، می خواستم فرهاد خان را بکشم ، روز روشن این کار را می کردم . . .

من اورا نکشتم . ببینم بچه دلیل مرا قاتل فرهاد خان می دانند ، اینهم از آن حرفهاست .

شورک ، گفت . کنار جسد فرهاد خان چند تاپوکه پنج تیر روسی پیدا کردند .

اماقلی خان گفته که جز سیاه خان ، کس دیگری پنج تیر روسی ندارد . و قسم خورده که انتقام خون پسرش را از تو میگیرد .

ضمنا" چند تا از سوارانش را دنبال قربانعلی فرستاده .

سیاه خان پوزخندی زد وبا خونسردی گفت .

ـ چه خبر های مهمی فقط آمدی اینجا که این خبر را به من بدهی .

شورک آهسته سرش را تکان داد ، گفت .

ـ آه ... حالا چکار می کنی

سیاه خان با همان خونسردی گفت

ـ چکار می کنم دهن همه شان را از سرب داغ پر می کنم .

ـ قسم بخور که فرهاد خان را تو نکشتی .

ـ اگر براد ر گلچهره نبودی . با لگد از در باغ می انداختمت بیرون ... نه ، من اورا نکشتم بهت که گفتم .

ـ گلچهره نگران توست .

ـ بهش بگو نگران نباشد .

شورک ، نفس راحتی کشید ، گفت .

ـ حالا خیالم راحت شد ... من دیگر باید برگردم

سیاه خان گفت ، صبحانه را باهم می خوریم . بعد با هم حرکت می کنیم .

آن دو ، از در باغ که به صحن حیاط خانه باز میشد ، گذشتند ... مادر سیاه خان وسط حیاط ایستاده بود ، پرسید .

ـ پیغام گلچهره چی بود . ؟

سیاه خان خنده ای کرد ، گفت .

ـ امامقلی خان پیغام فرستاده که انتقام خون فرهاد خان را از من میگیرد .

مادر ، سرا پا لرزید ، گفت .

ـ چی دارم می شنوم

سیاه خان سر بجانب شورک گرداند ، گفت .

ـ بمادرم بگو ، در آبادی شما چه اتفاقی افتاده

وبعد خندید . . .

شورک ، آنچه را که راجع بکشته شدن " فرهاد خان" از دهان اهالی قریه شنیده بود ، تماما" برای مادر سیاه خان باز گو کرد . . . وافزود .

ـ ولی سیاه خان او را نکشته .

مادر نگران شد . . . بسیاه خان نگریست . می خواست از زبان پسرش بشنود که فرهاد خان ، بدست او کشته نشده . . .

طاقت نیاورد ، گفت .

ـ قسم بخور که فرهاد خان را نکشتی . .

سیاه خان بالحنی تند گفت .

ـ نه . مادر ، من او را نکشتم فرهاد خان کوچکتر از آن بود که به رویش اسلحه بکشم ، اگر هم قصد کشتنش را داشتم ، روز روشن او را می کشتم . اصلا به چه دلیل باید مرتکب قتل می شدم ، من که باکسی دشمنی ندارم .

مادر گفت . پوکه های فشنگ چی . سیاه خان اندیشناک گفت .

ـ قاتل هر کی بوده ، پوکه های پنج تیر روسی را کنار جسد فرهاد خان ریخته که مرا قاتل معرفی کندا وحتما" با

من حساب خرده داشته وحالا این من هستم که باید او را ـ
بشناسمش و چند تا فشنگ پنج تیر روسی تحویلش بدهم .

مادر بالحنی که معلوم بود سخت مضطرب شده
گفت .

ـ ولی امامقلی خان ترا قاتل شناخته ، یک‌کاری
بکن برو بدیدنش ، بهش بگو ، پسرش را نکشتی .

سیاه خان با عصبانیت گفت .

ـ چی داری میگوئی مادر ، من کسی نیستم که
بدیدن امامقلی خان بروم . او برای خودش واهالی قریه
امامقلی خان است‌نه برای من بگذار مرا قاتل پسرش‌بداند .
وقتی قاتل فرهاد خان را پیداش کردم . خودم
تحویلش میدهم . و همانجا درحضور امامقلی‌خان یک گلوله تو
مغزش خالی می کنم .

لحظه ای مکث کرد ، وافزود .

ـ دیگر حاضر نیستم حتی یک‌کلمه راجع بکشته
شدن فرهاد خان بشنوم ..

شورک آهسته گفت .

ـ من باید برگردم .

سیاه خان نگاهی باو افکند ، گفت .

ـ قرار شد صبحانه را با هم بخوریم .
بگیر بنشین بعد با هم راه می افتیم .

* *

امامقلی خان ، در حالی که مشت گره کرده اش را

بر کف دست دیگرش می کوبید و چشمهای شررباز "قربانعلی" راهزن خیره شده بود ، با خشم گفت .

ـ دلم میخواهد وقتی سیاه خان‌را بخاک وخون کشیدیش ، جسدش را با طناب به اسبت ببندی اما نه ، باید زنده دستگیرش کنی واورا با طناب به‌اسبت ببندی و تا اینجا بدنبال خودت بکشی .

قربانعلی ، دستش را محکم بروی " ماوزری" که بکمرش بسته بود زد ، گفت .

ـ با این ماوزر ، راحتش می کنم ، بعدجسدش را به اسبم می‌بندم و تا اینجابروی زمین می کشمش . امامقلی خان فریاد زد .

ـ نه ، باید زنده دستگیرش کنی . قربانعلی در حالی که سبیلش را تاب می داد ، گفت .

ـ خان ، بهتر است آهسته حرف بزنی ، دستگیری " سیاه خان " کار آسانی نیست ، مثل عقاب میماند .

تنها کاری که من وافرادم می توانیم بکنیم ، ـ اینست که یک جائی پیدایش کنیم راه را برویش ببندیم وبعد بفرستیمش آن دنیا .

امامقلی خان که درحال قدم زدن بود ، روبرو روی قربانعلی ایستاد ، گفت .

ـ سن تو دو برابر سن سیاه خان‌است ، چطور نمی توانی زنده دستگیرش کنی .

قربانعلی با لحن مخصوص بخودش گفت .

ـ خان ، سن تو هم سه برابر سن سیاه‌خان است چرا خودت با افرادت اینکار رانمی کنید من نمی توانم زنده دستگیرش کنم ، فقط می توانم اورا بکشم وجنازه‌اش‌راتحویلت بدهم از من بتو نصیحت ، فکر زنده دستگیر کردن‌سیاه خان را از سرت بیرون کن .

ـ بکشش

ـ حالا شد یک چیزی .

ـ چه وقت دست بکار می شوی .

ـ عجله نداشته باش .

بدین ترتیب بین امامقلی خان ، و قربانعلی راهزن پیمان بسته شد ، پیمان یک قتل ، قتل سیاه‌خان .

دوروز از قتل " فرهاد خان " گذشت . . . امامقلی خان در اندیشه انتقام گرفتن از سیاه خان بود ، و قربانعلی راهزن ، وافراد مسلحش ، در جستجوی سیاه خان ، که او را دوراز قلعه خواجو ، غافلگیر کنند ، ودمار از روزگارش‌دربیاورند ناگهان فکری بخاطر امامقلی خان ، رسید . او یک اختلاف ملکی نه چندان مهمی با " مرالی جان " عموی‌سیاه‌خان داشت ، باخودگفت . "چه ازاین بهتر ، مرالی جان ، را برای‌رفع اختلافمان به اینجادعوت میکنم وبعد او را تحویل قربانعلی وافرادش می دهم تا جنازه‌اش رابه‌برادرزاده‌اش‌تحویل دهند . . . بهر قیمتی شده باید انتقام بگیرم ، انتقام از سیاه خان ، انتقام از نزدیکترین کسان‌او " . . .

روی این‌فکر ونقشه ای‌که‌در ذهن خود طرح‌کرده

بود ، بوسیله یکی از سواران مورد اعتمادش ، برای " مرالی جان " پیغام فرستاد ودعوتش کرد که میخواهد راجع به موضوع مهمی با او صحبت کند ...

سوار امامقلی خان ، به امان آباد رفت ... و پیغام اربابش را به " مرالی جان " داد ...

مرالی ، دعوت خان‌را قبول کرد وبه‌فرستاده‌اوگفت که بخان بگوید ، بعدازظهر منتظرش باشد ...

سوار از راهی که رفته بود ، به حسن آباد برگشت و پیغام مرالی جان ، را به امامقلی خان رساند .

نقشه بدام انداختن " مرالی جان "دقیق وحساب شده بود . به محض اینکه ، " مرالی " به امامقلی خان روبرو می شد ، چند تن‌از افراد مسلح خان ناگهان برآنها وارد می شدند ، و " مرالی جان " را محاصره و خلع سلاحش می‌کردند واو را بدست قربانعلی ، می سپردند ، تا دور از آبادی‌کلکش را بکنند .

بعدازظهر یک روز گرم بود . مرالی جان . آماده رفتن شد ، جز سلاح کمربش که ازنوع " نوقان " بود سلاح دیگری با خودش برنداشت ، موقعی که می خواست پا در رکاب اسبش بگذارد به " یار علی " مهتر خود گفت که کجا می‌رود

همینکه از خانه اش دور شد ، مردد بود که برادر زاده اش " سیاه خان " را در جریان بگذارد یا نه ولی از آنجائی که می دانست ممکن است سیاه خان . او را از رفتن به ملاقات امامقلی خان منصرف کند وحل اختلاف ملکی با

امامقلی خان را به تعویق بیندازد ، ترجیح داد بدون اطلاع سیاه‌خان به قریه حسن آباد برود وشخصا" به حل اختلاف ملکی بین خود با امامقلی خان بپردازد .

مرا لی جان راه خود را کج کرد . از قریه خارج‌شد رکاب براسب تیز رو ، خود کشید تا میزبان خودرا زیاددرانتظار نگذارد . . .

مرالی جان ، مردی بود که بتازگی از مرز چهل سالگی گذشته بود . ولی تنها زندگی می کرد ، وتن به ازدواج نمی داد ، اما نزدیکان او وحتی سیاه خان می دانستندکه‌عمو مرالی جان ، دل در گرو ، دختری بسته که ترجیح می دهدنام او را فاش نکند . . . .

او عاشق بود ، عاشق دختری که به ندای عشق سوزانش پاسخ نمی داد . . . .

مرالی جان به اول قریه حسن آبادرسید.از خم یک کوچه باغ گذشت . ناگهان " شورک " برادر گلچهره ، خود ش را جلو اسب او انداخت . . . مرالی جان : دهنه اسبش را کشید .

ــ پسره احمق ، مگر دیوانه شده ئی برو کنار ،شورک بتندی گفت

ــ آنها میخواهند شما را بکشند . مرالی‌جان . از امان آباد تا آنجا یک نفس اسب تاخته بود . اوکه در طول راه در اندیشه حل اختلاف خود با امامقلی بود ، از شنیدن این خبر دهشتزا تکان خورد حیرت زده پرسید .

آنها کی هستند کی می‌خواهند مرا بکشند ؟
شورک نگاهی بدور برخود انداخت ، گفت .
ــ امامقلی خان و افرادش ، قربانعلی راهزن هم با آنهاست لابد می دانید که امروز صبح جسد فرهاد خان پسر امامقلی خان را نزدیک آبادی پیداکردند .
ــ جسد فرهاد خان نه نمی دانستم .
امروز صبح توآبادی نبودم ، نزدیک ظهر برگشتم .
ــ کنار جسدش پوکه های فشنگ پنج تیر روسی پید ا کردند ، همه سیاه خان را قاتل می دانند .
مرالی متحیر شد ، گفت .
ــ سیاه خان نه این غیر ممکن است .
حالا چرا مرا می خواهند بکشند .
شورک که آرام وقرار نداشت گفت .
ــ امامقلی خان ، برای سیاه خان و خانواده‌اش نقشه کشید که از همه‌شان می خواهد انتقام خون پسرش را بگیرد ، تا دیر نشده فرار کنید . به کسی هم نگوئید که این خبر رااز زبان من شنیده اید .
مرالی سرش را پائین گرفت . اندیشناک وبالحنی مضطرف ، گفت .
ــ چرا من
سر بلند کرد ، شورک رفته بود ، بدور بر خود نگریست ، از پسرک اثری نبود .
ترس ووحشت بر دل مرالی جان چنگ می انداخت

کوچه باغ خلوت بود ، ترس او بیشتر شد ... وباز آهسته زیر لب تکرار کرد ،

ـ چرا من

وبا خود گفت . " اگر حرفهای شورک راست باشد کارمن تمام است ، چطور میتوانم فرار بکنم ، ازکجا که سر راهم کمین نکرده باشند ، اما نه ، نباید بگذارم افراد امامقلی خان غافلگیرم کنند وشکنجه ام بدهند . باید فرار کنم باید خودم را به جاده مال رو برسانم . " ...

در اندیشه راه فرار بود ، که ناگهان در انتهای کوچه باغ چشمش به سواران امامقلی خان افتاد .. سر اسب را برگرداند که خودش را از کوچه باغ بیرون بکشد .

فریاد یکی از سواران امامقلی خان را شنید .

ـ مرالی ، دارد فرار میکند .

مرالی رکاب کشید ، حتی برنگشت پشت سرش را نگاه کند ... عرق مرگ بر چهره اش نشسته بودووجودش راترس از مرگ گرفته بود . شلاق را بر پشت اسب کشید . باآنکه مسلح بود . ترس از سواران مسلح امامقلی خان که درتعقیبش اسب می تاختند چنان گیجش کرده بود که قدرت سلاح کشیدن را در خود نمی دید . گوئی فراموش کرده بودکه یک "نوغان" بکمرش بسته . دهنه اسب را آزاد کرده بود ، جز فرار از آبادی حسن آباد ، رسیدن به امان آباد ، به چیز دیگری نمی اندیشید .

اسب تیز روز او ، بال درآورده بو د ، خطری که صاحبش را تهدید میکرد ، درک کرده بود ، بشتاب میرفت تا

این خطر را از صاحبش دور کنند .

سواران مسلح امامقلی خان ، سعی در زنده‌ودستگیر کردن " مرالی جان" داشتند هریک از آنها براحتی میتوانستند مرالی را هدف گلوله قراردهد ، و او را به خاک وخون بکشد اما امامقلی خان ، زنده مرالی را می خواست .

سواران برای مرعوب کردن مرالی ، چند تیرهوادی شلیک کردند ، ولی او در حالی‌که بروی گردن اسبش خم شده بود ، چندان امیدی به رهائی ازمهلکه نداشت .

چشمانش را غبارگرفته بود ، غبار مرگ راه را بدرستی نمیدید . صورت وبدنش از عرق خیس شده بود .هر بار که صدای گلوله ای از پشت سرش بلند می شد .انتظار داشت آن گلوله به پشتش بنشیند واو سوزش سربع اصابت گلوله‌رابه بدن خود حس کند .

وباز یکی از سواران فریادزد .

ـ مرالی ، بایست تو نمی‌توانی از چنگ ما فرارکنی تعداد ما زیاد است .

مرالی کلمات تهدید آمیز را که از آن بوی مرگ بمشامش میرسید ، میشنید و با خود میگفت . احمقهااگرراست میگوئید مرا هدف قرار بدهید . نه ، شما نمیتوانیدمرا مجبور به توقف کنید . بزودی جواب گلوله های شما را با گلوله میدهم ." ...

مرالی درآنحال که سرش رابر گردن اسبش‌گذاشته بود . در فاصله ای نسبتا" دور چشمش به سواری‌افتادکه وسط

جاده مال رو ایستاده بود . . . در یک لحظه سیاه خان بـــا اسب سیاهش درنظر او مجسم شد . و با خود گفت . " نبایـــد سیاه خان‌باشد . او نمیداند من کجا رفته‌بودم . " . . .

دستش را بصورتش‌کشید تا سوار را بهتر بتواند ببیند اشتباه نمیکرد ، آن سوار کسی جز سیاه خان نبود ، همینکـــه سوار را شناخت ، نور امید بدلش تابیدن گرفت . مطمئن شدکه از مهلکه جان بدر برده .

نزدیک که شد ، با آنکه گلویش از اضطراب وتـــرس خشک شده بود ، فریـــاد زد .

ـ سیاه خان‌آنها می خواهندمرا بکشند .

سیاه خان ، فریاد او راشنید . راه داد تاعمـــو ی وحشت‌زده‌اش براه خود برود . صدای گلوله‌ای دردشت پیچیـــد سواران مسلح امامقلی خان درمیان گرد وخاکی که بدنبال اســب مرالی ، بهوا برخاسته بود ، چشمشان به‌سیاه خان افتـــاد جا خوردند ، همه یکصدا گفتند . سیاه خان . . .

دهنه اسبها شان‌را کشیدند نگاهشان را به‌سیاه‌خا ن که راه رابر آنها بسته بود دوختند .

سیاه خان‌با لحنی آمرانه گفت .

ـ از راهی که آمده اید برگردید .

چند لحظه سکوت برقرار شد . . . " صادق‌محمـــد " ارشد سواران امامقلی خان که جلو تر ازهمه ایستاد بود ، ســـر راست گرفت وبصدای بلند گفت .

ـ خوب شددیدیمت دنبالت‌می گشتیم حالا توبایـــد

آمده ایم که انتقام خونش را از تو بگیریم .

همه نگاهها متوجه صادق محمد شد . اما او حتی تفنگش را هم حرکت نداد .

سکوت آمیخته به ترس بود . صادق محمد آنطورکه سیاه‌خان را تهدید به مرگ کرده بود ، می بایست خودرانشان می داد ولی او مردد بود . ترس برش داشته بود .

سیاه‌خان درحالی که پنج تیر روسی خود راراست گرفته‌بود ، وقنداق‌آنرا بروی زانویش می فشرد . بسان‌رعدغرید

ــ پس چرا معطلید ترسوها ، تو ، صادق محمد ،چرا خفه خون گرفتی .

صادق محمد بخود آمد ، رکاب بشکم اسبش زد همینکه از صف سواران خارج شد گلوله‌ای صفیرکشان برسینه اسب او نشست ، اسب شیهه ای کشید ، بدور خودش چرخید وبرزمین نقش بست صادق محمد برخاک غلطید . هراسان‌ازروی زمین بلند شد . نگاهی به اسبش‌که خون بشدت از سینه‌اش جاری بود انداخت .

صادق محمد گیج شده بود ، غرورش همانند اسبش برخاک کشیده شده بود .

نمی دانست چکار باید بکند .

سیاه خان‌با اولین گلوله که اسب اورا برخاک و خون کشانده بود رعب وهراس بیشتری در دل آنها افکند .

همهمه میان سواران افتاد . آنها در عین‌حال که

ترس برشان داشته بود . نمی توانستند شکست غرورشان راتحمل کنند .

یکی از سواران خطاب به همکاراش فریاد زد .

ـ چرا حمله نمی‌کنید ترسوها .

و خود به سلاح کمریش که در دستش سنگینی می‌کرد حرکتی داد ، تا سیاه خان را هدف قرار دهد ... دومین‌گلوله از پنج تیر ، سیاه‌خان خارج شد وسینه اسب آن سوار راشکافت اوهم مثل صادق محمد از اسب بزیر افتاد .

سواران مسلح ، با آنکه تعداد شان به بیست نفر می رسید ، ودر یک حمله دسته جمعی می توانستندسیاه خان‌را در زیر سم اسبهای خود بگیرند . ترس در آنان چنان رخنه کرده بود که حتی قدرت اینکه تفنگشان را حرکت بدهندنداشتند با این حال یکی دیگر از سواران ، همان کاری را کرد که‌رفیقش کرده بود ، اینبازهم سیاه خان ضرب شستش راشان داد .

بی آنکه حرفی بزنند . سواران مسلح با از دست دادن اسبهای خود ، بهت زده بیکدیگر می نگریستند سواران امامقلی خان ، وقربانعلی راهزن با آن سینه های فراخ ، سبیلهای کلفت وتابیده چهره های آفتاب خورده ، چشمانی که از آنهاشرارت وجنایت می بارید وقطارهای فشنگ که چپ وراست برسینه شان بسته بودند وباوجود آنکه هر کدامشان علاوه بر پنج تیر انگلیسی ، یک سلاح کمری هم بکمرشان بسته بودند ، چنان مرعوب قدرت جادوئی سیاه خان شده بودندکه گوئی‌روح در بدنشان وجود ندارد . کوچکترین‌حرکتی نمیکردندسیاه خان

همه شان را افسون کرده بود و با آن سه گلوله ای که شلیک کرد ، دل وجرات را درآنها کشته بود .

ناگهان یکی از سواران بالحنی که نشانه ترس و اضطرابش بود سکوت را شکست .

ــ برگردید .

سواران بخود جنبیدند که سر اسبهاشان رابرگردانند صدای رعد آسای سیاه خان آنانرا بر روی اسبها شان میخکوب کرد .

ــ صبر کنید ترسوها .

همهمه ئی که میان سواران افتاده بود قطع شد . همه چشم بدهان یکه سوار جوانی که هراس بدلها افکنده بود دوختند

سیاه خان در حالیکه پنج تیر خودرا برویزین اسبش خوابانده بود وانگشتش ماشه تفنگش را لمس میکرد گفت .

ــ خودتان هم میدانید که آن سه گلوله رامیتوانستم درسینه آن سه نفر بنشانم اما این کار رانکردم چون دفعه اولتان بود ، دفعه بعد که رودر روی هم بایستیم همه تان رابخاک و خون میکشم . خیلی دلم میخواست امامقلی خان هم درمیان شما بود وحرفهای مرا می شنید .

یکی از سواران دل وجرات بخرج داد شاید هم میخواست درحضور همقطارانش خودی نشان بدهد گفت .

ــ تو قاتل فرهاد خان هستی . همه اهل آبادی این را می دانند .

سیاه خان خونسرد ولی آمرانه گفت .

ـ خفه خون بگیر ، من قاتل فرهاد خان نیستم ،اگر هم کشته بودمش ، از گفتنش ترس نداشتم حالا گورتان را گم‌کنید پشت سرتان را هم نگاه نکنید .

صادق محمد و دو همقطارش جنبیدن که هرکدام بر ترک یکی از سواران بنشینند ...

سیاه خان فریاد زد ،

ـ با تو هستم صادق به اربابت بگو ازاین خان‌بازی دست بردارد . بهش بگو کشتن تو وهمقطارانت برای من کار آسانی بود .

صادق‌حرفی نزد ...

سیاه خان یک گلوله جلو پای صادق محمد خالی‌کرد وگفت .

ـ چرا لال شدی .

صادق آب دهانش را قورت داد گفت .

ـ پیغامت راشنیدم ، اما تو هم‌فراموش نکن که این تازه شروع ماجرا است .

سیاه خان خنده ای کرد ، گفت .

ـ ماجرا را اربابت شروع کرد ، منهم تمام‌می‌کنم .

صادق بروی زمین خم‌شد تفنگشرا از کنار اسب کشته شده اش برداشت ، او و آن دو تن دیگر برترک همقطاران‌خودنشستند سواران سر اسبهای خودرا برگرداندند .

گردو خاکی‌که بدنبال آنها برخاسته بود اندک اندک بیشترمیشد آنان رو به قریه حسن آباد می رفتند تا پیغام سیاه خان رابه

امامقلی خان برسانند ...

همه وبخصوص صادق رئیس سواران ، دراندیشه بودند که ماجرای فرار مرالی جان ، روبروشدن باسیاه خان و کشته شدن سه اسب وبالاخره پیغام تهدید آمیز سیاه خان را چگونه برای امامقلی خان که بخون سیاه خان تشنه بودباز گو کنند . بیست سوار مسلح وزبده مرعوب سواری جوان بنام سیاه خان شده بودند بی آنکه بتوانند خودی نشان بدهند .

صادق دراین اندیشه بود که ماجرای شکست تلخ خود وهمقطارانش را از بر خورد باسیاه خان چگونه برای امامقلی خان توجیه کند .

هربهانه‌ای که می‌تراشید ، آن بهانه پایان ماجرا نبود .

از افراد قربانعلی راهزن چند نفری جزوسوار آن امامقلی خان بودند ، یکی از آنها بزبان آمد .

ـ همان موقع که مرالی را تعقیب می کردیم باید می کشتیمش .

دیگری گفت .

ـ قربانعلی هم نظرش این بود ، اما ...

صادق بمیان حرف او دوید وبتندی گفت .

ـ اما چه ؟ چرا داری رجز خوانی میکنی .

اگر قربانعلی هم با ما بود . دستش می لرزید . تو که آنجا بودی ووضع اسفناک را میدیدی چرا دست به اسلحه نبردی هان .

سوار قربانعلی گفت .

ـ من از قربانعلی دستور میگیر م نه کس دیگر .

صادق با همان لحن تند گفت .

ـ ساکت باش ، تو وبقیه همه تان از ترس زبانتان بند آمده بود ، خاک برسرمان کنند .

ـ بیست سوار زبده ومسلح وسبیل کلفت ازیک پسر بچه شکست‌خوردند . این ننگ را کجا باید برد ...هان .

لحظه‌ای مکث کرد ، وآنگاه اینطور ادامه داد .

ـ اما من ، می دانم چطور باید پشت سیاه خان را بخاک بمالم . بدنشرا مثل آبکش سوراخ می کنم همه اش‌تقصیر امامقلی خان بود که اجازه کشتن نداده بود .

سوار امامقلی خان با تمسخر گفت .

ـ خودت هم ازترس کم مانده‌بود سکته کنی .

رفقایش بصدای بلند خندیدند .

صادق باخشم فریاد زد .

ـ بس کنید دیگر .

همه سکوت کردند ...

مرالی جان ، با آنکه‌از مهلکه جان بسلامت برده‌بود همچنان سرش را در کنار گردن اسبش گذاشته بود با آنکه صدا ی شلیک گلوله‌ای در پشت سر خود شنید برنگشت نگاهی به پشت سرش بیندازد .

به امان آبادکه رسید بسرعت داخل خانه‌اش شد

یار علی را صداش کرد وباو گفت که چند نفر تفنگدار را با خود بالای بام خانه ببرد ودر آنجا سنگر بگیرد .

یار علی که از دیدن اربابش که در اضطراب بسر میبرد پرسید .

– چه خبر شده خان ، نکند قشون اجنبی تعقیبت کرده باشند .

مرالی گفت . دعوت امامقلی خان یک توطئه بود توطئه کرده بود مرا بکشد بموقع فرارکردم وسوارانش دنبالم کردندکه مرا دستگیر کنند خدارا شکر که سیاه خان راه آنها را بست و الا مرا می کشتند .

یار علی متحیر شد . گفت .

– امامقلی خان برای کشتن شما توطئه کرده بود دمار از روزگار سوارانش در میارم .

مرالی گفت .

ممکن است سیاه خان ، یک تنه‌نتواند جلو سواران مسلح امامقلی خان را بگیرد . تا دیر نشده‌باید با گلوله سربی از آنها پذیرائی کنیم .

عجله کن .

یار علی بسرعت دست بکارشد . او و چند تن‌ازخدمه مسلح شدند وبر بام خانه بانتظار رسیدن سواران مسلح امامقلی خان نشستند .

مرالی جان ، نیز به آنها ملحق شد . او با آنکه شهامت سیاه خان را می ستود ، ودر تیراندازی ، کسی را باو برابر

نمی دید . چندان امیدوار نبود باینکه سیاه خان بتواندسوارا ن مسلح خان حسن آباد را مجبوربعقب نشینی کند . . .

ساعتی بانتظار گذشت ، یکی از خدمه‌مسلح درجاد مال رو که چون ماری بر دشت پهناور خفته بود چشمس بسو اری افتاد که بتاخت میآمد .

ــ ارباب ، آنها را نگاه کنید ، گمانم سیاه خا ن باشد .

مرالی بسوار خیره شد . سیاه خان راشناخت ، نفس راحتی کشید ، گفت .

ــ آره ، خودش است . هیچ فکر نمی کردم . یک تنه از پس آنها بربیاید .

باستقبال سیاه خان شتافت . . . باهم داخل خانه شدند . مرالی گفت .

ــ تو یک معجزه گر هستی ، اگر نجاتم نداده بودی آنها قطعه قطعه ام می کردند .

سیاه خان گفت .

ــ وقتی از یار علی شنیدم که بقصد ملاقات امامقلی‌ـ خان ، از امان آباد خارج شده ای حدس زدم باید توطئه‌ای‌در کار باشد . نباید دعوتش را قبول میکردی آنهم در این موقع که‌پسرش را بقتل رسانده اند .

وآن احمق خیال می کند من فرهاد خان را کشته ام .

مرالی گفت .

ــ امروز صبح زود از آبادی خارج شدم . وقتی‌برگشتم

از ظهر گذشته بود هیچ نمی دانستم چه اتفاقی افتاده، کسی هم بمن نگفت ؛ فرهاد خان را کشته اند . این بودکه دعوت امامقلی خان را قبول کردم .
آنهم باین منظورکه اختلاف ملکی چند ساله را با او حل‌کنم .
ــ ولی کم مانده بود با پای خودت ، بدام بیفتی
ــ چند نفرشان را کشتی . صدای چند تیرشنیدم
سیاه خان خنده ای کرد ، گفت .
ــ برای ترساندن آنها سه تا از اسبهاشان را هدف قرار دادم یکیش اسب صادق محمد بود کاش آنجا بودی‌میدیدی که سبیل همه شان آویزان شده بود . از ترس جرات نفس بلند کشیدن نداشتند . برای امامقلی خان هم پیغام فرستادم که دست ازاین خان بازی بردارد و پا تو کفش من نکند .
مرالی دستش را ببازوی سیاه‌خان گرفت ، گفت .
ــ جانم باین بازو
سیاه‌خان پوزخندی زد ، وبتفنگ پنج تیر خوداشاره کرد ، گفت .
ــ باآنها که کشتی نگرفتم ، بهتر بود می گفتی‌جانم به این پنج تیر پران .
مرالی گفت .
ــ تو جگر شیر داری آنها اگر دسته جمعی حمله میکردند ترا میکشتند ، ولی جرأتش را نداشتند .
ــ ببینم از کجا فهمیدی که توطئه ای در کاراست .
ــ به‌اول حسن آباد که رسیدیم . شورک ، را دیدم .

او هشدار داد .

ـ شورک ، برادر گلچهره نمیدانستم تا این حـــد زرنگ است .

میرالی جان سیگاری آتش زد ، گفت .

ـ گوش کن سیاه خان ، امامقلی خان آدم کینه‌توزیست من او را بهتر از تو می شناسمش تا انتقام خون پسرش را از مـــا نگیرد دست بردار نیست .

سیاه خان میدانست عمویش شوخی میکند ، بــــا تمسخر گفت .

ـ آره عمو میرالی حق با توست بعقیده تو چطـــور است همین فردا صبح ببارگاه امامقلی خان بروم و به قتل پسر ش اعتراف بکنم .

خندید ، اضافه کرد .

ـ نکند تو هم به این‌نتیجه رسیده ای که من قاتـــل فرهاد خان‌هستم .

پس تو اورا نکشتی ..

ـ نه عمو میرالی ، آخه بچه دلیل باید اورا می‌کشتم

ـ امامقلی خان ، ترا قاتل می داند..

سیاه خان گفت .

ـ به این دلیل مرا قاتل می داندکه کنار جسد فرهاد خان ، چند تا پوکه فشنگ پنج تیر بران روسی پیدا کرده .

اما من پسرش را نکشتم با او برخوردی‌نداشتم . اصلا آدم حسابش نمیکردم .

مرالی پکی به سیگارش زد ، گفت .

ــ نمیدانم تو این را میدانستی یا نه ، که فرهاد خان ، عاشق گلچهره بود ،

سیاه خان از شنیدن این حرف سر راست گرفت ابروهایش را درهم کشید گفت .

ــ نه ، نمی دانستم ، تو از کجا میدانستی .

ــ یادم نیست از کی شنیدم

ــ اگر این موضوع حقیقت داشت ، گلچهره به من میگفت .

ــ پس دروغ بوده .

سیاه خان گفت .

ــ و تو عمو میرالی ، با اراجیفی که شنیده بودی مرا قاتل فرهاد خان میدانستی ، اما اگر بین فرهادخان وگلچهره سروسری وجود داشت مطمئن باش که در تاریکی شب سر راه‌اوکمین نمیکردم که به ضرب گلوله انتقام بگیرم .

روزروشن رو در رویش میایستادم وکلکش رامیکندم .

تو که مرا خیلی خوب میشناسی می‌دانی من آن‌آدمی نیستم که ازکسی یا چیزی بترسم واز پشت بحریف خودم حمله‌کنم

مرالی گفت .

ــ راستش وقتی خبرکشته شدن فرهاد خان را شنیدم زیاد مطمئن نبودم تو این‌کار را کرده‌باشی .

دلیلش هم این بود که بروحیه تو آشنا بودم .

سیاه خان پرسید .

ــ از کجا فهمیدی ، امامقلی خان برای کشتن‌تونقشه کشیده .

ــ به اول حسن آباد که رسیدم شورک سر راهم‌سبــز شد از او شنیدم .

ــ شورک او از کجا فهمیده

مرالی خنده ای کرد ، گفت .

ــ جز پدرش ، از چه کس دیگری می توانسته‌این‌خبــر را بشنود . مگر یادت رفته که پدرش درخانه امامقلی‌خان کــا ر می کند . حالا بعقیده تو چکار بایدکرد ؟

سیاه خان لختی اندیشید ، گفت .

ــ تو خودت را بکش کنار ، از خبرهائی که بــدستــم میرسد . امامقلی خان مرا قاتل پسرش می داند .و دنبال مـــن می گردد که انتقام خون پسرش را بگیرد تو دخالت نکن. خود م می دانم با این خان احمق چکار باید بکنم .

عمو مرالی ، سیگارش را خاموش‌کرد ، گفت .

ــ تو برادر زاده من هستی ، نباید تنهات بگذارم .

سیاه خان خندید ، گفت .

ــ یک نمونه اش را همین یکساعت پیش دیدیم .
تو حتی نتوانستی یک تیر بطرف سواران امامقلی خان خالی‌کنی . اگر اسب خودت نبود ، آنها دستگیرت می کردند والآن تو چنگ امامقلی‌خان بودی .

مرالی گفت .

راستش ، طوری غافلگیر شدم . که جز فرارکاردیگری

نمی توانستم بکنم . راستی قربانعلی راهزن وافرادش بـــــرای امامقلی خان کار می کنند .

ـ دیدمشان ، همه شان‌برای کشتن من پا بر کـــا ب هستند .

ـ تو نمی توانی یک تنه با امامقلی خان دست و پنجه نرم کنی .

ـ پوزه امامقلی خان وقربانعلی راهزن ، را بخـــاک می مالم .

مرالی گفت .

اشتباه می کنی سیاه خان ، آنها از پشت سر ترا باتیر می زنند .

سیاه خان پوزخندی زد . گفت .

ـ همین یکی دو ساعت قبل که راه را برآنها بستـــم کاش آنجا بودی ومی دیدی زبان همه شان از ترس بند آمده بـــود یکی پیدا نشد به سه تیری که من خالی کردم ، جواب بدهد . آنها بلدند خوابیده پارس کنند . آن وقت تو از این‌آدمهای‌بزدل و ترسو که تعدادشان بیست برابر من بود چه انتظاری می توانــــی داشته باشی .

تفنگ پنج تیر پران خودرا سر دست بلند کرد ، افزود .

ـ این پنج تیر جواب همه شان را می دهد .

مرالی گفت .

وهمین پنج تیر روسی ترا قاتل فرهاد خان معرفی کرد ه

درست است که تو سوار کار وتیرانداز ماهری هستی ودومی نداری ولی نباید بخودت مغرور باشی . آدمش از تو ، تفنگش از من . امامقلی خان مرد لجوج وکینه توزیست . برای کشتن تو یا من باز هم نقشه میکشد .

سیاه خان از روی تخت چوبی بلند شد گفت .

ــ آن بزدلهای ترسو وسبیل کلفت از سایهخودشان هم وحشت دارند . و اما امامقلی خان از آن خانهائی است کهتا به امروز هر کاری دلش خواسته کرده ، کسی هم نبودهکه پوزه اش را بخاک بمالد حالا من تصمیم گرفته ام یک تنه این کاررا بکنم از بابت من نگران نباش .

ــ بعقیده من تو باید دنبال قاتل بگردی .

ــ بالاخره شناختهمیشود . قاتل هرکی بوده یکحساب خوردهئی با فرهاد خان داشته .

یار علی باسینی چای بر آنها وارد شد . . . بعداز صرف چای ، مرالی جان از سیاه خان دعوت کرد که شام را باهم بخورند ولی سیاه خان ببهانه اینکه مادرش چشم انتظار است دعوت عمویش را قبول نکرد .

بپایان روز چیزی نمانده بود که سیاه خان ، ازخانهمرالی بیرون آمد .

* *

در بعدازظهر گرم آن روز که خبر فرار مرالی جان به امامقلی خان داده شد . او ، در حالیکه در اتاق پنج دری روبه باغ قدم میزد ، هر لحظه منتظر بازگشتافرادمسلحش بود

که مرالی جان را از آنها تحویل بگیرد .

امامقلی خان با خود می اندیشید که وقتی بامرالی جان ، رودررو قراربگیرد ، با او چه معامله ئی بکند . . . آیا او را شکنجه بدهد یا با یک گلوله به زندگیش خاتمه بدهد؟

با خود گفت . مرالی راباچهار میخ می کشم ، دمار اززوزگارش در میاورم . انتقام خون پسرم را طوری از او می‌گیرم که‌آوازه‌اش به آبادیهای اطراف برسد . بعد نوبت به سیاه خان میرسد . . .

اما همینکه سواران او ، دست خالی برگشتند . — امامقلی خان حالت یک درنده را پیدا کرد . رنگ چهره اش‌بر افروخته شد . برای او غیر قابل قبول بود که مرالی جان‌ازچنگ سواران او فرار کرده باشد .

صادق محمد . رئیس سواران او ، درگوشه اتاق ایستاده بود ، رنگ بچهره نداشت ، او بارها ، با خشم ارباب خود روبرو شده بود ، ولی هرگز او را اینطور ندیده بود .

امامقلی خان ، سینه بسینه صادق ایستاد ،گفت .

ـ تعریف کن ببینم . چطور شد مرالی از چنگ تو و سوارانت فرار کرد .

صادق محمد نتوانست به چشمهای خان نگاه کند ،سر خودرا پائین گرفت ، گفت .

ـ اگر سیاه خان ، سر راهمان سبز نشده بود ، مرالی را . . .

امامقلی خان همینکه اسم سیاه خان راشنیدنگذاشت صادق بحرفش ادامه دهد ، فریاد زد .

ــ سیاه خان .

صادق زیر لب گفت .

ــ بله قربان . سیاه خان نقشه . ما را بهم زد

امامقلی نتوانست جلو خودش را بگیرد ، سیلی محکمی به صادق زد وگفت .

ــ بد بخت بیعرضه ، یک پسر بچه با یک تفنگ پنج تیر . راه توو سوارانت را بست . چه ننگ بزرگی . بیست سوار سبیل کلفت از سیاه خان ترسیده‌اند .

صادق گفت .

ــ غافلگیرمان کرد .

ــ خفه‌خون بگیر بزدل ترسو .

ــ شما خودتان هم می دانیدکه سیاه خان ، در ــ تیر اندازی نظیر ندارد .

ــ صادق ، ماجرا را تعریف کرد . . .

امامقلی خان که از شدت خشم رگهای گردنش بالا آمده بود ، ورنگ چهره‌اش بر افروخته شده بود . با هر دو دستش طوری برسر صادق کوبید که کلاه نمدی او تا روی ابروهایش پائین آمد . . . فریاد زد .

ــ این ننگ را کجا می شود برد ، کی باور میکند که بیست سوار مسلح گردن کلفت سبیل ازبناگوش در رفته نتوانستنه اند ، سیاه خان را بکشند .

به وسط اتاق برگشت ، ودوباره فریاد زد .

ــ قربانعلی کجاست . بروید گم شوید ، گورتان‌راگم

گنبد ، نمی خواهم ریخت منحوس شما را ببینم همه تان ببر کاغذی هستید . مرا بگو که خیال می کردم بیست سوارمسلح دارم

درحالی که خان خشمگین فریاد می زد . . . صادق محمد ، از کنار دیوار ، به بیرون اتاق خزید ، نفس راحتی کشید وهراسان بدنبال قربانعلی رفت . . . سواران با سبیلهای آویزان ، در انتهای باغ پشت درختها ایستاده بودندصادق شتابان از برابر آنها گذشت . . . همه بیکدیگرنگاه کردند باآنکه فریادهای خان را شنیده بودند ، دلشان می خواست بدانند در آن اتاق پنج دری چه گذشته است .

امامقلی خان ، باورش نمی شدکه سیاه خان . آن پسرک سیاه چهره ، راه عبور افراد مسلح اورا بسته باشد وآنها را مجبور بعقب نشینی کرده باشد . این بیک معجزه بیشترشبیه بود تا یک‌واقعیت تلخ وغیر قابل تصور،خان ، در آتش انتقام خون پسرش می سوخت . او سوگند خورده بود که‌بهر قیمی‌شده انتقام خون فرهاد خان‌را از سیاه خان بگیرد .

امامقلی خان ازساختمان مسکونیش بیرون آمد . . . پای پله ها ایستاد ، واین درموقعی بود که قربانعلی بهمراه صادق محمد ، ازکنار درختها می گذشتند تا به خدمت خان برسند . . .

آنها همینکه به چند قدمی امامقلی خان رسیدند خان نگاه تندی به آن دو انداخت وبا همان لحن خشم‌آلودش گفت .

ــ بیا جلو قربانعلی . . . لابد شنیده ای‌که سواران

سینه فراخ وهفت تیر بند من با چه افتضاحی عقب نشینی کرده‌اند
قربانعلی گفت . بله قربان شنیده ام ، ولی اگر به اصل قضیه
برگردم ، همه اش تقصیر خودتان است .

خان برآشفت وگفت .

ـ تقصیر من .

قربانعلی گفت .

ـ بله قربان تقصیر شمابود ، شما اصرارداشتید
که سیاه خان ومرالی جان را زنده دستگیرکنند ،
اگر اصرار شما نبود ، الا ن جسد مرالی وسیاه خان تو طویله
افتاده بود .

امامقلی خان با عصبانیت گفت .

ـ چرا نمی خواهی بفهمی ، ، این آدمهای احمق
وبزدل من حتی نتوانستند یک تیر بطرف سیاه خان خالی‌کنند
حسابش را بکن ببین این ننگ هست یا نه .
سیاه خان یک نفر ، افراد ما بیست نفر . آن پسرک سیاه‌چهره
همه شان را افسون کرده بود . همه دست از پا دراز تربرگشتند .

صادق گفت . قربان یک بار دیگر به‌ما فرصت بدهید
تا جنازه سیاه خان را تحویلتان بدهم . قسم می خورم . اولین
گلوله را خودم درسینه اش بنشانم .

امامقلی خان بطرف صادق رفت ، گفت .

ـ ممکن است خفه بشی ترسو .

قربانعلی گفت .

ـ سیاه خان‌را به‌من واگذار کنید تاجنازه اش‌را روی

زین اسبش بیندازم وبیارمش اینجا .

او هنوز با آدمی مثل من روبرو نشده تا طعم تلـــــخ شکست را بچشد .

امامقلی خان اورا مخاطب قرار داد ، گفت .

ـ یادت نرفته که تو وافرادت تحت تعقیب ژاندارمها هستید . اما من به شما پناه‌دادم ، نان خور اضافه هم نمی‌خواهم اگرنتوانید سیاه خان‌را زنده‌یا مرده تحویلم بدهید ، بایــــد گورتان را گم کنید . حالا تنهام بگذارید .

قربانعلی براه افتاد ... اما صادق محمداز جایـــش تکان نخورد .

امامقلی خان باو خیره شد ، گفت .

ـ چرا ایستاده‌ای ، برو دنبال سیاه خان .

صادق گفت .

ـ قربان سیاه خان یک پیغام برای شما فرستاده ـ

قربانعلی دوباره سرجایش برگشت ...

امامقلی خان‌ابروهای پرپشت خودرا درهم کشیـد ، گفت .

ـ برای من . پسر بچه ای که هنوزریش وسبیلـــــش درنیامده برای من پیغام فرستاده .

ـ قربان تهور وشهامت سیاه خان اصلا به سن وسالش نمیخورد .

ـ لازم نیست تعریفش را بکنی ، پیغامش را بگو .

صادق این پا و آن پا شد گفت .

ـ سیاه‌خان به‌من گفت‌که بشما بگویم او فرهـــاد خان را نکشتبه ، واگر کشته ، بود از گفتنش باک نداشت وروز روشن این کار را میکـرد .

امامقلی خان بتندی گفت .

ـ وتو احمق حرفهای آن بچه ننه را باور کردی . مگرکور بودی پوکه‌های فشنگ پنج تیر روسی راندیدی می خواهم بدانم درحسن آباد ، امان آباد و آبادیهای اطراف جز سیاه خان دیگر چه کسی پنج تیر روسی دارد هان . حرف بزن .

صادق بعلامت تصدیق سرش را تکان داد . . .

امامقلی خان اضافه کرد .

ـ توورفقای سبیل کلفتت فقط بدردگاو چرانی میخورید از سیاه خان وایل وتبارش چنان انتقامی بگیرم کـــه درتاریخ ثبت کنند .

قربانعلی برای اینکه خودرانشان داده باشدگفت .

ـ اگر ازخان اجازه داشتم ، آدمهای خودم را بـــا گلوله می دوختمشان بدیوار . من هنوز هم نمی توانم باورکنـــم که آنها ازسیاه‌خان ترسیده باشند .

امامقلی خان با دست اشاره به صادق کرد ،ودرحالی که نگاهش به قربانعلی بود گفت .

ـ به صادق بگو ، که او وبقیه‌مثل مجسمه‌ایستـادنـد تاسیاه خان سه تا از اسبهاشان را بکشد وبعدهم به آنها اجازه‌فرار بـدهد .

قربانعلی پیشنهاد کرد که موضوع قتل فرهاد خان را به پاسگاه ژاندارمری اطلاع بدهند تا مأمورین ، سیاه خان را دستگیرش کنند ولی امامقلی خان پیشنهاد اورا نپذیرفت . آنرا دلیل برضعف خود میدانست . او معتقد بودکه شخصاً" باید انتقام خون پسرش رااز سیاه خان بگیرد .

پس از آنکه صادق وقربانعلی رامرخص کرد .

این فکر به مغزش راه یافت که سیاه خان تنها نبوده ، والا چطور ممکن است او به تنهائی قدرت مرعوب کردن بیست سوارمسلح را داشته باشد . حتما" رفقای مسلح خودرا پشت تپه مخفی کرده بوده که بیک اشاره او حمله کنند . واز سواران من جوی خون راه بیندازند . او حتی یک لحظه از فکر انتقامجوئی بیرون نمی رفت و در قاتل بودن سیاه خان تردید بخود راه نمی داد . استدلال او پوکه های فشنگ پنج تیر پران روسی بود . نمیخواست قبول کند که ممکن است کس دیگری هم سلاح مشابه سلاح سیاه خان داشته باشد . اما چه کسی ممکن بود چنان سلاحی داشته باشد .

* * *

هوا تازه تاریک شده بود که سواری بسرعت در جاده مال رو که بطرف حسن آباد می رفت اسب می تاخت مقابل خانه‌ای درحسن آباد که رسید از اسب پیاده شد .

با قنداق تفنگش چند ضربه بدرخانه زد . . . .

روشنائی فانوس ، دالان پشت در را روشن کرد . دربا صدائی خشک بروی پاشنه چرخید . کسی که در را گشوده بود ،

فانوس را بالا گرفت . همینکه روشنائی فانوس بچهره سوارافتا د بانومی نگرانی گفت .

ـ سیاه خان .

واو خندید ، گفت .

ـ و تو هم شورک ، ببینم ازدیدن من دراینجـــــا تعجب کردی .

شورک گفت .

ـ هیچ می فهمی اینجا کجاست .

سیاه خان دستش را بسر شورک کشید وگفت .

ـ بیابرویم تو . . . آنقدر ترسو نباش .

ـ اسبتو می خواهی همین جا باشد .

ـ ببرش تو طویله ، اما نه . طویله خیلی گرم است . بگذار همین جا باشه .

با هم از دالان گذشتند .

سیاه خان سراغ " صفرعلی " پدر شورک را گرفت . . .

پسرک گفت . هنوز نیامده .

ـ گلچهره کجاست ؟

ـ رفته خانه شهربانو

ـ برو صداش کن .

ـ تو برو تو اتاق تامن بروم گلچهره را صداش کنم .

ـ چرا بروم تو اتاق .

شورک گفت . من می ترسم .

سیاه خان خندید . گفت .

بعد از کشته شدن فرهادخان . مدام فریاد میزنند وهمه را تهدید به‌مرگ می کند . و جز تو کس دیگری را قاتل پسرش نمی داند .

سیاه خان باخونسردی گفت .

ـ بازهم بگو .

ـ چه فایده دارد . تو اصلا حالیت نیست اوضاع از چه قرار است .

ـ بگذار آن پیر مرد خرفت خیال کند . من پسرش را کشته ام .

ـ ازش نمی ترسی . ؟

سیاه خان خندید . گفت .

ـ از کی نمی ترسم از امامقلی خان دعا کن باد خبر ورودم را به اینجا بگوش او برساند . چون این دفعه تصمیم دارم به این خان احمق بفهمانم با چه کسی طرف شده . حالا برو خواهرت را صداش کن دلم براش تنگ شده .

شورک ، درحالی که نگران سیاه خان بود . براه افتاد . . . داخل دالان که شد . درخانه صدائی کرد، گلچهره برگشته بود .

شورک ایستاد ، گفت .

ـ داشتم میامدم دنبالت .

گلچهره پرسید .

ـ خبری شده . ؟

شورک گفت . چه خبری مهمتر ازاین که سیاه خان

ــ از چی می ترسی از امامقلی خان پیر یا از سواران ترسو وبزدلش .

شورک روی یکی از پله ها نشست ، گفت .

ــ تو سرنترسی داری. اگر یک نفر اسب ترابشناسد وبه امامقلی خان خبر بدهد که سیاه‌خان اینجاست ، خدامیداند چه بلائی سرمان میاید ، همه مان را می کشند .
ترا قطعه قطعه می کنند تو نباید می آمدی اینجا .

سیاه خان سرش را جلو برد ، پیشانی‌اش را به پیشانی شورک گذاشت وگفت .

ــ تازه فهمیدی سرنترس ندارم . اگر سواران امامقلی خان پشت درخانه صف ببندند ، همه شان را باگلوله‌بهم میدوزم بلند شو برو خواهرت را صداش کن .

شورک از روی پله بلند شده مضطرب ونگران بود ، ازاین می ترسیدکه خبر ورود سیاه خان به خانه آنها بگوش امامقلی خان برسد وسواران بیرحم و زخم خورده‌او خانه‌را محاصره‌کنند وسیاه خان را بکشند .

سیاه خان پرسید . تو فکر چی هستی .

شورک گفت . تو این فکر هستم که اگر باد، خبر ورود ترا به‌اینجا بگوش امامقلی خان یا یکی‌از آدمهای او برساند خدا می داند چه اتفاق وحشتناکی می‌افتد .

او حتی به من وگلچهره هم رحم نمی کندهمه مان‌را می کشد ، اگر امامقلی خان را می دیدی . آن وقت می‌فهمیدی او چه موجود خطرناکی شده .

بدیدنت آمده .

دخترک از شنیدن اسم سیاه خان ، مرد مورد علاقه‌اش یکه خورد . با ناباوری گفت .

ــ سیاه خان حتما" شوخی می کنی

ــ نه عزیزم ، شوخی نمی کند ، من‌اینجاهستم .

شورک وگلچهره به سیاه‌خان که در اول دالان‌ایستاده بود ، خبر شدند . . .

شورک به‌خواهرش گفت .

ــ حالا دیدی شوخی نمی کردم .

هردو بطرف سیاه‌خان رفتند . . . گلچهره‌دستش را ببازوی سیاه خان گرفت ، گفت .

هیچ فکر نمی کردم‌ترا اینجا ببینم . خوب بودپیغام می دادی‌من بدیدنت بیایم .

سیاه خان ، بازویش را ازدست گلچهره بیرون کشید وآنرا بدور کمر او انداخت . گفت .

ــ عشق یک نوع شهامت است . ومن بدون عشق تو هم از چیزی یا کسی نمی ترسم وحالا عشق تو به من‌شهامت بیشتری داده ، حتی اگر افراد امامقلی خان ، این خانه‌رامحاصره کرده‌باشند ، وبر بالای بام خانه مخفی شده‌باشند ، باز هم بتو فکر می کنم . به‌عشق تو وچشمان سیاه وجادوئی تو .

گلچهره سربرشانه سیاه خان گذاشت ، و گفت .

ــ آنها دنبال تو می گردند .

شورک که کنار حیاط ایستاده بود . وقتی آن دو را

گرم راز ونیاز دید . گفت .

ـ من میرم دنبال بابام .

سیاه خان ، همانطور که دستش را بدور کمرگلچهره حلقه کرده بود ، و با هم قدم بر می داشتند ، خطاب به شورک گفت .

ـ سلام مرا ببابات برسان ، اگر امامقلی خان‌را دیدی بهش بگو من اینجا هستم . شاید امشب بتوانم ازش پذیرائی کنم .

گلچهره‌خودش‌را ازسیاه خان جدا کرد ، وبه برادرش گفت .

ـ سیاه‌شوخی می کند ،به بابام حرفی‌نزن اواینجاست

سیاه خان با خنده گفت

ـ من جز با نامزدم ، باکس دیگری شوخی‌نمی‌کنم .

شورک درحالی که سرش ر ا آهسته تکان میداد . بخواهرش گفت .

ـ این نامزد تو شوخی نمی کند ، دلیلش هم اینست که آفتاب به مغزش خورده ، اگر غیر ازاین بود ، پایش رابه‌اینجا نمی گذاشت .

گلچهره وسیاه خان ، خنده شان گرفت . . .

شورک در حالی که صدای خنده آنها را می شنید ، داخل دالان شد . کمی بعد صدای بسته شدن درخانه دردالان پیچید . . .

گلچهره گفت .

میرم کلون در را بیندازم .

چادرش بروی شانه هایش لغزیده بود ، آنرا بـروی سرش کشید ، بطرف دالان رفت ... او نوزده سال داشـت چشمهایش درشت ، خوش حالت وسیاه بود ، موهای صـــاف لغزنده وبلندش که تا روی شانه اش را میپوشاند ، سیاه تر بو د لبانش قلوه ای ، و بینی اش کشیده و کوچک بود برجستگـــی های سینه اش ، قامت کشیده وگونه های گل انداختهاش، نمونه یک دختر زیبای روستائی بود .

گلچهره از آن دختران شگفت انگیزی بودکه مرد ر ا بانگاه ویک لبخند بسر حد جنون عشق وامیدارند ، او ،واقعا" زیبا بود ، یک زیبای وحشی . داغ و پر هیجان . او بتنهــا مردی عشق می ورزید که اسمش سیاه خان بود . او بهخصومت شعله ورشده میان امامقلی خان ، ارباب قریه وسیاه یکه تـــا ز نمی اندیشید . او سیاه خان را با همه خشونتی که داشـــت می پرستید .

دودلداده . به گوشه اتاق خزیدند . و درپرتوز ر د رنگ چراغ نفتی ، براز و نیاز پرداختند ...

سیاه خان که دست گلچهره را دردستش گـرفتـه بود ، وگرمی لذت بخشی دربدنش میدوید ، در هوس یک بوسه می سوخت

بوسهاز لبان دختری که درکنارش آرمیده بود .

اما همینکه خودش را بطرف گلچهره کشاند . با مقاومت مـلایـم اوروبرو شد .

ـحالا نه سیاه خان ، ما که هنوز زنو شوهرنشدهایم

سیاه خان درحالی که دست اورا می فشرد ،وبچشمان سیاهش خیره شده بود ، گفت .

ــ یادت باشد . به من می‌گویند سیاه خان . وبعد خندید ....

گلچهره ، لبخندی ملیح بروی لبانش آورد ،گفت .

ــ آره میدانم ،ولی سیاه خانی که من عاشقش‌هستم باسیاه خان خشن ویکه تاز خیلی فرق دارد ، چون بین عشق وخشونت فاصله زیادی هست .

انگشتان ظریفش را بمیان موهای سیاه خان برد وهمانطور که‌چشم درچشم او دوخته بود ، اضافه کرد .

ــ می خواهم یک چیزی بپرسم .

سیاه خان که سرعت انتقال عجیبی داشت گفت .

ــ به عشقمان سوگند که من فرهادخان‌رانکشتم .

گلچهره متعجب شد .

ــ از کجا می دانستی ، راجع به قتل‌فرهاد خان می خواستم بپرسم .

ــ تو چشمهای قشنگت خواندم .

ــ حالا دیگر مطمئن‌شدم که‌قاتل‌باتو دشمنی‌داشته .

ــ مهم نیست .

ــ یعنی می خواهی‌بگوئی‌از دشمنی‌امامقلی خان هراسی نداری .

سیاه خان با بیحوصلگی گفت .

ــ حالا که وقت‌این حرفها نیست . بیا از خودمان

حرف بزنیم از عشقمان ...

گلچهره خندید ، گفت .

ــ همینقدر که من وتو همدیگررا دوست داریم کافی نیست .

سیاه خان با صدای خفه گفت .

ــ نه ، کافی نیست .

گلچهره خندید ، سرش را بروی سینه سیاه خان خم کرد . ووقتی سربرداشت چهره قشنگش در پشت گیسوانش پنهان شده بود . موهایش را کنار زد ، سیاه خان درجای خود جنبید صورت او را میان دستهایش گرفت .

نگاه آندوچنان بهم گره خورده بودکه هرکدام غلیان احساس هوس را درچشمان دیگری می خواند ... آرزوی یک بوسه قلب هردوشان را به تپش درآورده بود با اشتیاق بسوی هم کشیده می شدند .

گلچهره همینکه نفس های گرم وتند سیاه خان را بروی صورتش حس کرد . سرش را بالا برد ، چشمانش را بست ولبهایش را جمع کرد . او چنان از خود بیخود شده بودکه حتی آن مقاومت ملایم راهم نشان نمي داد .

سیاه خان ، صورت گلچهره را میان دستهای خود گرفته بود وهمینکه گرمي لبهای اورا بروی لبهای خود حس کرد بادستهایش شانه های دخترک را گرفت ...

وبعد اورا درمیان بازوان خود فشرد .

واین آغاز معاشقه ای تند وداغ وعطشی پایان ناپذیر

بود .

گلچهره ناگهان احساس شرم کرد ، خودش راکنا ر کشید وگفت .

ـ بالاخره . . .

حرفش را ناتمام گذاشت . . .

سیاه خان ، درحالی که دستش رابه‌گیسوان‌او ـ میکشید پرسید .

ـ بالاخره‌چی ؟

ـ بالاخره کارخودت را کردی ، نباید مرامیبوسیدی .

ـ پس انتظار داشتی ، راجع به قتل فرهادخـا ن حرف بزنیم .

ـ نه ، اما . آخه ما که زن وشوهرنیستیم می دانی ماهر دومان گناهکاریم .

سیاه خان خندید ، گفت .

ـ گناهکار . چی داری میگوئی . بوسیدن که‌گنـــاه نیست .

گلچهره نگاهش را به پائین دوخت . وبسادگی‌گفت .

ـ گناه این بوسه‌را پای تو می نویسند .

سیاه خان اورا در آغوش‌گرفت ، گفت .

ـ اگر قراراست گناه بوسه هار ابهای من‌بنویسند ، ـ خوب ، پس بگذار بنویسند .

سعی کرد یکبار دیگر لبان اورا ببوسد . . .

گلچهره درحالی‌که بامقاومت،ساختگی می‌کوشیدخودش را ازآغوش

او بیرون بکشد گفت .

آن یک دفعه هم دست‌خودم نبود ، نمی دانم چطور شد اجازه دادم مرا ببوسی .

ــ توخیال می‌کنی دنیا زیرورومی شه .

ــ نه امانباید این کار را بکنیم .

ــ دلم می خواهد یکبار دیگر گناه ما تکرار بشه .

گلچهره دست از مقامت کشید ، گفت .

ــ فقط همین یک دفعه ، دیگر نباید هوس بکنی .

سیاه خان درحالی‌که دستش رابگردن اومیکشیدگفت .

ــ آره ، همین یکدفعه .

وبرای دومین‌بارگرمی لبهای یکدیگر را حس کردند . . وسیاه خان گوشه ، چشمها ، پیشانی وگردن اورا غرق بوسه‌کرد . وبا خنده‌گفت .

ــ پیمانه من ازگناه بوسیدن تو پرشده . . چه کاربدی کردیم .

ــ برعکس چقدر لذت آور بود .

گلچهره به‌آرامی خودش را ازآغوش سیاه خان بیرون کشید بطرف آئینه‌که درتاقچه بود رفت شانه رابرداشت تاگیسوان بهم ریخته اش را مرتب کند .

سیاه خان که در اوج غلیان وهیجان بسر می برد ودرعطش بوسه های داغ گلچهره می سوخت از جا برخاست پشت سر او ایستاد . دستهایش را برشانه های اوفشرد .

گلچهره بی آنکه‌خودش را کنار بکشد . گفت .

ـ باز که شروع کردی .

سیاه خان درحالی که بر گیسوان او بوسه‌می زدگفت .

ـ بازهم گناه ، گناه لذت بخش .

گلچهره خندید ، گفت .

ـ بارگناهانت سنگین تر می شود .

ـ چه بهتـر .

ـ خدا کند شورک وبابا برگردند .

سیاه خان با یک‌حرکت سریع او را بروی دست هـا ی خود بلند کرد . گلچهره دستهایش را بگردن او آویخت وگفت .

ـ این کارها را ازکی یاد گرفتی

سیاه خان‌با خنده گفت .

عشقبازی‌که دیگرمعلم لازم ندارد .

و بعد صورت را بربر جستگی های سینه گلچهره ــ گذاشت از بوی بدن او احساس لذت می‌کرد لذتی که اورا درنوعی حالت سکر آور فرو می برد .

بازهم لبانش را بوسید ، چند بار چرخاندش ،و ــ بعد که اورا برکف اتاق گذاشت ، آهی‌که بازدم هیجان شدید ش بود کشید وگفت .

ـ بزودی‌عروسی می کنیم .

گلچهره با خوشحالی پرسید .

ـ کی . عروسی می کنیم . هفته دیگر. ؟

ـ خودم خبرت میکنم .

ـ ولی امامقلی‌خان چی .

سیاه خان ابروهایش را در هم کشید وگفت .

ـ امامقلی‌خان . منظورت ازاین حرف چیه .

گلچهره گفت .

ـ او بخون تو تشنه است ترا قاتل پسرش میداند با این دشمنی چطور میتوانیم با هم عروسی‌کنیم اوآدم بدجنسی است ، ذره ای رحم دروجودش نیست .

سیاه خان با خشم گفت .

ـ از امامقلی خان کاری ساخته نیست اگرمجبور باشم ، می کشمش ، نه او ، هرکس‌دیگری‌که مانع عروسیمان شود از چنگ ما جان سالم بدر نمیبرد . من و تو با هم عروسی میکنیم .

گلچهره گفت .

ـ اینجا عروسی نمی کنیم .

ـ هرکجاکه تو خواسته‌باشی میرویم .

ـ آره ، باید مرا با خودت ببری .

ناگهان سیاه خان ، بیاد حرفهای " مرالی جان" افتاد که گفته بود . " فرهاد خان‌عاشق گلچهره بود ، به او نظر داشت "

. گلچهره از مقابل آئینه کنار رفت ، نگاهی به‌سیاه خان انداخت وگفت .

ـ تو فکر چی هستی ؟

سیاه خان گفت .

ـ می خواهم یک چیزی ازت بپرسم . ولی باید

قسم بخوری که حقیقت را بگوئی .

گلچهره خنده‌ای‌کرد ، گفت .

ــ چی شده ، چرا سگرمه‌هات تو هم رفته . سیاه خان گفت .

شنیده ام فرهادخان عاشق توبوده ، و با توســرو سری داشته.

گلچهره ازشنیدن این حرف آتشی شد ، بالحنــی تند گفت .

فرهادخان عاشق من بوده . هیچ می فهمی چــی داری می گوئی .

این جواب من نشد .

از اینجا برو بیرون .

جوابم رابده ...

گلچهره جلو رفت ، سیلی محکمی بسیاه خان زد و با عصبانیت گفت .

اینهم جواب تو ، حالا برو گمشو ، دیگرنمی‌خواهم ریخت ترا ببینم .

وبعد بگریه افتاد ...

سیاه خان مردی که ضرب شست خودرا بهمه‌نشــان داده بود وهمه از او حساب میبردند . اکنون اولین سیلــی ر ا از کسی خورده بود که اورا از جان ودل دوستش میداشت .

پشیمان از آنچه که برزبان آورده بود ، درمقابــل گلچهره قرارگرفت ... دخترک فریاد زد .

بروگمشو ، تو بدرد تفنگ می خوری ، سیاهخان به آرامی گفت .

ـ حرفی که زدم از زبان خودم نبود . بهت که گفتم . از زبان یک نفر شنیدم .

ـ از زبان کی شنیدی .

ـ عمو مرالی .

ـ عمو مرالی دروغ گفته ، از کجا که او دروغ نگفته باشد .

سیاه خان گفت .

او هم ازیک نفر دیگرشنیده . شاید هم همه این حرفها حدس وگمان باشد .

گلچهره ، چشمان اشک آلودش را به سیاه خان دوخت ، گفت .

ـ خیلی هاممکن است عاشق من باشند . اما جرأت ابرازش راندارند .

ـ میدانم عزیزم ، مرا ببخش .

ـ تو دیوانه ای ، می فهمی .

خندید ، خنده ای که آمیخته به گریه بود . . . در حالیکه بامشتهای گره کرده اش به سینه سیاه خان می کوبید ادامه داد .

ـ دیوانه احمق ، اگر دوستت نداشتم با تفنگ خودت می کشتمت . چرا این حرف را زدی .

سیاه خان دستش را بزیرچانه گلچهره برد ، سر

اورا بالا گرفت ، بچشمان پر از اشک او خیره‌شد ، گفت .

ــ حق باتوست . نباید این حرف را میزدم .فراموش کن چه گفتم .

صدای دق الباب دردالان خانه پیچید ...

ــ بایدشورک وبابا باشند .

ــ من میروم در رابازکنم .

ــ نه ، تو همین جا باش ، شاید حدس ما درست نباشد .

سیاه خان دست اورا گرفت وگفت .

ــ قبل ازاینکه درخانه‌را بازکنی باید مطمئن شوم‌که بامن قهرنیستی .

گلچهره بالبخند گفت .

ــ چطورمی توانم قهر باشم ....

ــ ثابت کن .

ــ چطور باید ثابت‌کنم .

ــ بگذار یکبار دیگر گناه کنیم .

واینبار گلچهره ، سیاه خان‌را بوسید ، وگفت .

حالا مطمئن شدی.

سیاه خان ، حرفی نزد ... گلچهره رفت‌که درخانه رابازکند ... سیاه خان‌پنج تیر پران خودرا از کناراتاق‌برداشت دم دراتاق ایستاد ، ونگاهش را به‌اول دالان دوخت ...

صدای گلچهره را از دالان شنید .

ــ سیاه خان تواین خانه نیست .

وبعد صدای دورگه‌مردی بگوشش خورد .

ـ دروغ میگوئی دختر ، اسب سیاه خان جلو خانه شما بسته شده . ما ازخان دستور داریم که خانه صفرعلی رابایدبگردیم . برو کنار . اگر سیاه خان تواین خانه نبود . ـ بدنبال کارمان می رویم ، واگر پیداش کردیم . جنازه‌اش را تحویلت میدهیم .

وباز صدای گلچهره ، دردالان پیچید .

ـ صبرکنید تاپدرم بیاد ، برادرم رفته دنبالش .

صدای یک مرد دیگر برخاست .

ـ چه بهتر ، درآنصورت جنازه سیاخان‌را به‌صفرعلی تحویل میدهیم ، حالا از سر راهمان بروکنار مجبورمان نکن که طور دیگری با تو رفتارکنیم .

سیاه خان پوزخندی زد ، و با خودگفت . "ترسوها ، فهمیده‌اند من اینجا هستم . "

او از روبرو شدن با افراد امامقلی خان وحشتی نداشت خیلی هم خوشحال‌میشدکه یک‌بار دیگر ضرب شست‌خود را به آنها نشان بدهد ، اما حساب گلچهره و پدرش‌را میکرد که بعدا" بدردسر می افتادند . تصمیم گرفت خودش‌را به‌خارج خانه برساند .

بسرعت ، خودش‌را ببالای بام رسانید و از آنجا به کوچه پرید . درخانه صفرعلی‌نیمه باز بود ، صدای حرف‌آنها را ازداخل حیاط می شنید . خنده‌ای‌کوتاه کرد وباخود گفت " ترسوها دارند دنبالم میگردند . " .

آدمهای امامقلی خان که تعدادشان دونفر بود گلچهره را ازسر راه خود کنارزده بودند . تاسیاه خان ، راد ر خانه صفر علی جستجو کنند ، واورا بگلوله ببندند ،وخبر کشته شدنش را برای امامقلی خان ببرند ، وجایزه‌بگیرند .

آن ها دوتن از افرادی بودند که روزروشن در جاده مال رو ، مرعوب سیاه خان شده بودند وحالا در تاریکی شب می خواستند اورا درخانه صفرعلی غافلگیر کنند . ترس چنان وجودشان را گرفته بود که‌باقدمهای‌لرزان ،ودرحالی‌که سلاح کمری دردستشان سنگینی میکرد . وارد اتاقها میشدند ...

گلچهره پائین پله ها ایستاده بود . او دیگر آن نگرانی چند دقیقه قبل رانداشت . چون ازسیاه خان اثری نبود ، خانه درسکوت دلهره آوری فرورفته بود . دوفردمسلح با احتیاط توأم بادلهره گام برمیداشتند آنان حتی پستوی خانه را هم گشتند ، وهمینکه‌به ایوان‌برگشتند . ایستادند .

گلچهره خندید ، گفت .

ـ حالا فهمیدیدکه من دروغ نمی گفتم .

یکی از آن دومرد مسلح گفت .

ـ خفه شو ، سیاه خان وارد آبادی شده ، هرکجا باشد پیداش میکنیم .

گلچهره گفت .

عجله کنید . چون ممکن است فراربکند .

یکی ازآنها برفیقش گفت .

ـ تا دیر نشده‌بایدافرادراخبرکنیم .همه‌جارابابید

بگردیم .
دیگری گفت . اول باید مطمئن شویدکه اسبش سر
جایش هست یا نه .
وآن یکی‌که فکریکری بخاطرش رسیده‌بود گفت ،
ـ اسبش را باخودمان می‌بریم ، به‌این وسیله اورا ـ
بدام می اندازیم . اولین گلوله را خودم تو مغزش خالی میکنم .
رفیقش بالحنی که‌گوئی‌سیاه‌خان را دست وپا بسته
مشاهده میکند گفت .
ـ سیاه خان رانباید بایک گلوله کشت . یک مرگ ـ
تدریجی وزجر آورکه از جان کندنش لذت ببریم خان هم همین
رامیخواهد که جان دادن سیاه خان‌را تماشا کند .
گلچهره حرفهای آنهارامی‌شنید ودردل میخندید . .
آن دومرد ازپله ها پائین آمدند . . . آنکه بلند قد
بود ، رودرروی گلچهره ایستادگفت .
ـ اقبال تو وپدرت خیلی‌بلند است . چون اگرسیاه
خان را تو این‌خانه پیداش کرده بودیم ، خدامیداند بسرتو
وپدرت چی‌می آمد .
گلچهره با خونسردی گفت .
ـ خودم میدانم چی میشد ، سیاه خان را می‌کشتید ،
وبعد نعش کشی گردن پدرم را میگرفت .
آن دومرد خندیدند . . . مرد بلند قد گفت .
ـ دختر کودن واحمقی هستی . تو وپدرت گرفتار
خشم امامقلی خان می شدید . به شما امان نمیداد هردوتان را

می کشت .

گلچهره آه وحشتناکی کشید گفت .

ـ خدارا شکر که سیاه خان این جا نبود .

آن مرد بلند قد ، دستش رابزیر چانه گلچهره برد ، گفت .

ـ هیچ فکر نمی کردم صفرعلی ، دختری به این خوشگلی داشته باشد . توآبادی ما چه‌چیزهای خوشگلی پیدا میشود .

گلچهره ، با دستش محکم بروی دست او زد ، گفت .

ـ دستت رابکش ، وگورت را گم کن .

مرد دومی گفت .

ـ زبان درازی هم می کند .

وهمین که خواست بطرف گلچهره برود ، مرد بلند قد ، جلو اورا گرفت ، گفت .

ـ آرام باش قدیر ، بعدا" هم میتوانیم جواب زبان درازی این دختر خوشگل رابدهیم .

قدیرخنده‌ای کرد ، گفت .

ـ چه موقعی ازحالا بهتر ، شب تاریک ، وخلوتی خانه ، دیگر منتظرچی هستی .

گلچهره بالحنی تند ولرزان گفت .

ـ چه خیال خامی . مگر این که از جانتان گذشته باشید .

قدیر رو برفیقش کرد وگفت .

قدرت اله ، شنیدی چی گفت . حالا باید دید دختر خوشگل صفرعلی ، چه نقشه ای برای ماکشیده که اینطور قرص ومحکم حرف میزند .

قدرت اله ، همان مرد بلند قد ، درحالی‌که به گلچهره خیره شده بود . گفت .

ــ آره شنیدم لابد میخواهد دست به اسلحه ببرد .

قدیر خندید ، گفت .

ــ من یکی رادیوانه خودش‌کرده .

قدرت اله هم خندید . . .

خیلی زود خنده‌شان‌را قطع کردند . گلچهره چادر بسر نداشت ، وآن دو مرد خشن محو تماشای اندام وبرجستگیهای سینه او شده بودند . هوس درآغوش کشیدن اندام گلچهره آن دوراسخت بهیجان آورده بود . درچشمانشان شهوت ــ وحشیانه موج میزد . هیجان زودرس وآمیخته به خشونت . هر دوشان رابی‌تاب‌کرده‌بود ،وبزحمت‌میتوانستند لهیب هوس خود را مهار کنند .

گلچهره بازیبائی افسون کننده ، قامت کشیده وچشمان جادوئی‌اش ، آن دومرد رابه آتش کشیده بود .

آنطورکه آنها فراموش کرده بودند ، درچه‌موقعیتی هستند .

قدرت اله یک قدم بطرف گلچهره برداشت .

وجودش یک پارچه هوس شده‌بود. . . .

دخترک درعین حال‌که ترس سراپای وجودش‌راگرفته

بود تا بادل وجرأت ساختگی ، به آنها بفهماند که از رودررو-
قرار گرفتن بادومرد ، ذره‌ای ترس به‌خودراه‌نداده‌است .

قدرت اله ، دستش را جلوبرد ... گلچهره‌یک
قدم به عقب برداشت ...

- نترس خوشگله .

گلچهره آب دماغش را قورت داد ، گفت .

- به من نزدیک نشو .

قدرت بازهم جلوتر رفت ... ناگهان دستش
را به‌برجستگیهای سینه گلچهره انداخت . آنهارا لمس کرد
وبالحنی از شدت هیجان می لرزید ، گفت .

- چه طعمه‌خوبی .

و گلچهره ، گستاخی‌وحشیانه قدرت اله را بدون
جواب نگذاشت ، سیلی محکمی بیخ گوش او خواباند ،وبالحنی
خشم‌آلود گفت .

- اگر گورتان را گم نکنید فریادمیزنم ، همه‌را خبر
می‌کنم ، شما آدمهای پست ورذلی هستید .

وناگهان قدیر ، که چشمه جوشانی ازهوس شده‌بود
همانند پلنگی‌که‌زخم برداشته باشد به گلچهره حمله کرد . دستش
رامحکم بروی ، دهان او گذاشت ، ودست دیگرش رابدورکمر
دختر ، محکم کرد ، واورا درآغوش کشید وگفت .

- حالا دیگر نمیتوانی سرو صداراه بیندازی .

گلچهره با همه قدرتی‌که داشت ، به تلاش پرداخت
که خودرا از چنگ مرد دیو سیرت نجات بدهد .

بامشتهای گره کرده‌اش به سرو روی قدیرمی کوبید..
گوئی مشت برسندان می کوبد ... بی اثر بود.

درآن حال، قدرت اله، خونسردوآرام ایستاده بود. وهمینکه لبهای کلفت قدیرکه ازعطش یک بوسه‌خشک شده‌بود برگونه لطیف گلچهره‌قرار گرفت، قدرت اله‌گفت.

ــ بالاخره به‌مراد دلت رسیدی، حالاولش کن.

قدیر دومین بوسه همراه باخشونت راازگونه گلچهره ربود، و بعد کاردش را از کمرگشود آنرامقابل چشمان وحشت‌زده دخترگرفت، وآهسته گفت.

ــ اگر سرو صداراه بیندازی کلکت را می‌کنم...

وآنگاه دستش را از جلو دهان گلچهره برداشت...

دختر هراسان شده بودنفس درسینه‌اش پیچیده‌بود وبسختی بالا می آمد. رنگ بچهره‌اش نمانده بود. سرخی گونه‌هایش پریده بود. ترس دروجودش چنان بودکه‌زبانش بند آمده بود. چند قدم به‌عقب رفت، بهت زده به آنها خیره شد.

قدیر. همانطورکه کاردرادردستش به آرامی‌حرکت می داد به او نزدیک شد. وبا صدائی خفه گفت.

ــ فراموش کن چه اتفاقی افتاده. بنفع خودت‌است.

کارد. دردست‌قدیر، در پرتوزرد رنگ فانوس می‌درخشید... گلچهره درخشندگی کارد، وقیافه خشن و خبیث قدیر را با هم میدید. اوازبیرحمی‌افرادامامقلی خان داستانها شنیده بود، و با آنکه میتوانست‌سروصداراه‌بیندازد

ترجیح داد سکوت کند ، سکوتی که برای او خفقان آوربود .

قدرت اله ، بازوی قدیررا گرفت ، گفت .

ــ گمانم یادت رفته ، درجستجوی چه کسی هستیــم

قدیر زهرخندی زد ،گفت .

ــ نه یادم نرفته ، دنبال سیاه خان میگردیم .

اول یک گلوله سربی ، وبعد با این کارد قطعه قطعه‌اش میکنم . او هنوز مرا نشناخته .

قدرت اله بالحنی آمرانه گفت .

ــ تمامش کن ، راه بیفت ، این دختر تو چنگ ماست هرموقع هوس کنیم ، میتوانیم بدن قشنگش را لمس کنیم .

خندیدند . . . شانه بشانه هم براه افتادند . . .

آن لحظه ، مردی که در اول دالان مخفی شــــده بود ، بسرعت خودش را به درخانه رسانید وازآنجا خارج شـــد اوسیاه خان بود که وقتی از بام خانه بکوچه پرید ، در پشت در خانه صفرعلی کمین کرد . . . اما توقف قدرت اله وقدیر ، د ر خانه پدرگلچهره ، سیاه خان را بشک انداخت ، نگران شـــد آهسته از درنیمه باز خانه گذشت . پاور چین پاورچین ، طــول دالان را پیمــودوهمینکه به انتهای دالان رسید . باصحنــه‌ای روبروشد که ناگهان خونش بجوش آمد . واین درست لحظــه‌ای بود که قدیر ، با خشونت ووحشیگری گلچهره را در آغـــــوش کشیده بود وسعی دربوسیدن او داشت .

خشم وکینه ، دروجــود سیاه‌خان ، چنان شعله‌ور شده بودکه چند بارتصمیم گرفت . ازمخفی‌گاه‌بیرون بیایـــــد

وبا آن دو مرد رودر رو قراربگیرد ، وانانرا بخاک وخون بکشد . . . اما موقعیت پدر گلچهره اورا از انجام این تصمیم باز میداشت .

دیدن آن صحنه ، برای او غیر قابل تحمل بود ، دردناک وزجرآوربود . چندبار دهان‌باز کردتا فریاد بزند . " ترسوها ، پست فطرتها ، آن دختررا ولش‌کنید ، بامن در بیفتید تابرای ابد خاموشتان کنم " . . .

وهر بار این کلمات را درگلوی خود خفه میکرد .

لحظه ای‌که آن دومرد شانه‌بشانه هم براه افتادند . . . سیاه‌خان . خودش رابه خارج خانه‌رساندچند قدمی از درخانه دور شد . . . وهمینکه قدرت اله وقدیر از درخانه صفرعلی بیرون آمدند ، سیاه خان شنیدکه یکی ازآن دو بدیگری گفت .

ــ اسب سیاه‌خان هنوز اینجاست .

دیگری گفت ، فکرمیکنی او کجا رفته باشد

اولی که قدرت اله بود گفت .

ــ هرکجا رفته‌باشد پیداش میشود ، همین جا منتظر میمانیم ،

امشب باید جنازه اش را جلو پای خان‌بیندازیم وجایزه مان را بگیریم .

قدیر گفت .

ــ یادت باشه اول گلوله سربی وبعد با کارد بجانش می افتیم .

سیاه خان حرفهای آنها را می شنید وبا خـــــو د میگفت .

ــ چنان انتقامی از شما پست فطرتها بگیرم که تازنده هستید یادتان نرود .

بطرف آنها براه افتاد وانمود کرد که از بالای کوچــه میآید . . . قدرت اله وقدیر . صدای پا شنیدند . . . بشبح مردیکه بطرفشان می آمد خیره شدند .

قدیر باصدای بلند .

ــ کی هستی ــ ؟

سیاه خان جوابی نداد . . . وهمینکه به آنهـانزدیک شد پرسید .

ــ شما کی هستید ؟

آنها صدای سیاه‌خان را نشناختند . . قدرت اله گفت .

ــ ما از افراد امامقلی خان هستیم .

سیاه خان گفت .

ــ چه تصادف خوبی منهم سیاه خان هستم .

قدیر وقدرت اله ازشبح مردی که‌خودش راسیاه خـا ن معرفی کرده بود وبطرفشان می آمد ، هراسان شدند .

ــ قدیر دل وجرات بخرج داد . فریاد زد .

اسلحه‌ات را بینداز ، خودت راتسلیم کن .

سیاه خان همانطور که گام بر می داشت ، گفت .

ــ بدبختهای ترسو ، این شما هستیدکه بایداسلحه‌تان را بیندازید . حرفهای شما را شنیدم . . . نقشه خوبی کشیــده

بودید اول گلوله سربی ، بعد کارد ، و بعدش می خواهید جنازه مرا جلو پای اربابتان بیندازید خوب ، پس چرا معطلمید مراکه دارید می بینید شلیک کنید .

قدیر باشتابزدگی آمیخته به ترس دست باسلحه‌کمری خود برد ، بی آنکه توان هدف گیری داشته باشد گلوله‌ای شلیک کرد .

ـ سیاه برای مرعوب کردن آنها گلوله ای با اسلحه کمری خود شلیک کردوگفت .

ـ تو نتوانستی مرا هدف قرار بدهی اما من براحتی می توانستم هردوتان‌را بهم بدوزم .

قدیر دومین تیر را خالی کرد ... سیاه خان خود ش را بطرف دیوار مقابل خانه صفرعلی‌کشاند وبطرف آنها رفت و خودش را بایک خیز رودرروی آنها قرار داده بود پنج تیر پسران خود رابه سینه قدرت اله گذاشت وگفت .

ـ بزدلها ، چطورمی‌خواستید مرا بکشید ... اسلحه تان را بیندازید لازمش دارم .

ووقتی‌دید آنها مردد هستند ، پنج تیر رادردستش چرخاند وبا قنداق آن بهر کدام یک ضربه محکم زد ...

دو مرد مسلح که آنهم عربده جوئی میکردند لال‌شده بودند حتی قدیرکه اسلحه کمری دردستش بود حالت آدم مسخ شده ئی راداشت ...

ضربه قنداق تفنگ که برسینه هردوشان واردشد . مجبورشان کرد که اسلحه شان را باز کنند ...

سیاه خان ، تفنگش را کنار دیوار گذاشت و با مشت . بجان آن دو افتاده . . . باآنکه کوچه ظلمانی بود ، هیچکدامشان فرصت فرار از چنگ او را نداشتند .

در همان موقع ، نور فانوسها از بالای کوچه نمایان

شد همراه با نور فانوس صدای پای دونفر بگوش میرسید .

صدای پا از صفرعلی و پسرش شورک بود که از خانه امامقلی خان می آمدند . . .

مشتهای سیاه خان ، صورت ودهان قدرت اله وقدیر را خونین کرده بود . . قدیر دریک‌لحظه فرصت فرار پیداکرد . وهمینکه از روی زمین برخاست تا فرار کند . لگد محکم سیاه خان او را با صورت بر روی زمین انداخت . درهمان حال قدرت اله خودش را از پشت بر روی‌سیاه خان انداخت . . . وگلوی‌اورامحکم گرفت . . .

سیاه خان عقب عقب رفت . وقدرت اله را محکم گرفت ، وبا یک حرکت سریع دستهای قدرت اله را از هم گشود . وخودش را خم کرد ، قدرت اله از روی سراو روی زمین افتاد .

سیاه خان اورا بحال خودش گذاشت و بسراغ قدیر که کارد را درمشت خود می فشرد ، رفت . . . واین درلحظه‌ای بود که صفر علي وشورک ، به آنجا رسیده بودند .

شورک همینکه سیاه خان‌را دید ، زیر لب گفت .

ـ سیاه خان .

سیاه خان ظاهر قضیه را حفظ‌کرد . وبا لحنی آمرانه

بآنها گفت .

ـ اگر جلو بیائید هردو تان را می کشم .

پدر وپسر درکنار دیوارخانه شان ایستادند ، شورک نگران سیاه خان بود . اولین دفعه ای بود که او رادر حال نزاع می دید .

قدیر دسته کارد را درمشتش می فشرد وآماده حمله بود . ودرحالی که دندانهایش را برویهم گذاشته بودگفت .

ـ می کشمت .

سیاه خان گفت .

ـ آن کارد را بینداز وبرگرد پیش اربابت .

قدیر دستش را به سبیل خون آلودش کشید .

گفت ،

ـ حالا دیگر می ترسی ، قسم خورده‌ام که امشب جنازه‌ات را جلو پای خان بیندازم .

سیاه خان گفت .

ـ اگر جان سالم بدر بردی ، آن سبیل پر پشت خون گرفته ات را ازته بتراش . آن موقع که اسلحه تو دستت بود ، نتوانستی کاری بکنی .

قدیر فریادی کشید وحمله کرد ، سیاه خان که پشت بدیوار ایستاده بود جا خالی کرد ... قدیر نتوانست خودش را نگهدارد . نوک کاردش بدیوار گلی فرورفت . .

فرصت اینکه به‌عقب برگردد پیدا نکرد . سیاه خان از پشت سر مچ ودست مسلح اورا گرفت وبعقب کشید ، ودست دیگرش

سر قدیر را بدیوارکوبید ... صورتش را بدیوار فشرد . قدیـر کارد را انداخت ... سیاه خان اورا عقب کشید وبطرف قدرت اله که تازه از زمین برخاسته بود هلش داد ...

هردو بروی هم برزمین غلتیدند ...

قدیر بخودش جنبیدکه اززمین بلند شود ، لگـد محکم سیاه خان ، دوباره اورا بروی زمین خواباند .

قدرت اله ، وقدیرکه تاقبل از روبروشدن با سیـاه خان ، عربده جوئی میکردند ، اکنون از پای درآمده واسلحه شان را هم ازدست داده بودند .

سیاه خان ، به صفرعلی وشورک نگاه کرد .

انگشتش را بروی لبانش گذاشت وبه آنها فهماندکه سکوت کنند . او نمی خواست که قدیر وقدرت اله ، از روابطش باصفر علـی ودخترش چیزی دستگیرشان بشود .

قدیر ، همانطور که بروی زمین افتاده بودگفت .

ـ میکشمت ، سیاه خان .

سیاه خان با تمسخر گفت .

ـ امامقلی خان هم ازاین حرفها زیاد میزند .

حالا بلند شو ، و گورت را گم کن قدرت الهرا هم با خودت ببر آن دو از زمین برخاستند . صورت هر دو شان خون آلود بـود قدرت الهبا لحنی ملتمسانه گفت . .

ـ اسلحه مان .

سیاه خان گفت .

ـ اسلحه تان را برسم یادگاری میبرم . اینطـوری

امامقلی خان بهتر میتواند بفهمد که باکی طرف شده . آن پیر خرفت باید بفهمد که بامن نمی تواند دست وپنجه نرم کند.

قدیر گفت .

امامقلی خان ، قصد ندارد باتودست و پنجه نرم کند منظورش کشتن توست .

سیاه خان خنده‌ای کرد گفت .

ـ لابد جایزه‌هم تعیین کرده .

قدیرت اله گفت .

ـ جایزه‌ای که تعیین نکرده ، ولی دستور قتل ترا داده .

سیاه خان گفت .

ـ اما من یک جایزه برای سر امامقلی خان تعیین کرده‌ام ، یک گلوله‌سربی داغ .وقتی برگشتید پیش اوبهش‌بگوئید که یک گلوله سربی برایش کنار گذاشته ام .

اگر پایش را از تو کفش من بیرون نکشد جایزه‌اش را دودستی تقدیمش میکنم ... راه بیفتید ، خان منتظرست .

آن دو به التماس افتادند که اسلح شانرابگیرند ولی بی نتیجه بود ... صفرعلی سکوتش را شکست وخطاب بسیاهخان گفت .

ـ تو حق نداری پشت سرخان ، حرف بزنی ،

سیاه خان با لحنی تند گفت .

ـ خفه خون بگیر پیرمرد .

بعد از پشت سر یقه نیم تنهٔ قدرت اله وقدیر راگرفت

و آنها را بجلو هل داد ، گفت .
ـ پیغام مرا بخان برسانید .
آن دو با سرو صورت خون‌آلود وغرورشکسته شده وبدون سلاح ، براه افتادند . . . همینکه صدای پایشان قطع شد . شورک با خوشحالی گفت .
ـ جانمی سیاه خان ، کاش هر دوشان‌را میکشتی
صفرعلی گفت .
ـ مرا به بخش‌که بتو اعتراض کردم .
سیاه خان گفت .
ـ اعتراض تو خیلی بموقع بود آنها نباید از روابط من با تو ودخترت چیزی بفهمند .
صدای گلچهره از لای درخانه بلند شد .
ـ آن بیشرفها را باید میکشتی . هردوشان بمن نظر داشتند .
صفرعلی‌ازشنیدن‌این حرف خونش بجوش آمد . بطرف دخترش رفت . با عصبانیت پرسید .
ـ آنها با تو چکار کردند ، حرف بزن .
سیاه خان دستش را بشانه صفرعلی گذاشت ،گفت .
ـ خودت را ناراحت نکن هردوشان را تنبیه‌کردم من آنجابودم .
گلچهره ناراحت شد ، بسیاه خان گفت .
ـ پس تو میدیدی‌که آنها بامن چکار میکردند
او گفت . آره اما نمي توانستم جلو بيايم .

حساب موقعیت پدرت را کردم . اگر جلو میآمدم . باید هـــر دوشان را میکشتم که آشنائی من باتو وپدرت بگوش امامقلی خـان نرسد .

اما من نمیخواهم دستم بخون کسی آلوده شـــود فراموش کن چه اتفاقی افتـاده . آنـها باندازه کافی تنبیه شدند دفعه دیگراگر هوس دیدن ترا بکنند ، آن وقت یک راســــت میفرستمشان قبرستان .

صفرعلی گفت .

ـ بهخان میگویم آنـها توخانه من با دخترم چکار ـ کردند .

سیاه خان گفت .

ـ اگر من جای تو باشم بخان حرفی نمیزنم ، آنــهــا را من بهتر ازتو میشناسم . کاری نکنکه کینه تو وگلچهره رابــد ل بگیرند . واگذارشان کن بمن .

گلچهره پرسید .

ـ حالا کجا میخواهی بروی ؟

سیاه خان گفت .

ـ برمیگردم امان آباد .

وباخنده اضافه کرد .

ـ شاید هم بدیدن امامقلی خان بروم ...

صفر علی پنداشت او جدی میگوید .

ـ دیدن امامقلی خان . این بی احتیاطی است .

گلچهره خندهای کرد ، گفت .

ـ سیاه ، شوخی میکند .

شورک گفت .

ـ احتیاط کن ، ممکن‌است آنها سرراهت کمین‌کرده باشند .

سیاه خان ، پنج تیر پران خودراکه بدیوار تکیه داده بود ، برداشت وگفت .

ـ آنها آدمهای ترسووبزدلی هستند . اسلحه شان راکه بگیری ، باید دنبال‌گاو بدوند خودت‌که دیدی ،اسلحه تو دستشان‌بوداما نتوانستند مرا هدف بگیرند . آن دو تاتیرراهم از ترسشان خالی کردند که بحساب خودشان مرا بترسانند .

صدای پای چند نفراز انتهای کوچه شنیده‌شد . . .

چشم به انتهای کوچه دوختند . همینکه روشنائی فانوسی نمایان شد ، سیاه خان گفت .

ـ آنها هرکی‌هستند نبایدمن وشما را باهم‌ببینند برگردید توخانه .

وقتی گلچهره ، درخانه رامی بست به سیاه خان‌گفت .

ـ مواظب خودت باش .

سیاه خان آهسته گفت .

ـ اما من‌بفکر توهستم .

بر پشت اسبش نشست . . . ازآنجا دورنشد ، به‌جاده مال‌روکه رسید ورو به امان آباد اسب می تاخت ، ناگهان‌گلوله‌ای صفیرزنان از کنارش گذشت . . . اسب دستهایش را بلند کرد . شیهه ای کشید . سیاه خان عمدا" خودش را از روی زین برزمین

انداخت ، وانمود کرد ، هدف گلوله قرار گرفته ...

صدای پای دونفر راشنید که به او نزدیک میشدند .

ـ بالاخره کشته شد .

دیگری گفت . ممکن‌است زخمی شده باشد .

وآن یکی‌گفت . بایک تیر ، مغزش را داغـــــون میکنم .

وهمینکه سیاه خان شبح آن دو را دید . یک لحظه درنگ نکرد . پنج تیر پران را بحرکت درآورد . وآرامش آنجا را با شلیک دوتیر پیاپی . برهم زد ... دوشبح هـــــد ف گلوله ها قرار گرفتند ، بدور خود چرخیدند وبعد برخـــا ک غلتیدند ، حتی‌ناله شان هم شنیده نشد .

سیاه خان ، چند دقیقه ای بهمان حال که روی ـ زمین درازکشیده‌بود ، باقی ماند ، نگاهش تاریکی شب را ـ میشکافت . درجستجوی شبح آن دومردبود که‌بضرب گلولــه او، بخاک‌وخون غلتیده‌بود ... باخود گفت ، " امکان ندارد‌تیرم بخطا رفته‌باشد " ....

ازروی زمین برخاست ... سوت بلندی کشید ... اسب که به صدای سوت صاحبش آشنا بودجلو آمد .سیاه خـان قهرمان حادثه ها وماجراها ، با یک خیز بر پشت اسبش‌نشست وبراه خود بسوی‌امان آباد حرکت‌کرد ...

او حتی به آن دوشبح نزدیک‌نشدکه اثر دو گلوله‌ای که شلیک کرده بود ببیند . اطمینان داشت‌که آن دو گلوله ، از آن دو شبح ، دو جسدخون آلود ساخته است .

سیاه خان . با خود گفت . " آنها کی بودند ، از آدمهای امامقلی خان . یا افراد تبهکار قربانعلی " . . .
بعد بیاد این حرف شورک افتاد . " احتیاط کن ممکن‌است‌آنها سرراهت کمین‌کرده‌باشند . " . . . و دوباره با خودگفت . " این امامقلی خان جدا" تصمیم بکشتن من گرفته این‌خرفت ، دارد زندگی مرا بهم میزند ، وادارم می‌کندکه دست به آدمکشی بزنم . . . اما من از آدمکشی متنفرم . چطور باید به او ثابت بکنم که پسرش را نکشته ام . " . . . خندید وزیر لب گفت ، " حتي اگر مجبور باشم . یک گلوله هم‌تو سینه خودش جا می دهم . " . . .

* *

آفتاب بر پهنه دشت می تابید . دور از امان آباد سیاه خان ، سرگرم خرمن کوبی بود . . . نگاهش به سواری افتاد که بتاخت جلو می آمد . او را شناخت ، عمو مرالی جان ، بود با خودگفت . " حتما" خبر کشته شدن‌آن دونفر راشنیده که دارد بسراغم میآید . "

ـ خسته نباشی سیاه .

ـ خوش‌آمدی‌عمو مرالی ، بیا باهم یک استکان چای بخوریم .

مرالی جان‌از اسب پائین آمد ، دهنه اسب را رهاکرد وگفت .

ـــ خبر داری .

سیاه خان ، بطرف او رفت ، گفت .

ــ باز دیگر چه خبر شده که من‌خبر ندارم .

لابد قاتل فرهادخان دستگیر شده یا امامقلی خان بقتل رسیده .

مرالی چشمانش را به او دوخت . لبخندی ضعیف ــ بروی لبانش آورد ، گفت :

ــ یعنی می خواهی بگوئی ، تو چیزی نشنیده‌ای .

سیاه خان خنده‌ای‌کرد ، گفت .

ــ نکنه داری، سر بسرم می گذاری عمو مرالی .

مرالی خان گفت .

ــ امروز صبح ، کنار جاده مالرو ، نزدیک حسن‌آباد جنازه دونفر راکه بضرب گلوله کشته شده اند پیدا کردند، هــر دو شان از آدمهای قربانعلی بودند .

سیاه خان با خونسردی گفت .

ــ ولی من فکر می کردم آن دونفر از افرادامامقلــی خان‌هستند .

عمو مرالی خندید ، گفت .

ــ پس درست حدس زده بودم . توآنهارا کشتــــی

ــ آره ، چاره‌ای نبود باید می کشتمشان .

ــ حالا دیگر وضع بدتر شد .

ــ فکرش را هم نکن .

ــ نباید آنهارامی کشتی .

سیاه خان ، گره به ابروهایش انداخت ،گفت .

ــ چرا نباید آنهارامي کشتم . اگه دیرجنبیـــــده

بودم مرا می کشتند . اول آنها شروع کردند . آنها مجبور م کردند که دست به اسلحه ببرم .

بعد ماجرا را شرح داد ...

عمو مرالی گفت . وقتی شنیدم که هرکدامشان بضرب یک گلوله بقتل رسیده با خودم گفتم ، باید کار سیاه خان باشد ، چون دراین حوالی جزو او کس دیگری وجود ندارد که تیرش بخطا نرود .

ولی میخواهم بدانم آن وقت شب حوالی حسن آباد چکار میکردی .

سیاه خان آهسته گفت .

ــ رفته بودم خانه گلچهره ، نامزد بازی .

ــ تو سرنترسی داری .

ــ تازه فهمیدی .

ــ اگر افراد امامقلی خان بومی بردند تو آنجا هستی از چنگ آنها جان سالم بدر نمی بردی .

سیاه خان خندید ، گفت .

ــ ولی آنها ، رد مرا پیدا کرده بودند .

عمو مرالی ، حیرت زده گفت .

ــ با آنها که روبرو نشدی .

ــ تو خانه صفر علی نه ، ولی بیرون از آنجا حسابی حالشان را جا آوردم .

ــ حالا دیگر هیچ جور نمی توانیم امامقلی خان را ساکتش کنیم .

ـ احتیاجی به این کارنیست .

ـ تعریف کن ببینم آنها چطور توانسته بودند ردت را پیدا کنند .

سیاه‌خان برخورد با قدرت‌اله وقدیر ، دوتن ازافراد مسلح امامقلی خان ، وآنچه که‌مقابل خانه صفرعلی اتفاق افتاده بود تعریف کرده‌وافزود .

ـ اسلحه آنها تو خانه است ، خیال دارم .یادگاری قدیر وقدرت اله را برای خان بفرستم که افراد سبیل کلفت‌خود را بهتر بشناسد .

عمو مرالی‌گفت .

ـ یک خبر دیگر هم برایت دارم . همین روزها سرو کله ماٴمورین ژاندارمری پیدا میشود . امامقلی خان به‌آنها‌متوسل شده وترا قاتل پسرش معرفی کرد وبعقیده من از حالا بایددرفکر خودت باشی . ازامان آباد خارج شو ، بیک نقطه دور دست برو که نتوانند ردت را پیدا کنند ، وضع را خراب ترازاین نکن چون آن وقت روسها هم مجبور بدخالت‌میشوند .

سیاه خان پوزخندی زد ، گفت .

ـ از سربازهای اجنبی هم نمی ترسم . بگذار وضع خراب تر ازاین شود .

ـ خودت می دانی .

ـ تو اگر وحشت داری خودت را بکش کنار .

ـ مادرو برادرت چی .

سیاه خان ، گفت .

ـ امامقلی خان با من دشمن است . با من سر جنگ دارد ، نه با مادر وبرادرم .

مرالی گفت .

ـ امامقلی خان ، مرد بیرحم وکینه توزیست . مگر یادت رفته که نقشه قتل مرا کشیده بود ، میخواست ازمن که‌عموی توهستم انتقام خون پسرش رابگیرد . او دست بردارنیست ، قدرتش بیشتر از من وتوست ، راستش من می ترسم .

ـ چطور است باهم فرار بکنیم .

ـ چرا نمیخواهی بفهمی‌که‌جان همه مان بخطرافتاده

ـ از حالا باید درفکر کشتن امامقلی خان‌باشم .

ـ نکنه عقل از سرت پریده .

ـ آره ، ، ممکن است .

موضوع آنچنان داغ و پرهیجان بودکه‌سیاه خـــــان فراموش‌کرده بود که عمومرالی را برای صرف یک استکان چـــای دعوت کرده ... وقتی عمو مرالی با ناراحتی ازآنجا دورشد .. سیاه خان بموقعیت خود اندیشید ... چه کار بایدبکند ؟ ... اگر ژاندارمها در تعقیبش‌باشند ، باید فراربکند به نقطه نامعلومی برود ودرآنجا مخفی شود ... از روی خشم بالش را محکم بزمین کوبید ، دندانهایش را برویهم فشرد ، " اگر میتوانستم قاتـــل فرهادخان‌را بشناسمش ، کار تمام می شد . کی او را کشته ... هرکی‌بوده پنج تیر روسی پران داشته ... بهر قیمتی شده باید پیداش‌کنم . "

او بهمه چیز وهمه‌کس فکر می کند ، بیش از هرکس به گلچهره ، دختری‌که تاروپود وجود سیاه خان را با عشق خود بهم بافته بود . . . او دیگر آن سیاه خان قبل ازشب معاشقه باگلچهره نبود . آن زمان‌عاشقش بود . ولی اکنون ، لذت وشیرینی بوسه‌گلچهره‌را بروی لبانش حس میکرد . لذتی که نوعی حالت سکرآور به او داده بود . معاشقه با ، گلچهره اورادر اوج هیجان قرارداده بود ، دقایقی که بدن گرم ونرم دختر رادر آغوش خودمی فشرد وگرمی لبان‌او رابروی لبانش حس میکرد . . فکر وتجسم معاشقه باگلچهره در پرتو زرد رنگ چراغ نفتی ، در سکوت وآرامش خانه ، اورا بهیجان آورد . . . باخودگفت .

" نه ، نمی‌توانم بدون گلچهره فراربکنم . او به من تعلق دارد ، هرکجا بروم ، باید اورا هم با خودم ببرم " . . .

ـ سیاه خان ، ناهار حاضراست .

صدای یکی از دوستانش بودکه با او در خرمن کوبی همکاری میکرد . . . سیاه خان‌که تازه خودش را در نشئه فکرتجسم معاشقه باگلچهره غرق کرده بود ، بصدای دوستش بخودآمد . ـ نشئه از سرش پرید ، وآهسته گفت .

ـ گرسنه نیستم . تو ناهارت را بخور .

کوشید که باز خودش را درآن‌حالت سکرآورقراردهد ، ولی موفق نشد . . . از روی زمین ، برخاست و شروع‌کردبه قدم زدن ، نگاهش را به جاده مال رو که بسان ماری سفید بردشت خفته‌بود ، درانتهای آن جاده مال رو حسن‌آباد بود ملک امامقلی همان جائی که گلچهره انتظارش را میکشید انتظاری که پایان

آن شب زفاف بود . شبی که خودش را برای همیشه ازآن مـرد ی بداند که همه جا صحبت از اوست ودر تیراندازی رقیب ندارد .

ولی این مرد بی رقیب ، مردی‌که یکه تاز دشت و کوهها بود ، بدردسر افتاده بود ، دردسری‌که معلوم نبودپایـان آن چه‌خواهد بود . ولی سیاه خان‌کسی نبود که بزانو درآیدو تسلیم شود ، او مردحادثه وماجراها بود مردی که از مرگ هراسی نداشت .

آفتاب ، خودش را از دشت جمع میکردشبی که باگرمی همراه بود ، بصورت آفتاب خورده سیاه خان میخورد ، واو همچنان به جاده مال رو چشم دوخته بود .

صدای سم اسبی‌که بتاخت میآمد ، توجه سیاه خـان راجلب کرد ... سوار فریاد برآورد .

ــ سیاه‌خان ، عجله‌کن ، عقیل ...

سیاه خان از شنیدن اسم برادرش " عقیل " قلبـش فرو ریخت ... وهمینکه سوار جلوآمد پرسید .

ــ عقیل چی شده ؟

سوار که از مردم آبادی امان آباد بود . سرش‌راپائین گرفت ، گفت .

ــ عقیل راکشتند .

پنداشت این خبر را در رویا شنیده‌است . همـان رویائی‌که‌ساعتها او را درخود غرق کرده بود .

نگاهش را به‌سوار دوخت ، به آرامی پرسید .

ــ نشنیدم چی گفتی .

سوار از آنچه که با چشمان خود دیده بود وحالا برای بار دوم باید برزبان می‌آورد ، تردید داشت .

سیاه خان بالحنی آکنده ازخشم گفت .

ـ چرا لال شدی ، پرسیدم عقیل چطور شده .

سوار زیرلب گفت .

ـ عقیل را کشتند .

ـ تو آنجابودی‌که‌اوراکشتند ؟

ـ نه ، ماجنازه‌اش را روی اسبش پیداکردیم ،

سیاه خان بسان رعد غرید .

امامقلی خان . با کشتن برادرم بحساب خودش‌انتقام خون پسرش را ازمن گرفته .

حالا نوبت من است که اورا کنار پسرش بخوابانم .

این پیر مرد احمق نمی‌خواهد بفهمد که من قاتل پسرش نیستم .

برپشت اسب تیز رو،خود نشست ورو به آبادی حرکت کرد ...

به جاده مال رو که رسید اسب عقیل را دیدکه به‌آرامی روبه آبادی‌می رفت ... چند لحظه به جنازه‌خون آلودبرادرش‌که اورا بشکم بر پشت اسبش انداخته بودند خیره شد ، و آنگاه بدنبالش حرکت کرد .

اسب عقیل درجاده مال رو ، چنان گام بر می داشت که طنین قدمهایش نشان می داد . مرگ صاحبش ، حیوان‌را نیز بسختی آزرده است . پیش از آن هرگاه عقیل بر پشت اسبش می‌نشست ، حیوان تیز تک می تاخت لیکن اینک آرام گام برمیداشت

انگار اسبی به تشییع جنازه می رود ...

بدنبال جنازه عقیل ، علاوه برسیاه خان چند تن از اهالی آبادی ، سوار براسبهای خود ، درحالی که اندوهی عمیق ، چهره آفتاب خورده شان را پوشانده بود ، در حرکت بودند.

حرکت آنان ، درسکوت آمیخته‌به‌تاثر وخشم ،چنان بود که گوئی فرماندهی درمیدان نبردکشته شده واکنون‌سربازان وفادار به او جنازه‌اش را تشییع میکنند .

سکوت جاده‌مال رو ، بصدای یکنواخت سم‌اسبان برهم می خورد ... دیری نگذشت‌که به آبادی رسیدند. اسب عقیل مقابل خانه سیاه خان‌که رسید از حرکت باز ایستاد.

و ناگهان شیون وزاری جای‌سکوت راگرفت ...

شیون مادری‌که رودرروی جنازه پسرش قرارگرفته بود ،ودراندوه مرگ او می‌گریست . اندوهی بی پایان ودردانگیز .

سیاه خان ، مردحادثه ها نیز نتوانست ازریزش‌اشک خود جلوگیری کند. . . دومین باری بودکه خودرا گریان می‌دید. بیادش‌آمد که اولین‌بار در غم مرگ پدر ، گریسته بود . واکنون اندوه‌مرگ برادر . اشک به چشمانش‌آورده بود . به‌آرامی‌ازاسب پائین‌آمد ، تا مادر داغدیده را از آنجا دورکند ...

پیکر خون آلود عقیل را برجای اصابت گلوله ها ، خون دلمه بسته بود ، با اسبش بسوی‌گورستان . بردند...

تا هنگامی‌که آفتاب‌بر‌دشت وکوههامی‌تابد ،جنازه‌اش را دردل خاکهای سرد ، جای دهند ...

هوا تاریک شده بود . آبادی امان آباد در سکـــوت بود جز خانه سیاه خان ، آنجا به ماتمکده‌ای مبدل‌شده‌بود . صدای شیون مادر داغدیده لحظه ای خاموش نمی شد . . .

سیاه خان ، درگوشه‌ای بروی تخت چوبی نشسته‌بـود وبه شعله لرزان زردرنگ فانوس می‌نگریست ، او در اندیشه کشته شدن برادرش بود ، و اینکه چگونه باید انتقام خون اورابگیرد . . .

احساس اینکه بازندگی آرام خود باید وداع بکند ، ـ قلبش فشرده می شد . او درآن چند روزی که از کشته شدن فرهاد خان گذشته بود . کوشیده‌بود تا براهی که امامقلی خان ، جلـــو پایش گذاشته بود . کشانده نشود ، ودست به اسلحه نبرد ، امـا تلاش او بجائی نرسیده بود ، وحالا باکشته شدن عقیل ، اویعنی سیاه‌خان باید درراهی که شیارهای خون برآن نقش بسته‌بود .گا م بردارد . واین آغاز وداع بازندگی بود . وداع با همه چیز ، حتی با مادر داغدیده‌اش و . . .

وگلچهره آیابا او هم بایدوداع کند . ؟ ...

گلچهره ، همه چیز او بود . چطور میتوانست او را اززندگیـــــش بیرون کند . . . نه ، امکان نداشت .

، نقشه انتقامجویانه سیاه خان ، یک نقشه فرار ، سـر گردانی وزندگی دردشتها وکوهها هم بهمراه داشت .بایـــــد میگریخت وانتقام میگرفت ، واین چیزی بودکه گریز ازآن‌نداشت برای اوهیچ چیز مهمتر از این نبود که انتقام خون برادرش را از ـ امامقلی خان بگیرد .

سیاه خان ، بوضوح میدانست که اجرای نقشـــــه

انتقامجویانه‌اش چه عواقب وخیمی دارد . با این حال همه مخاطرات را بجان خرید وتصمیم خودش را گرفت .

درآن‌حال ، به پنج تیر پران خودکه آن را در کنارش گذاشته بود خیره شد . دندانهایش را بروی هم فشرد و بالحنی آکنده ازخشم وکینه گفت ." همه شان رامی‌کشم . جوی خون‌راه‌میاندازم باید انتقام بگیرم . باید به امامقلی خان بفهمانم با چه کسی روبرو شده . " ...

صدای پای کسی که به‌او نزدیک می‌شد رشته افکارش را گسست ... مرالی جان بود ، درکنار سیاه خان نشست ،و زیر لب گفت .

ــ باورم نمی شود که عقیل راکشته باشند .

سیاه خان همان‌طورکه دستهایش را برلب تخت چوبی ستون کرده بود ، ونگاهش به شعله لرزان فانوس بودگفت .

ــ حالا دیگر مجبورم جواب امامقلی خان را باگلوله بدهم . بخدا سوگند که تا انتقام خون عقیل را از اونگیرم یک لحظه آرام نخواهم نشست .

عمومرالی جان‌گفت .

ــ یک وقت‌بسرت نزند ، دیوانگی بکنی .

سیاه خان سر بجانب او گرداند وبتندی‌گفت .

ــ انتظار داری دست روی دست بگذارم و هر کاری امامقلی خان کرد . صدایم درنیاید .

ــ منظورم این نبود .

– ولی من انتقام میگیرم .

– منهم موافقم . ولی نباید بیگدار به آب بزنی .

سیاه خان با همان لحن تند گفت .

– برای من مهم نیست چه اتفاقی میافتد .

همینقدر که امامقلی خان را بکشم ، احساس آرامش میکنم . اوبی جهت مرا قاتل پسرش میداند . و از برادرم انتقام خون پسرش را گرفته . حالا نوبت من است که جوابش رابدهم .

عمو مرالی دستش رابروی‌شانه‌سیاه‌خان گذاشت .

گفت .

– گوش کن پسرم ، امامقلی خان به ماءمورین‌دولت اطلاع داده که تو پسرش را کشته ای . همین روزها آنهابرای دستگیری تو . وارد امان آباد میشوند .

بعقیده من ، توباید خودت را مخفی کنی . ووقتی سرو صداها خوابید . بسراغ امامقلی خان بروی . درحال حاضر ، باید سکوت کنی . عکس العمل تند تو ، وضع را ازاین که هست بدتر میکند .

سیاه خان . بالحنی قاطع ومحکم گفت .

– حساب همه جایش را کرده‌ام . ازماءمورین‌دولت هم نمیترسم . وقتی امامقلی خان راکشتم ، خودم را به‌ماءمورین دولت معرفی‌میکنم .

– به مادرت فکر کن ، او جز تو پسر دیگری ندارد .

– نصیحتم نکن عمو مرالی .

مرالی جان برای اینکه سیاه خان را ازفکر اجرای

نقشه انتقامجویانه اش منصرف کند گفت .

ــ امامقلی خان را واگذار کن بمن .

سیاه خان ازروی خشم پوزخندی زد گفت .

ــ واگذارش کنم بتو . نکنه داری شوخی می کنی .

مرالی جان گفت .

ــ قسم میخورم که انتقام خون عقیل را از او بگیرم .

سیاه خان درعین حالیکه ناراحت وخشمگین بود خنده کوتاهی کرد ، گفت .

ــ گمانم یادت رفته که آنها قصد کشتن ترا داشتند وتو ازترس فرارمیکردی ، یادت که نرفته حتما" جرأت اسلحه کشیدن هم نداشتی . حالا چطور میخواهی بجنگ امامقلی خان بروی .

ــ آن روز غافلگیرم کردند ، ولی حالا . . .

ــ ولی حالا چی .

ــ تو نباید فرار مرا ناشی ازترس بدانی .

ــ اگر دلیل فرارتو ، ترس ازآنها نبود ، پس چی بود . هان .

مرالی جان پاهایش را بروی تخت چوبی کشید چهار زانو نشست ، گفت .

ــ آن روز تنها بودم . تعداد آنها هم بیست برابر من بود . آن وقت تو انتظار داشتی که یک تنه با آنها بجنگم .

سیاه خان گفت .

ــ ولي من اینکار را میکنم . همان روز خودت شاهد

بودی که هر بیست نفرشان را مجبور بعقب نشینی کردم .

مرالی قوطی توتون وکاغذسیگارش رااز جیبش بیرون آورد گفت .

ــ تو بامن خیلی فرق داری ، این شهامت تو یک نوع دیوانگی است . خود کشی‌است ، اما من‌بانقشه حساب‌شده کار میکنم . امامقلی خان وافرادش راباید غافلگیر کرد .

مرد حادثه ها گفت .

ــ هردو باهم شروع میکنیم .

مرالی جان درحالیکه‌مقداری‌توتون‌لای‌کاغذسیگار گذاشته بود وآنرا میپیچید گفت .

ــ قبول میکنم ، ولی تو الآن ناراحت هستی‌و هر تصمیمی که بگیری ممکن است بضررت تمام شود تازه یک چیز دیگر .

مکث کرد ، بعد کاغذ سیگار رابا آب دهانش خیس کردوادامه داد .

ــ از کجا که قاتل عقیل یکنفر دیگرنباشد .

ــ مثلا کی .

ــ قربانعلی .

ــ قربانعلی بدستورامامقلی خان این کار را کرده .

مرالی جان سیگارش راروشن کرد ، گفت .

ــ تو دونفر از افراد قربانعلی‌را کشتی ، و حالااو . سیاه خان بمیان‌حرف او دوید گفت .

ــ چرا نمیخواهی‌بفهمی عمو مرالی ، آن دو نفرسر

راه من کمین کرده بودند اول آنها تیر خالی کردند ، اگر آنها را نمیکشتم ، مرا میکشتند داستانش را که برایت تعریف کردم .

قربانعلی که ازخودش اراده‌ای‌ندارد امامقلی خان او وافرادش را اجیرکرده که مرابکشند . امامقلی خان‌باقربانعلی برای من فرق نمیکند قاتل اصلی امامقلی‌خان‌است .

مرالی جان پکی بسیگارش زد ، گفت .

ـ در این میان یک چیز برای من روشن نیست عقیل آن طرفها چه کار میکرده . بدنبال چه چیزی وارد املاک‌امامقلی خان شده‌بود . نکند بانقشه قبلی اورابدام‌کشیده‌بودند .

ـ سیاه خان‌آهی‌کشید گفت .

ـ این موضوع برای منهم روشن نیست . از هرکسی هم پرسیدم چیزی نمی دانست . حالا باید از مادرم بپرسم عقیل برای چه به‌حسن آباد رفته بود .

ـ مادرت را بحال خودش بگذار .

ـ بیچاره مادرم ، تا ابد داغدار خواهدبود

ـ از من چکاری ساخته است ؟

ـ نمیدانم .

مرالی جان پک غلیظی بسیگارش زد ، گفت .

ـ اگر کارم داشتی خبرم کن .

سیاه خان‌حرفی نزد . . مرالی جان پاهایش را ازتخت آویزان کرد ، وبعد بلند شد وگفت .

ـ مواظب مادرت باش .

وبراه خود رفت . . .

حسن آباد را تاریکی وخاموشی گرفته بود ...
سواری که جاده مال رو ، را پشت سر گذاشته بود ، به اول حسن آباد که رسید . دهنه اسبش را به تنه درختی بست وپای پیاده براه افتاد . از کوچه باغ گذشت .. به میدان آبادی رسید بعد راه خودرا بطرف خانه مسکونی امامقلی خان کج کرد ..
امامقلی خان ، درخانه دو طبقه‌ای که در وسط باغ بزرگی قرار داشت زندگی میکرد . او از فئودالهای بیرحم وخشن عصر خود بود ، مردی بود پنجاه ساله وبلند قد ، با صورتی گوشتالود وموهای سپید . قیافه اش او را مسن تر ازسنی که داشت نشان میداد . بیشتر ایام سال را دور از زن وبچه هایش درقریه حسن آباد . می گذراند قتل فرهادخان پسر ارشدش ، براوضربه جبران ناپذیری وارد کرده بود . ولحظه‌ای ازکار انتقام گرفتن از سیاه‌خان ، که اورا قاتل پسرش میدانست بیرون نمی رفت . برای او یقین شده بود که جز سیاه خان ، کس دیگری قاتل پسرش نیست .. وقتی شنید عقیل برادر سیاه خان بقتل رسیده، اندکی احساس آرامش کرد ، ولی او قاتل اصلی رامی‌خواست ..
درآن شب ظلمانی ، مردی که بطرف باغ امامقلی خان ، میرفت ، وجودش یکپارچه کینه ونفرت بود . او حتی با احتیاط هم گام برنمیداشت . تفنگ پنج تیر پران رادردستش می فشرد . او سیاه خان بود که به تنهائی ازامان آباد خارج شده بود تا انتقام خون برادرش را از امامقلی خان مالک قریه حسن‌آباد بگیرد .
سیاه خان پای دیوار باغ‌که رسید ، ایستاد. نگاهی به پشت سر خود انداخت . وبعد پنج تیر خودرا حمایل خود کرد، دستهایش را بلبه دیوار گرفت وخودش را ببالای دیوار کشاند وهمینکه بداخل باغ پرید دوباره‌تفنگ پنج تیر را در دستش گرفت واز کنار دیوار . روبه خانه‌مسکونی امامقلی خان حرکت کرد ...
او قبل از آغاز ماجرا ، از صفر علی پدرگلچهره شنیده‌بودکه امامقلی خان دریکی از اتاقهای طبقه دوم میخوابد دروروردی ساختمان قفل بود. . سیاه خان ، ساختمان را دور زد ، پنجره یکی از اتاقهای طبقه اول باز بود از پنجره داخل اتاق شد . چراغ قوه ای را که بتازگی از قوچان خریده‌بود ، روشن کرد .

زنی مسن ، در وسط اتاق خوابیده بود . . سیاه خان از کنـــار بستر زن گذشت ، دراتاق را باز کرد ، همینکه قدم به راهــرو گذاشت ، چراغ قوه ای را خاموش کرد .

او با خانه مسکونی امامقلی خان آشنائی کامل داشت . روزی را بخاطر آورد که همراه مرالی جان ، به آنجا آمده بودتــا عمو مرالی راجع به اختلا ف ملکی میان خود وامامقلی خان ، باا و مذاکره کند . . .

یک لحظه چراغ قوه ای را روشن کرد وبعد خودشرابه پله های طبقه دوم رسانید . وبا احتیاط بالارفت . .

و باز از چراغ قوه ای کمک گرفت . . نگاهش به مردی افتاد که وسط راهرو طبقه دوم بخواب رفته بود . مرداز افــراد مسلح امامقلی خان بود ، تفنگش را درکنار بسترش گذاشته بود .

سیاه خان خم شده تفنگ اورا ازکناربسترش برداشت خشاب تفنگ را از جایش خارج کرد . ودوباره آنرادرکنـار بستـر مرد خفته گذاشت .

مرد غلتی زد . . سیاهخان ، نور چراغ قوه رابصورت مرد انداخت ، وسرلوله تفنگ خودرابگلوی او گذاشت وبه آن اندکی فشار آورد . . بر اثر فشاری که بگلویش وارد می آمد . ازخــواب بیدار شد نور چراغ قوه ، بشدت چشمانش را ناراحت کرددستش را حرکت داد . . وهمینکه خطر را حس کرد ، خواست ازبستربلند شود .

سیاه خان ، بافشاری که لوله تفنگ خودرا داداورا ــ سر جایش خواباند ، وبا لحنی تهدید آمیز گفت .

ــ سرو صدا راه نینداز ، چون آن وقت مجبورم ماشه را بکشم .

مرد ، وحشت زده پرسید .

ــ کی هستی . این جا چی میخواهی ؟

سیاه خان گفت .

ــ بهملا قات اربابت آمده ام . حالا خیلی آرام بلند شو تا مرا بشناسی .

تفنگش را کنار کشید . . مرددرحالی که از ترس برخود می لرزید . آهسته از بستر برخاست . سیاه خان برای یک لحظه نور چراغ قوهای را بصورت خود انداخت وبعد پرسید .

ــ مرا شناختی ؟ .

مرد آه وحشتناکی کشید .
ـ سیاه خان .
پنداشت اشتباه می کند با لکنت گفت .
ـ تو . . تو . . سیاه خان هستی ؟
ـ آره ، خودم هستم .
ـ از من ، چی می خواهی ؟
ـ اسمت چیه . ؟
ـ قادر
سیاه خان گفت .
ـ تو برادر قدیر هستی مگر نه .
قادر سر جنبانید گفت .
ـ آره . من برادر قدیر هستم .
سیاه خان همانطور که پنج تیر خودرا عمودی در دستش گرفته بود ، لوله آنرا بزیر چانه قادر فشرد ، گفت .
ـ کاش بجای تو با قدیر روبرومیشدم .
مکث کرد . وسپس پرسید .
ـ اربابت توکدام اتاق خوابیده ؟
قادر که فشار لوله تفنگ سیاه‌خان‌رازیر چانه‌اش‌تحمل میکرد ، سرش ، اندکی بالا برده بود ، ودرحالیکه چشمانش از وحشت ، گرد شده بود ، آهسته گفت .
ـ امامقلی خان ، به قو چان رفته .
سیاه خان بالوله تفنگ خود فشار بیشتری به زیرچانه قادر وارد آورد ، گفت .
ـ پس‌نمی خواهی بگوئی ، اشکالی ندارد ،اول تـرا میکشم بعد بسراغ اربابت میروم . فکرش را بکن ، ماشه راکه‌بکشم مغزت داغون میشود .
قادر ، بحالت التماس ، دستهایش را رو به‌سیاه‌خان تکان داد ، گفت .
ـ نه ، این کار رانکن ، مرا نکش
ـ میدانستم دروغ میگوئی
ـ خان ، توآن اتاق خوابیده .
ـ سیاه خان ، لوله تفنگ را از زیر چانه قادر کشید ، پرسید .
ـ کدام اتاق ؟

قادر ، با دست اتاقی را نشان داد ، گفت .
ـ آنجا ، اما در را از داخل قفل میکند .
سیاه خان چنگ به شانه او زد ، گفت .
ـ کاری میکنم که‌خودش در را باز کند . . .
حالا خوب گوشهایت را بازکن ببین چی‌میگویم . . .
امامقلی خان را صداش میکنی ، وبهش میگوئی یک نفراز قوچـان آمده وبرایش پیغام آورده . همانطور که شانه اورا در چنگ گرفته بود ، به جلو هلش داد . . .
قادر به‌پشت در اتاق خواب امامقلی خان ، رفت . . .
سیاه خان ، نور چراغ قوه ای رابصورت او انداخت ،وآهستـــه گفت .
ـ معطل چی‌هستی ؟
وخودش با مشت ، چند ضربه بدر اتاق زد . . .
این عمل‌را یک‌بار دیگرتکرار کرد . . . صدای خوب آلود ،امامقلی از داخل اتاق برخاست .
ـ تو هستی قادر . ؟
قادر آب دهانش را قورت داد . وگفت .
ـ بله خان ، من هستم .
امامقلی‌خان به تصور اینکه اتفاق ناگواری افتاده بـــا نگرانی پرسید .
ـ طوری شده . ؟
قادر گفت .
ـ خیر قربان . طوری‌نشده .
امامقلی خان گفت .
ـ پس چرا مرا ازخواب بیدارکردی .
قادر ، دچار تردید شد . . . سیاه خان .همانطــور که پنج تیر ، خودرا بطور عمودی دردستش گرفته بود ، لوله‌آنرا بزیر چانه قادر ، فشار داد ، واورا از حالت تردید بیرون آورد ، وبا صدای خفه ای‌گفت .
ـ چرا ساکت شدی . جوابش را بده .
قادر که سخت هراسان شده بود ، درجواب امامقلـی خان گفت .
ـ قربان ، یک سوار از قوچان آمده ، ومی‌خواهدشما را ببیند .

امامقلی خان که روی تختخواب درار کشیده بود . ــ پرسید .
ــ سوار از طرف چه کسی آمده ؟
سیاه خان ، دهانش را بگوش قادرگذاشت وگفت .
ــ بهش بگو ، سوار ، حامل پیغام مهمی‌است .
قادر ، عین گفته سیاه خان‌را بزبان آورد . . .
امامقلی خان ، که مردی خود خواه وراحت طلب بود بتندی گفت .
ــ یک جائی به سوار بده ، استراحت بکند . صبح می بینمش .
دوباره ، سیاه خان دهانش را بگوش قادرگذاشت وبه او گفت که به خان بگوید که سوار حامل یک پیغام فوریست و همین امشب باید به قوچان برگردد .
قادر ، حرفهای سیاه خان را درجواب سئوال‌اربـاب خود ، باز گو کرد .
امامقلی خان ، غرولند کنان از تختخواب ، پائین آمد ، چراغ گرد سوز ، کنار اتاق راکه سو سو میزد ، شعله‌اش‌رابالا کشید ، اتاق روشن شد ، واین روشنائی ازشیشه بالای‌در اتاق فضای راهرو را اندکی روشن کرد .
خان . رب‌دشامبرش را پوشید ، بطرف در اتاق‌رفت . صدای چرخش کلید در قفل در اتاق بلند شد .
سیاه خان ، قادر را روبروی در اتاق قرارداد ، وخود در پشت سر او ایستاد وچشم بدر اتاق دوخت . . .
امامقلی خان ، در اتاق را گشود ، وخودد رمیان درـ قرار گرفت وبه قادر گفت .
ــ بگو سوار بیادجلو ،
سیاه خان ، لوله پنج تیر خودرا رو به امامقلی‌خان گرفت ، وخود از پشت قادر کنار آمد . گفت .
ــ آن‌سوار من هستم . خوب‌نگاه کن ببین مرامیشناسی
امامقلی خان ، ازدیدن سیاه خان . آنهم درپشت در اتاق خوابش ، برخود لرزید . زیر لب گفت .
ــ سیاه خان .
سیاه خان باخشم گفت .
ــ می دانستم مرا می شناسی ، اولین دفعه‌ای‌نیست که

همدیگر را می بینیم .

امامقلی که سخت ترسیده‌بود ، تنها راه نجات‌خود را در این دید که در اتاق را ببندد واز پنجره روبباغ چندتن از افرادش راکه درباغ بودند خبربکند . ، . همینکه خواست در اتاق را ببندد ، سیاه خان که حساب کار دستش بود لوله پنج‌تیر خودرا حائل در قرارداد . . . تلاش امامقلی خان برای بستن دراتاق بجائی نرسید . . . سیاه خان لگد محکمی بدرکوبیدوبعد قادر رابداخل اتاق انداخت ، و خود بدنبال او داخل شد . و لوله پنج تیر را روبه امامقلی خان گرفت . . . ودر اتاق رابالگد بست وخود در پشت در ایستاد . . .

امامقلی خان رنگ بچهره اش نمانده بود ، او درتیر رس قرارداشت ،وهرگز تصور نمی کرد سیاه خان مردی کەدر جستجویش بود تا انتقام خون‌پسرش رابگیرد دراتاق خوابش با او روبرو شود . . .

قادر که بر اثر فشار دست سیاه خان داخل اتاق شده بود ، نتوانست تعادلش را حفظ‌کند ، برکف اتاق افتاد .

امامقلی خان لگدی به قادرزد و باخشم گفت .

ــ تو هم با او همدست بودی .

قادر با تضرع گرفت .

ــ مجبورم کرد .

سیاه خان گفت .

ــ به قادر کار نداشته باش . پیر مرد . هرکس‌دیگری بجای او بود ، همین وضع را پیدا میکرد .

امامقلی خان که ترس از مرگ اعصابش راخردکرده بود ، گفت .

ــ ازمن چی‌می خواهی ؟

سیاه خان ، دندانهایش را برویهم فشرد ،گفت .

ــ آمده ام انتقام خون برادرم را ازت بگیرم . جنازه اش تو غسالخانه‌است . فردا صبح ، جنازه عقیل وترا باهم دفن میکنند .

امامقلی خان لرزید ، گفت .

ــ نه ، من اورانکشتم ، قربانعلی وافرادش‌اورا کشتند روح من ازنقشه آنها خبر نداشت ، تو نباید مرابکشی انتقام خون برادرت را از قربانعلی بگیر.

سیاه خان با همان لحن گفت .
ـ پیر مرد احمق ، دستورکشتن عقیل را توداده‌بودی مگر این تو نبودی که میخواستی انتقام خون پسرت را ازمن بگیری ولی دستت بمن نرسید ، نقشه قتل مرالی جان ، را کشیدی باز هم موفق نشدی وبالاخره برادرم بدام افراد تو افتادوکشته‌شد .
جلو رفت به امامقلی‌خان نزدیک شد سیلی محکمی بیخ گوشش خوابانده‌اضافه کرد .
ـ قبل ازاینکه ترابکشم ... باید بدانی که من پسرت رانکشتم . آن پوکه های فشنگ مال پنج تیرمن نبود .
من اگر قصد کشتن پسر ترآداشتم ، روزروشن باو روبرو میشدم . حتی بهش فرصت میدادم که اسلحه‌اش رابکشد بعد می کشتمش ، درست مثل حالا که وارد خانه توشدم وتواتاق خوابت رودررویت قرارگرفتم .
امامقلی خان ، مردی که‌برای‌سیاه خان ، خط ونشان می‌کشید وبه افرادش دستورمیداد اورا دستگیر کنند یاجسدش را به حسن آباد بکشند .
اکنون ازترس زبانش بند آمده‌بود ، مرگ باا‌وچندان فاصله ای‌نداشت .
سیاه خان باخشم فریاد زد .
ـ چرا لال شدی پیر مرد . اعتراف کن که عقیل بدستورتوکشته شد .
امامقلی خان به‌التماس افتاد .
قسم می خورم‌که برادرت بدستور من‌کشته نشد .
قربانعلی اوراکشت . چون دونفرازافرادش کشته‌شده‌بودنداوخیال می کرد تو آنهاراکشته‌بودی .
سیاه خان گفت .
ـ آن دونفرا من کشتم ..
ـ از جات تکان نخور سیاه خان ، والا می‌کشمت ،
این صدای قادر بود که تفنگ بدست . دم دراتاق ایستاده بود . درهمان‌لحظه ای‌که‌سیاه خان به‌امامقلی خان نزدیک شد وسیلی‌محکمی به او زد ، قادر بسرعت خودش را از اتاق ، بیرون انداخته بود ، تفنگش را ازکنار رختخوابش برداشته بود ، واکنون وارد اتاق شده‌بودودرحالی‌که‌لوله تفنگ خودرااروبه

سیاه خان گرفته بود. اوراتهدید می کرد . . .
اماقلی خان‌که تاآن لحظه نفس درسینه‌اش سنگینی می‌کرد ، از دیدن قادر . نفس راحتی کشید چون سیاه خان درتیررس قادر قرارگرفته بود .
سیاه خان همانطور که پشت به قادر ، وروبروی اماقلی خان‌ایستاده بود .
خنده ای‌کرد ، وبا خونسردی خطاب به‌قادرگفت .
ــ چه موقع از اتاق خارج شدی که من ندیدمت .
قادر ، دیگرآن آدمی‌نبود که چند دقیقه قبل‌ازآن ــ زبانش ازترس بند آمده‌بود . او خودرامسلح می دید، وتفنگ دردستش به او جان تازه‌ای‌بخشیده بود . وباید خان‌رااز چنگ سیاه خان نجات می داد . . .
با لحنی تهدید آمیز خطاب به‌سیاه خان‌گفت .
ــ خیلی به خودت مغروری جنازه برادرت رادرامان آباد دفن می کنند ، ما هم جنازه ترا درقبرستان حسن آباددفن می کنیم . شاید هم جنازه ات را به عمو مرالی بزدل تحویل بدهیم . . . حالا آن پنج تیر پران که تودستت سنگینی می‌کند . ــ

بیندازش کف اتاق .
اماقلی خان به‌قادرگفت .
ــ می خواستی‌همه را خبرکنی .
قادرگفت .
ــ جز من کس دیگری نباید سیاه خان‌رابکشدبایدهمه بدانند که قاتل سیاه خان من‌هستم وقتی کشتمش ، همه را خبر می‌کنم که جنازه اش را ازاینجا ببرند بیرون .
سیاه خان خندیدوگفت .
ــ احمق‌نشو قادر، تو نمی‌توانی مرابکشی بعد بجانب او برگشت واضافه کرد .
ــ پس چرا معطلی ، شلیک کن .
اماقلی خان گفت .
ــ تو نمی توانی‌ازاینجا جان سالم‌بدر ببری سیاه خان ، نگاهش را به‌خان دوخت ، گفت .
ــ من جان سالم بدر نمی برم با قادر .
اماقلی خان که از اظطراب وترسش کاسته شده‌بود

گفت .
ـ تو جان سالم بدر نمی بری فکرنمی کنم کشتن مرا بقیمت جان خودت بخری تفنگ‌را بینداز قول‌می‌دهم نکشمت .
قادر خطاب به‌ارباب خود گفت .
ـ سیاه خان نباید زنده از حسن آباد خارج شود خودم جنازه اش راتحویل مادرش میدهم .
سیاه خان به آرامی‌گفت .
ـ تو که می‌گفتی درقبرستان حسن آباد دفنم می کنی چطور شد تصمیمت عوض شد .

قادر گفت . هیچ چیز به اندازه کشتن تو برای من مهم نیست .
بعد سیاه خان‌را تهدید کرد که اگر تفنگش را کف اتاق نیندازد بطرفش شلیک می کند .
سیاه خان پنج تیر خودرا برکف اتاق گذاشت گفت .
ـ حالا میخواهی چه کار کنی ؟
قادر گفت .
خان باید تصمیم بگیرد .
وخطاب به امامقلی خان گفت .
ـ خان ، تفنگش رابردار .
امامقلی خان که درآرزوی چنین لحظه‌ای بود ، خم‌شد تا پنج تیر سیاه خان‌را ازکف اتاق بردارد .
هماندم سیاه خان با یک لگد محکم خان را برکف اتاق انداخت . . . وگفت .
ـ تو کوچکتر ازآن هستی که پنج تیرمراصاحب شوی .
امامقلی خان فریاد زد .
ـ قادربکشش .
قادرحرکتی خفیف بتفنگ‌خودداد . . . ماسه راچکاند تیری شلیک نشد هراسان شد .
سیاه خان خندید گفت .
ـ فشنگهای تفنگت پیش‌من‌است آنموقع که خواب بودی فشنگهای تفنگت رابیرون آوردم .
قادر وحشت زده‌گفت .
ـ تو دروغ می‌گوئی .

سیاه خان فشنگهای تفنگ قادررا از جیب نیم تنه خود بیرون آورد آنها را برکف اتاق انداخت وگفت .

ــ برشان دار

خم شد پنج تیر خودرا ازکف اتاق برداشت . . .

امامقلی خان که پنداشته بودکارسیاه خان تمام است . . .

دیگر بار دچاروحشت شده برخود لرزید قادرنیز ازترس‌به‌لرز ه افتاد هردوشان‌بهت زده به‌سیاه خان می‌نگریستند . . .

ناگهان قادر تفنگ خودرا برکف اتاق انداخت و هراسان پابفرارگذاشت . . همان‌دم ، سیاه خان بی آنکه تصور کشتن اورا داشته‌باشد شیشه‌بالای در اتاق را هدف قرارداد . . .

صدای‌شلیک گلوله ساکنین خانه‌را وحشت زده‌ازخواب پراند . . .

قادر همینکه از اتاق بیرون دوید وصدای گلوله‌را شنید پنداشت امامقلی خان هدف قرار گرفته است . . . فریاد زد .

امامقلی خان کشته شد . . . سیاه خان اینجاست بکشیدش .

امامقلی خان‌حالت محکومی راداشت که دربرابر جوخه آتش قرارش داده‌اند وهرلحظه منتظرشنیدن فرمان آتش است .

ازبیرون اتاق سرو صدای زیادی شنیده‌می شد .

سیاه خان بطرف امامقلی‌خان رفت‌چنگ به شانه او زدواورابوسط اتاق هل داد . . . امامقلی خان‌مردی که خودرا مالک‌می‌دانست ویادنداشت که دربرابرکسی ضعف ازخود نشان بدهدازترس‌جانش ناگهان دربرابر سیاه خان زانو زد وبه‌التماس افتاد .

ــ مرا نکش ، قسم می‌خورم که روح من ازکشته شدن برادرت اطلاع نداشت .

سیاه خان ، از اینکه امامقلی خان ، دربرابرش زانوزده بود ، احساس غرورکرد ، درحالی‌که نگاه تحقیرآمیزش به او بود ، گفت .

ــ بلند شو خان .

ــ پس مرا نمی‌کشی .

ــ گفتم بلند شو .

امامقلی خان ازکف اطاق برخاست . رنگ پریده و مضطرب ، طوری که زانوهایش‌می‌لرزید .

سیاه خان‌که بقصد کشتن امامقلی خان خودرا آنجا رسانیده بود ، ناگهان تصمیمش عوض شد ، واین درست در لحظه ای بودکه خان مقتدر ویکدنده دربرابراوزانوزدوبتضرع افتاده .

اویعنی سیاه خان از اینکه ، خان‌را بزانو درآورده‌بود برخود می‌بالید . چرا که غرور خان‌را خرد کرده‌بود ، ضعف و ناتوانی خان ، اورا متاء ثر کرد .

ترجیح داد . گلوله ای راکه درمغز امامقلی خان خالی میکرد ، نثار قربانعلی راهزن کند . . .

صدای پای چند نفررا ، از بیرون اطاق شنید . . . وبعد صدای کسی راکه خطاب باوگفت .

ـ سیاه خان ، خودت راتسلیم کن ، نمی توانی‌فرار بکنی ، تو خان راکشتی ماهم ترامیکشیم .

سیاه خان به‌امامقلی‌خان‌گفت .

ـ به آنها بگو که زنده هستی

امامقلی خان‌که هنوز درترس ووحشت بسرمیبرد ، با صدای لرزانی‌گفت .

ـ من زنده هستم .

قادر ، ازبیرون اتاق فریادزد .

ـ ولی ماباید‌سیاه خان‌رابکشیم .

سیاه‌خان ، امامقلی خان رابطرف دراتاق برد . وگفت .

ـ حالا به تو ثابت میکنم که افرادت تاچه حد بزدل وترسوهستند .

امامقلی خان وسیاه خان بدنبال هم ، ازاتاق بیرون آمدند . . . چهارمرد مسلح ، دروسط راهرو ایستاده‌بودند . . بله سیاه‌خان نگاهی به‌آنها انداخت ، گفت

ـ خوب ، ترسو ها پس چرا معطلید .

وهمانطورکه‌لوله پنج تیر خودرارو به‌آنها گرفته‌بود بایک دست گلوله‌ای شلیک کرد ، گلوله صفیرزنان ازبالای سر آن چهارنفرگذشت . . . همه‌شان درجاتکان خوردند .

سیاه خان گفت .

ـ حالا تفنگهاتان را بگذارید کف راهرو .

امامقلی خان ، سکوتش راشکست وبه افرادش دستور داد که هرکاری سیاه خان می‌گوید ، انجام دهند . . .

قادر گفت .
ـ ولی ما نباید بگذاریم ، او زنده از اینجا خارج شود .
امامقلی خان گفت .
ـ کاری از شما ساخته نیست . سیاه خان می توانست براحتی مرا بکشد ولی این کار را نکرد .
سیاه خان گفت .
ـ مگر دستور خان را نشنیدید . تفنگها پائین .
افراد . با اکراه تفنگهاشان را ، کف راهرو گذاشتند سیاه خان ، امامقلی خان را بجلو برد . . .
از کنار آن چهار نفر که می‌گذشتند ، سیاه خان رو در روی قادر ایستاد . . . سبیل اورا گرفت ، وکشید . . . سر قادر بجلو خم شد . . . سیاه خان ، سبیل اورا ول کرد . وبعد سیلی محکمی بصورتش زد ، گفت .
ـ من جای تو باشم این سبیل پرپشت را ازته میتراشم توبدرد پهن پا زنی هم نمی خوری .
قادر ، رنگش برافروخته شد . وزیر لب گفت ،
ـ بازهم بهم میرسیم .
سیاه خان ، همانطور که نگاهش می‌کرد گفت ،
ـ آن وقت خودم سبیلت را ازته می‌تراشم .
بعد ، امامقلی خان را بجلو هل‌داد ، گفت .
ـ خیلی آرام ، از پله ها برو پائین
چند پله که پائین رفتند ، امامقلی خان پرسید .
ـ مرا کجا داری می بری ؟
سیاه خان ، باخونسردی گفت .
ـ به قتلگاه .
امامقلی خان ، ازوحشت ، برخودلرزید ، به لکنت افتاد .
ـ ولی تو . . . تو که قول دادی مرا نمی‌کشی .
ـ نترس پیر مرد . اگر تصمیم داشتم بکشمت تو اتاق خوابت این کار را می‌کردم .
ـ پس . آزادم کن قول می دهم افرادم تراتعقیب نکنند .
ـ راستی .
ـ عذابم نده ، تحملش راندارم .

سیاه خان لوله پنج تیر خودرا به پشت گردن امامقلی خان گذاشت ، گفت .

ــ اگر بدانی ، این حالت تو ، برای من چقدر لذت بخش است ، می دانم . وقتی تنها شدی بازعربده جوئی می کنی ونقشه قتل مرا می کشی

امامقلی خان گفت .

ــ نه ، فراموشت می کنم .

دروغ نگو پیرمرد ، تو هنوزهم خیال می کنی پسرت را من کشتم .

ــ حالا دیگر تراقاتل پسرم نمی دانم .

ــ برای من مهم نیست بدانی یاندانی ، بازهم اگر فرصت داشتم خدمتت می رسم . توی همان اتاق خواب که خیال می کنی درامان هستی .

بطبقه پائین که رسیدند . . . سیاه خان که بازوی امامقلی خان را درچنگ خودگرفته بود . اوراکناردیوارکشید . . .

چند قدم آنطرف تر ، یک فانوس که نیمی ازشیشه آنرا دود گرفته بود ، سوسو میزد . . . امامقلی خان باردیگر به التماس افتاد . . .

ــ آنقدرخشونت بخرج نده ، مرا بحال خود بگذار قول میدهم افرادم به تو کاری نداشته باشند .

سیاه خان پوزخندی تمسخرآمیز زد ، وگفت

ــ افراد تو ، همان بزدلهای سبیل کلفت . خودت که دیدی چطور ترس برشان داشته بود ، دیگراز آنها دم نزن آنها فقط خوابیده پارس میکنند .

امامقلی خان پرسید .

ــ بامن میخواهی چه کار کنی ؟

سیاه خان گفت .

ــ نترس پیرمرد ، اجلت هنوز نرسیده .

درهمان موقع صدای خش خش چیزی بگوش سیاه خان خورد . . . روشنائی فانوس آنطور نبود که فضای آنجا راروشن کند . نگاهی بدور وبرخودانداخت . . .

صدای خش خس ، دوباره ، شنیده شد . . سیاه خان دوتیرهوائی شلیک کرد . . صدای گلوله ها درداخل ساختمان پیچید . . .

امامقلی خان که جان خودش را درخطر میدید و میدانست اگر یکی از افراد او قصد غافلگیر کردن سیاه خان را داشته باشد ، وضع اووخیم تر از آنچه که بود میشود فریاد زد ،
ـ کاری نکنید که سیاه خان مرا بکشد .
سیاه خان گفت .
ـ خیلی ازمرگ می ترسی پیرمرد .. حالا بروآن فانوس رابردار وتاته راهرو برو وبرگرد . ضمناً" حواست بمن هم باشه . چون ممکن است تیرم بخطا برود وبعوض فانوس ترا هدف قراربدهم .
امامقلی خان لرزید ، گفت .
ـ نه این کاررانکن ، مرانکش .
سیاه خان چنگ بشانه او زد ، گفت .
ـ منظورم این بود که اگر قصد فرارداشته باشی ممکن است تیرم بخطا برود .
بعداو رابجلوهل داد ...
امامقلی خان فانوس را ازکف راهرو برداشت وبا قدمهای لرزان درجهتی که سیاه خان نشانش داده بود براه افتاد ، از طرز راه رفتنش معلوم بودکه از ترس وحشت قادربراه رفتن نیست ... به اواسط راهرو که رسید ، سیاه خان گفت .
ـ حالا برگرد پیرمرد .
امامقلی خان برگشت ... به نقطه ای رسیدکه ازآنجا حرکت کرده بود ، ایستاد ... سیاه خان را نمی دیدولی نگاه مضطرب ووحشت زده اش رابه نقطه ای که از اوجداشده بود دوخته بود . منتظر دستوربعدی بود .
می دانست که درتیررس پنج تیرسیاه خان قراردارد و اگردست از پا خطا بکند سیاه خان ، با اولین گلوله ، ازاوجسد آغشته بخون میسازد .
سیاه خان اورا مخاطب قرارداد ، وگفت .
ـ حالا ازاین طرف ...
امامقلی خان که درعمرش با چنین وضعی روبرونشده بود وخودش را تااین حد بمرگ نزدیک ندیده بود امیدی به زنده ماندن خودنداشت . از این میترسید که ناگهان سیاه خان اورا بکام مرگ بکشاند وبه خان بازی او خاتمه دهد .
براه افتاد .. موقعی که ازکنارسیاه خان میگذشت زیرلب گفت .

ـ راحتم بگذار .
سیاه خان بالحن آمرانه گفت .
ـ به انتهای راهرو که رسیدی همانجا بایست تا صدات کنم .
وهمینکه او چند قدمی درراهروجلو رفت . . .
سیاه خان ، از کنار دیواربراه افتاد . . مقابل اتاقی که از پنجره آن اتاق داخل ساختمان شده بود ، رسید ایستاد ، درحالی که نگاهش به امامقلی خان فانوس بدست بود ، آهسته دراتاق راگشود برای یک لحظه نور چراغ قوه‌ای خودرابداخل اتاق انداخت وکسی که قبلا" در آنجا خوابیده بود ، دربسترش نبود .
سیاه خان ، خیلی سریع داخل اتاق شد ، واز پنجره ای که هنوز باز بود ، خودرا به بیرون ساختمان رسانید ، وبسرعت بمیان درختان دوید . . . ازدیوارباغ بالا رفت .
از سمت ساختمان ، کسی فریادزد .
ـ سیاه خان فرارکرد . بگیریدش ، بکشیدش .
سیاه خان ، ازدیوارباغ پائین پرید . . . چنددقیقه بعد او ، درجاده مال رو ، روبه امان آباد ، اسب میتاخت بقصد کشتن امامقلی خان رفته بود واکنون قاتل برادرش راشناخته بود . قاتل برادرش ، قربانعلی بود ، واو یعنی سیاه خان دراندیشه کشتن او بود . . .

* *

زمان وقوع ماجراها ی این داستان پرحادثه ، کمی بعدازوقایع شهریور۱۳۲۰ بود ، بهنگامی که قوای متفقین وارد ـ ایران شده بودند سرتاسرشمال ، شرقی ونواحی دیگری که درمسیر این دو جهت قرارداشت ، در اشغال قوای روس بود ، ونواحی جنوب وغرب دراشغال قوای انگلیس .
قتل فرهاد خان ودوقتل دیگری که اتفاق افتاد . سرو صدای زیادی دراطرافش بلند شد ، واسم سیاه خان رابرسر زبانها انداخت ، طوری که هرسه قتل رابه او نسبت دادند .
روسها وقتی ازسروصدای قتلهای پی درپی آگاه شدند واسم سیاه خان راشنیدند ، پنداشتند که با یک غول روبروهستند از آنجا که سرگرم جنگ با آلمانیها بودند ، وسعی داشتند حتی هزاران کیلومتر پشت جبهه خودرا درآرامش نگاهدارند تصمیم گرفتند بماجراهای سیاه خان خاتمه بدهند ، وقبل از آنکه اوو ـ

ماجراهایش بصورت یک نخهای پیچیده وپردردسردربیاید ، دستگیر وسروصدارابخوابانند . ولی این ظاهر قضیه بود ، وواقعیت امر ، یعنی تعقیب ودستگیری سیاه خان ، علت دیگری داشت که موضوع چند قتل دربرابر آن چندان مهم جلوه نمیکرد .

باورود قوای متفقین به‌ایران ، عده زیادی آلمانیها که اکثرشان ازماء مورین‌سری بودند وشبکه عظیم جاسوسی درخاور میانه را اداره می کردند ناگهان ناپدید شدند

•

ماء مورین ضد جاسوسی متفقین که‌از فعالیت جاسوسان نازی علیه خود اطلاع داشتند بشکار جاسوسان آلمانی پرداختند تاشبکه جاسوسان نازی درایران ، افغانستان وچندکشورعربی‌را کشف و نابود کنند .

درهمان موقع ، سرویسهای ضد جاسوسی متفقین‌در ایران ، اطلاعات جالبی‌بدست آورده‌بودند که‌طبق آن‌اطلاعات تعدادی‌از جاسوسان فراری آلمانی د رحاشیه شرقی کویر ، مخفی شده‌اند ومنتظر فرصت مناسبی هستندکه‌خودشان‌راازکویربسواحل خلیج فارس برسانند واز آنجا به نزدیکترین پایگاه ژاپنی‌ها در اقیانوس‌هند بروند .

ماء مورین ضد جاسوسی متفقین باین نتیجه رسیده بودند که جاسوسان آلمانی بتنهائی نمی‌توانند درحاشیه‌کویر مخفی شوند وموقعیت خودرا درگذرگاههای‌صعب العبورآن‌نواحی حفظ‌کنند . مطمئنا" عواملی دست اندرکارهستندوبه‌آنهاکمک می‌کنند وهمین عوامل دراجرای نقشه فرارآنهاموءثر خواهندبود .

این اطلاعات تا آنجا پیش رفت که ضدجاسوسی روسهااطلاع یافتند ، عوامل کمک کننده به‌جاسوسان آلمانی‌ازکویر نشین هستند که‌کوره راههای کویررامثل‌کف دست خودمی‌شناسند وهمین عوامل درصدد هستند که‌سیاه‌خان را با جاسوسان آلمانی ارتباط دهند وازاو کمک بخواهند .

این خبر بی اساس باعث شد که‌روسها برای‌دستگیری سیاه خان نقشه‌ای طرح کنند وقبل‌ازآنکه او موفق شود خودرابه حاشیه کویر برساند دستگیرو مشخصات عواملی راکه با اوتماس گرفته بودند بدست آورند وجاسوسان‌آلمانی رادرمخفی‌گاهشان محاصره کنند .

سیاه خان نه فقط صدهاکیلومتر باحاشیه کویرفاصله

داشت ، بلکه روحش هم از آنچه که درباره اش ساخته وپرداخته بودند اطلاع نداشت ، او حتی برای یکبار هم پایش به حاشیه‌کویر نرسیده بود ، ولی حوادث وماجراها بسرعت به او نزدیک می‌شد وخواه نا خواه او رادرمیان می‌گرفت ومسیرش را تغییرمی داد . . .
ولی چگونه باید منتظر حوادث بعدی بود .

روسها ، تصمیم می گیرند ، سیاه خان را بوسیله "طارق" دوست صمیمی او بدام بیندازند . این تصمیم بایدنقشه حساب شده‌ای بهمراه می‌داشت ، وآنهابرای طرح‌واجرای چنین نقشه ای همه‌گونه امکانات در اختیارشان بود .

نقشه‌جالبی‌طرح می کنند وبرای اجرای آن ازماٴمورین ورزیده سرویس مخفی خود استفاده نمی کنند . بلکه نقش اول را بیک‌سرباز ازبک بنام " چغتای میدهند . تابتواند نقش یک سرباز فراری را آنطور که درنقشه طرح شده پیش بینی کرده‌بودندبازی کند .

درآن موقع " طارق " درشیروان بود . وخبرهائی که درباره سیاه خان می شنید برایش غیر قابل تحمل بود ، اوکسی بودکه بیش ازهرکس دیگری خودش را به‌سیاه خان نزدیک می‌دید روی این اصل بوسیله یکی ازدوستانش برای‌سیاه خان ، پیغام فرستادکه در " باغان "یکدیگر راملاقات کنند .

طارق تصمیم داشت شخصا" به امان آباد ، برود وسیاه خان را ملاقات کند . ولی بدلائلی که برای خودش روشن بود ، ترجیح داد ، این ملاقات درنقطه ای دیگرصورت بگیرد.

قرار ومحل ملاقات سیاه خان وطارق ازنظرروسهامخفی می ماند . آنها که طارق را زیرنظرگرفته بودند متوجه می شوند که او قصد خروج از شیروان را دارد . . .

زمان برای اجرای نقشه فرارسیده‌بود . . . جغتای درنقش خود ظاهر میشود وازقرارگاه فرارمی کند . و به تعقیب جغتای‌می روند . . . ولی زد اورا گم می کنند ، ونقشه آنها از اینجا ببعد شکل دیگری بخود می‌گیرد. . . جغتای، باتعلیماتی که دیده بود ، شخصا" بایدماٴموریت خودرا انجام‌می داد.

طارق وقتی متوجه می شود که‌سواری داردواوراتعقیب میکند ، بایک تغییر مسیر سریع ... ناگهان سوار راکه همان جغتای‌بود غافلگیر میکند ... وناگهان ازدیدن اونیفورم او -

متحیر میشود ... مردد میماند که چه کار بکند ...
جغتای خیلی زود اورا از تردید بیرون می آوردو —
بزبان فارسی می‌گوید ، من یک سرباز فراری هستم . نبایدمـــرا بکشی سعی کن به من پناه‌بدهی . اگر مرا پیدا کنند ، خودت — میدانی جز مرگ چیز دیگری در انتظارم نیست .
طارق از شنیدن حرفهای جغتای ، تعجب وحیرتـــش بیشتر می شود ، میپرسد .
— چرا فرارکردی ؟
جغتای می‌گوید .
— دلیلش اینست که از جنگ متنفرم ، می بینی‌کـــه اسلحه ندارم حالا هرکاری دلت می خواهد بکن ، ولی این را— بدان که من‌هم مثل تو مسلمانم .
طارق تحت تاء ثیر حرفهای جغتای قرار می گیـــرد وباخود می اندیشد که بهتر است اورا باخودبباغان ببـــرد و کدخدای آن جا درباره سرباز فراری مشورت کند وبعدتصمیـــم بگیرد که با او چه کار بایدبکند ...
جغتای بی آن که از تصمیم طارق آگاه شود میگوید .
— من دراختیار توهستم ، هم میتوانی مرا پنـــاه بدهی، وهم به قرارگاهمان تحویل بدهی، ولی یادت‌باشد کـــه آنها مرامی کشند ولی مطمئن هستم که تو راضی به این کـــار نمی شوی .
— اسمت چیه ؟
— جغتای .
— یک اسم مغولی .
— دلیلش اینست که ازبک هستم .
— راه بیفت .
جغتای پرسید .
— کجا می خواهی مرا ببری ؟
طارق همانطور که لوله تفنگش را رو به او گرفته بـــود گفت .
— می خواهم کمکت کنم .
جغتای باخوشحالی ساختگی گفت .
— پس تصمیم نداری تحویلم بدهی .
طارق تفنگش را پائین آورد ، گفت .

ـ نه چنین تصمیمی ندارم . ولی این را باید بدانی که تا آخر عمرت می توانی مخفی شود ، دیر یا زود ـ پیدات میکنند از حالا باید بفکر آینده‌ات باشی . اگر رد ترا بردارند من هم به دردسر می افتم ... حتی آنها که ترا پناه میدهند .

جغتای گفت .

ـ می دانم ، خودم هم راضی نمی شوم‌که تو و ـ دوستانت به درد سر بیفتند . فقط چند روز به من فرصت بده بعد یک فکری بحال خودم میکنم .

براه افتادند ... جغتای از طارق تشکر کرد واسم اورا پرسید .. طارق اسم خودش را گفت ... واضافه کرد .

ـ مابه باغان می رویم . خدا کند بتوانم کدخدای آنجارا حاضرش کنم که‌بتو پناه بدهد .

جغتای‌که سعی می کرد خودش را خوشحال نشان بدهد سربجانب طارق گرداند ، گفت .

ـ من به تو پناه آوردم . تو هم قول داده‌ای‌کمکم کنی .

من نه کدخدارا می‌شناسم نه کسی دیگر راقسم بخور که مرا لو نمی دهی .

لبخندی ضعیف بروی لبان کبود طارق نشست . گفت .

ـ سعی خودم را می‌کنم . فعلا" درپناه من‌هستی . ولی برای چی از جنگ متنفری .

جغتای گفت .

ـ ازکشت وکشتار متنفرم . نمی توانم کسی رابکشم حتی دشمن خودم را ، میدانی ، من اصلا برای جنگیدن خلق نشده‌ام ، بهمین دلیل نه‌میل دارم‌کسی رابکشم ونه‌کشته شوم .

طارق گفت .

ـ تو می توانی به افغانستان‌فراربکنی ، آنجا برای مخفی شدن جای مناسبی است .

جغتای از پیشنهاد طارق استقبال کرد ، گفت .

ـ اصلا بفکرم نرسیده‌بود که میتوانم به‌افغانستان بروم ولی اول باید راهش را پیدا کنم .

ـ راهش را من نشانت می دهم .
ـ داری سربسرم می‌گذاری .
طارق باخنده‌گفت .
ـ نه احمق جون . سربسرت نمی‌گذارم . چند روزی درباغان مخفی می شوی تاترتیب فرارت را به‌افغانستان بدهم ببینم پول چقدرداری .
جغتای به آرامی‌گفت .
ـ متاسفم رفیق ، من پول وپله‌ای ندارم . ولی هرکاری باشد می کنم که خرج خودم‌را دربیارم .
طارق گفت .
ـ برای رفتن به افغانستان پول باید داشته‌باشی .
جغتای بانگرانی گفت .
ـ حالا پول ندارم بایدکشته شوم .
ـ منظورم این نبود .
ـ کمکم کن تو میتوانی کمکم کنی .
ـ ببینم چه کار میتوانم برایت‌بکنم ولی‌زیادامیدوار نباش .
ـ فکر می کنی کدخدای باغان ازتو حرف شنوی‌دارد
طارق آهسته سرش راتکان داد . گفت .
ـ آره ، ازمن حرف شنوی دارد . ولی‌اول باید این لباس نظامی را ازخودت دورکنی . با این لباس همه می فهمند توکی وچه کار ه‌هستی
جغتای دستی به اونیفورم خود کشید وگفت .
ـ به باغان که رسیدیم این کار رامی کنم .
یک کت وشلوار کهنه برایم پیدا کن که لخت‌نباشم .
طارق خندید ، گفت .
ـ اینطور که‌معلوم‌است . من‌همه‌کار باید برای تو بکنم .
جغتای یک سرباز ازبک بود وجز بفنون جنگ تعلیمات دیگری ندیده بود ، واکنون که وانمود می کرد یک سرباز فراریست . درزمینه ماء موریتش تعلیمات ودستوراتی به او داده بودند واو می کوشید تانقش یک سرباز فراری راآنطور که به او آموخته بودند نهایت طبیعی بازی کند تادرسایه آن

بتواند ماء موریتش راکه‌بدام انداختن سیاه‌خان بود انجام دهد .

او که باحرفهای ماء یوس‌کننده طارق دراندیشه ساختگی فرورفته‌بود . ناگهان مثل کسی که‌راه حل معمای‌دشواری را پیداکرده‌باشد باشتابزدگی‌گفت .

ــ پیداش کردم . حالا دیگر فرارم آسان شد .

طارق حیرت زده به‌او نگریست پرسید .

ــ چی پیداکردی .

جغتای که‌می کوشید به‌خوشحالی ساختگی اش رنگ طبیعی بدهد باهمان ذوق وشوق گفت .

ــ اسبم را می گویم . . . می فروشمش واز پولش به افغانستان فرارمی کنم ومیتوانم یک گوشه ای‌مخفی‌شوم .

مگر مشکل‌من پول نبود . خوب حالا حل شد .

ولی تو باید این کار رابکنی . اصلا چطور است اسبم را توبخری یابه‌کدخدا پیشنهادکنی که اسبم را بخرد . خودت یک قیمتی روی اسبم بگذار . پولش رافراهم کنی .

طارق چند لحظه بفکر فرورفت . . .

جغتای به چهره‌آفتاب خورده اوخیره شد . . .

طارق به اونگاه کرد ، گفت .

ــ بد پیشنهادی نیست ولی‌اشکال‌کاردراینست که اسب تو داغ خورده . علامت دارد هیچکس حاضرنمی شود اسب ترابخرد . حتی اگرمفت هم‌باشد کسی سوارش نمیشود . باید یک فکر اساسی کرد .

جغتای ،از شنیدن این‌حرف جاخورد ، یک بری نشست . علامت مشخصه هنگ‌سوار نظام خودشان که‌به کفل داغ شده بود ، به چشمش خورد . یاءس ونومیدی براوسایه انداخت باخود اندیشید .

" اگه دراین ماء موریت شکست بخورم . اگرنتوانم سیاه خان را دستگیرش‌کنم اگر دستم رو شود ، آن وقت چه خواهد شد مرامی کشند ، نابودم می کنند . . .

آنچه راکه‌جغتای با خود اندیشیده بود ، طارق که به او خیره شده بود . در قیافه‌اش خواند . وگفت .

ــ ناراحت نشو جغتای . برای فرارتو یک راهی

پیدا می شود . تنها کسی که میتواند کمکت بکند کدخداست
یک نفر دیگر هم هست . باید ...

جغتای باشتابزدگی بمیان حرف او دوید ، پرسید .

ـ آن یک نفرکیست .

طارق گفت .

ـ سیاه خان ، شاید اسمش راشنیده باشی .

چغتای وانمود کردکه اولین دفعه ایست که این اسم رامی شنود . پرسید .

ـ این سیاه خان چه کاره است ؟

ـ تیرانداز ماهریست . از مرگ هم وحشتی ندارد .

ـ کجا میتوانم ببینمش .

ـ قرار است بیاید باغان ، برایش پیغام فرستاده ام که درآنجا منتظرش هستم .

ـ عالی شد . حالا دیگر میتوانم امیدوارباشم که تو کمکم می کنی .

ـ زیاد هم امیدوارنباش ولی من سعی خودم را می کنم .

جغتای لبخندی زد ، گفت .

ـ تو چه جورآدمی هستی گاهی امیدوارم میکنی وگاهی مأیوس .

طارق با دور اندیشی گفت .

ـ من بهردو سر قضیه فکرمی کنم . دلیلش هم اینست که تویک سرباز اجنبی هستی . ازقرارگاه خودتان فرار کرده‌ای وتصمیم داری تا پایان جنگ خودت رامخفی کنی ـ خلاصه بیگداربه آب زده‌ای مخفی کردن تو ، آنطور ها هم که خیال می کنی کار آسانی نیست . دردسرش زیاد است همقطارهای تو برای پیدا کردنت تمام این منطقه را زیر ورو میکنندبهمه ظنین می شوند بعقیده‌من کاردرستی نکردی . من جای توباشم دوباره برمیگردم به‌قرارگاه .

جغتای که سعی میکرد هرحالت وقیافه ی که‌بخودش می‌گیردکاملا طبیعی باشد با عصبانیت گفت .

ـ نه من برنمی‌گردم تصمیم خودم راگرفتم اگر برگردم آنها بی معطلی تیر بارانم می کنند ولی حالا اگرشانس زنده‌ماندم یک درجه باشد بازجای امیدواریست که یک درصد

بیشترشود اما برگشت من به قرارگاه حتی یکدرصد شانس زنده ماندن هم ندارد .

طارق گفت .

ـ داریم میرسیم . همین امشب وضع تو روشن میشود

جغتای که میل داشت درباره‌سیاه خان صحبت کند پرسید .

ـ چه موقع میتوانیم سیاه خان راببینیم .

طارق گفت .

ـ اگر برای‌سیاه خان‌اتفاقی نیفتد همین امشب باید بباغان برسد درخانه کدخدامنتظرش می مانیم بهر قیمتی شده خودش را میرساند .

جغتای ماء مورمخفی حرفه‌ای‌نبود ، اگر هم به‌تنهائی نمی توانست تمامی نقشه غافلگیری ودستگیری سیاه خان‌وطارق را موبمو اجراکند وآنها راطرف قرارگاه خودشان ببرد . همه امید او به آن سه ماء موری بود که درابتدای امر با اتومبیل درتعقیبش بودند ... او با خود می اندیشید . " اگر آن سه ماء مورمخفی بموقع وارد عملیات نشوند ازدست من‌یکی چه‌کاری ساخته است چطور میتوانم سیاه خان وطارق را به‌قرارگاه برسانم مگر اینکه هردوشان وهرکس دیگری که سر راهم سبز می شود ، بضرب گلوله از پای دربیاورم ...

اگر جغتای می دانست که آن سه ماء موررداورا گم کرده‌اند ، زودتر از آنچه که خودش تصور می کرد ، دستش رو می شد ، وخودرابه سرنوشت میسپرد ، سرنوشتی دردناک ومرگ آور .

درهوای سربی رنگ غروب دوسوارکه‌یکی اونیفورم نظامی برتن داشت ودیگری لباسی معمولی پوشیده بودوارد باغان شدند ... کوچه باغهای باغان نسبتا" خلوت بودکسی به آن دوسوار چندان‌توجهی نداشت .

جغتای بلوز نظامی را ازتنش بیرون‌آورده‌بودشلوار وچکمه اوآنطور نبودکه جلب نظر کسی رابکند .

حتی داغ اسب او هم درآن هوای نیمه روشن دیده نمی شد .

جلو درخانه کدخدا حاج علی ، ازاسبهاشان‌پیاده

شدند ... طارق با آنکه می دید جغتای کدخدا پس از آنکه باطارق خوش‌وبش کرد متوجه جغتای شد خیلی زود فهمیدکه او سرباز روسی است. بالحنی که معلوم بود متعجب شده ازطارق پرسید.

ـ این سرباز روسی ، اینجا چه کار دارد.

قبل از آنکه طارق لب ازروی لب برداردو جواب کدخدارابدهد . جغتای گفت.

ـ از خودم بپرس کدخدا ، من یک سرباز فراری هستم . بین راه بطارق پناهنده‌شدم تصمیم دارم تا پایان جنگ مخفی شوم ، بفکر برگرداندن من به قرارگاهمان نباشید چون آنها مرا می کشند . طارق قول داده‌مرا به‌افغانستان بفرستد . اگر هم قرا رباشد کشته شوم ترجیح میدهم شمااین کار رابکنید .

کدا خدا حاج علی غرق درحیرت وتعجب شده ـ بود .

بطارق نگاه کرد ، وگفت.

ـ زبان ماراهم خیلی خوب می داند .

طارق گفت.

ـ اسمش جغتای است . حالا اگرمیتوانی کمکش کنی بگو چه کاربایدکرد .

کد خدا درحالیکه نگاهش به جغتای بود ، گفت.

ـ پس تو مغولی هستی.

جغتای خنده‌ای‌کرد ، گفت.

ـ نه کدخدا ، من ازبک وضمنا" مسلمان هم‌هستم.

کدخدا حاج علی‌گفت.

ـ حالا دیگر لازم شد یک راه حلی پیداکنیم .

باهم به اتاقی نسبتا" بزرگ رفتند تاضمن استراحت ، راجع به جغتای واینکه چه کمکی‌میتوانندباوبکنند حرف بزنند ...

مشغول صرف چای بودند . طارق از کدخدا پرسید .

ـ از سیاه خان پیغامی برای من نرسیده ؟

کدخدا حاج علی‌گفت.

ـ سیاه خان پیغام فرستاده که منتظرش باشیم امشب وارد میشود .

جغتای ، همینکه‌اسم سیاه خان راشنید گفت .

ـ سیاه خان کمکم میکند . اوتیرانداز ماهریست

ـ کدخدا خنده‌کوتاهی‌کرد ، گفت .

ـ تو یک سرباز اجنبی هستی ، ازکجاسیاه خان رامی شناسی .

طارق درحالی‌که استکان دوم چای را جلو خود میکشید گفت .

ـ از زبان من شنیده .

کدخدا حاج علی سیگاری آتش زد ، گفت .

ـ تعجب‌کردم که این سرباز ازبک چه آشنائی با سیاه خان دارد .

جغتای گفت .

ـ خوب کد خدا ، چطور میخواهی کمکم کنی .

کدخداپکی به‌سیگار اشنوزد ، گفت .

ـ بعدازشام صحبت‌می کنیم . تو فعلا استراحت احتیاج داری ، عجله نکن درست میشود . اما این را هم باید بدانی که همه ما را بدردسر می‌اندازی فرمانده شما همه جا را دنبال تو میگردد اگر رد ترا تاباتمان بردارد ،وضع ما ناجور میشود ؟

جغتای خندید ، گفت .

ـ پس شرمرا ازسرخودتان کم کنید .

پاسی‌ازشب گذشته‌بود که‌آنها بصرف شام پرداختند جغتای ، افکارش جای دیگر بود ، به آن سه ماء مورمخفی می اندیشید که باو اطمینان داده بودند . تنهاش نمی‌گذارند ودرهمه حال‌مواظبش هستند .

به او ، یعنی جغتای نیز گفته شده بود که شخصا " باید ماء موریتش را انجام بدهد دوسه ماء مورمخفی بعدا "بهاو ملحق خواهند شد . او طبق تعلیماتی‌که گرفته بود باید عمل میکرد . تنها اسلحه ای که باخود داشت یک تپانچه کالیبر۲۴ـ بود که آن را بساق هایش بسته بود و چکمه ساقه بلند ، روی ـ اسلحه را پوشانده بود . او ازاین وحشت داشت که کدخداحاج علی وطارق وادارش کنند که چکمه هایش را از پایش دربیاورد . .

ولی آنها حتی سرسفره شام نیز به چکمه های جغتای‌که هنوز بپایش بود توجه نداشتند . وضع وموقعیت او چنان افکار آنها رامشغول‌کرده بود که هرکدام درافکار بهم ریخته خودمیکوشید تامعمای جغتای رابنحوی که ایجاد دردسربرای آن ها نکندحل نماید .

پس از صرف شام ، بصحبت نشستند ، موضوع ساده‌ای‌نبود که‌به‌آسانی بتوان برایش راه حلی پیدا کرد ،اواصرار داشت که به افغانستان فرارکند ، ولی مشکل فرار دراین بودکه پول نداشت . کدخدا حاج علی وطارق ، هرکدام دراندیشه این‌بودند .

" به چه دلیل باید به او پول بدهیم . " ...و این موضوع ، بدشواری معمای جغتای می افزود .

آنها درفکر اوبودند ، واو دراندیشه اجرای نقشه خود که‌قبل‌ازرسیدن سیاه‌خان به آنجا باید قسمت اول نقشه خودراکه به آنها مربوط میشد اجراکند .

جغتای سکوتش راشکست پرسید .

ــ این سیاه خان شما چه وقت میآید ؟

طارق ، همانطورکه سرش راجدیوارگذاشته بودونگاهش به سقف اتاق بود گفت .

ــ هیچ معلوم نیست چه ساعتی میرسد . ولی تا قبل از روشن شدن هوا پیداش میشود .

کدخدا حاج علی نگاهی به‌ساعت‌جیبی خودانداخت گفت .

ــ الآن درحدود ساعت ده است . تایکی دوساعت دیگر پیداش میشود . اسب تیزروئی دارد جغتای‌گفت .

ــ خیلی دلم میخواهد سیاه خان‌راببینم . اینطورکه شما می‌گوئید باید آدم‌جالبی باشد .

طارق سرش راجلوآورد گفت .

ــ سیاه خان در تیراندازی ، دومی ندارد .وقتی پنج تیر پران رابصدادرمی آورد ، همه مخفی‌می شوند .

کد خدا حاج علی رو کرد به‌طارق ، گفت .

ــ تازگیها سیاه خان باامامقلی خان درافتاده ،تسمه ازگرده سواران امامقلی‌خان کشیده‌نفسشان راگرفته .

طارق گفت .

ـ آره . داستانش راشنیده‌ام . امامقلی خان . بی جهت سیاه خان رامتهم بقتل فرهادخان کرده ، سیاه ، آنچنان آدمی نیست که درتاریکی شب کمین بکند .
وانگهی دلیل نداشته ، فرهادخان رابکشد ، خصومت میان سیاه خان وامامقلی خان ازهمین جا شروع شد .
جغتای نتوانست جلو زبانشرا بگیرد ، درجای خود جنبید ، گفت .
ـ افراد پادگان مادارند دنبالش میگردند .
طارق ازشنیدن این حرف ، بشک افتاد . بیادش آمد ، بین راه وقتی او اسم سیاه خان رابمیان کشید . این اسم بگوش جغتای ناآشنا بود واو اصلا سیاه خان نامی رانمیشناخت وحالا از تعقیب اوبوسیله افراد پادگان حرف میزد .
از موضوع مهمی پرده برداشته بودکه نمی شد بابی اعتنائی وبی تفاوتی ، از آن گذشت ...
طارق سربجانب جغتای گرداند ، گفت .
ـ بین راه که میآمدیم ، ازسیاه خان حرف میزدم تو ادعاکردی که اورانمی شناسی وحالا ازتعقیب او بوسیله افراد پادگان خودتان حرف میزنی موضوع چیه ، توکی هستی .
جغتای متوجه اشتباه خود شد . خطر راحس کرد . با دستپاچگی گفت .
ـ من نگفتم سیاه خان رانمی شناسم . تو یادت نیست من چی گفتم . رازی هم وجودندارد . منهم همان جغتای سرباز فراری هستم .
طارق به جغتای ظنین شده بود واین سوء ظن اورفته رفته قوت میگرفت . حرفهای جغتای درجلب اعتمادواطمینان طارق نسبت بخودش موءثر واقع نشد ، کدخدا حاج علی نیز نظرش نسبت به جغتای عوض شد .
موضوع تعقیب سیاه خان بوسیله افراد روسی که جغتای آنرا عنوان کرد . همه چیز رادرباره او بیکباره عوض کرد . او دیگر برای طارق وکدخدا حاج علی ، یک سرباز فراری نبود . طارق گفت .
ـ ولی کاملا یادم هست که گفتی سیاه خان رانمی شناسی .
جغتای قافیه راباخته بود . خیلی زود فهمید هر

گونه تلاش برای بازگرداندن اعتماد واطمینان طارق نسبت بخودش بیفایده است باخود گفت . " باید خیلی سریع دست بکارشوم قبل از آنکه طارق غافلگیرم کند من باید او وکدخدا را غافلگیر کنم . " ...

بیرون کشیدتپانچه ازداخل چکمه کاری بس دشوار بود آنهم درموقعیتی که اوقرارگرفته بود امکان‌نداشت بتواند از تپانچه‌ای‌که‌بساق پایش بسته‌اند ، استفاده‌کند ... تفنگ طارق که آنرا بدیوار اتاق تکیه داده بود تنها سلاحی بوددر - آنجا که‌او بایک حرکت سریع میتوانست آنرا بچنگ بیاورداز - همان موقع که سرسفره‌شام نشسته‌بودند ، او تفنگ طارق رازیر نظر داشت .

جغتای از جابرخاست گفت .

- میروم تو حیاط هوابخورم .

طارق خیال کرد جغتای قصد فراردارد درجای خود جنبید ودرست درلحظه‌ای که جغتای بطرف تفنگ طارق رفت تا آنرا بچنگ بیاورد طارق دستش رادرازکردوتفنگ را - برداشت .

لوله آنرا روبه جغتای‌گرفت‌وگفت .

- بالاخره خودت‌رانشان دادی‌کی‌هستی و چه منظوری داری حرکت نکن والامی‌کشمت .

رنگ ازصورت سرباز ازیک پرید دستهایش رابالا بردوگفت .

- منظوری‌نداشتم توداری‌اشتباه می‌کنی .

کدخدا حاج علی‌گفت .

- ولی تو میخواستی تفنگ طارق رابرداری . هواخوری‌که‌احتیاج به تفنگ ندارد .

طارق همانطور که تفنگش راروبه جغتای نشانه رفته‌بود ، از جابلند شد . باته قنداق تفنگ ضربه‌ای بسینه جغتای زد . او رابعقب راند . وبعد سرلوله تفنگ رابگلوی اوگذاشت ، گفت .

- تو یک جاسوس هستی نه یک سرباز فراری ، حالا بایدحقیقت رابگوئی .

کدخدا حاج علی هم بپاخاست ، گفت .

ـ گمانم حقیقت قضیه این باشد که نقشه کشتن سیاه خان را کشیده بودند .
طارق گفت .
ـ خودش بحرف میاد .
جغتای مضطربانه گفت .
ـ من ... من یک سرباز فراری هستم و به شما پناهنده شدم .
طارق ، لوله تفنگ را به گلوی او فشرد ، گفت .
ـ دراینصورت . مجبورم با یک تیر راحتت بکنم .
جغتای زانو زد ، به التماس افتاد و درحالیکه دستهایش را رو به طارق گرفته بود گفت .
ـ نه اینکار را نکن ، حقیقت را می گویم .
طارق به کدخدا حاج علی گفت .
ـ دراتاق راببند .
جغتای همانطور که زانو زده بود و از ترس می لرزید ماجرای فرار ساختگی خود را تعریف کرد ...
طارق پرسید ...
ـ آن سه ماء مور کجا هستند ؟
جغتای گفت .
ـ باید درهمین نزدیکیها مخفی شده باشند .
کدخدا حاج علی رو کرد به طارق گفت .
ـ ازاین قرار جان سیاه خان درخطر است تادیر نشده نجاتش بدهیم .
طارق گفت .
ـ آنها نمی توانند رد سیاه خان را بردارند .
جغتای که در وحشت بسر میبرد پرسید .
ـ با من چکار میخواهید بکنید ؟
طارق گفت .
ـ مجبورت می کنیم که بقرارگاه خودتان برگردی . فرمانده تو باید بداند که با حیله و نیرنگ نمی تواند سیاه خان را بدام بیندازد .
جغتای باتضرع گفت .
ـ اگر مجبورم کنید که بقرارگاهها برگردم مرا تیرباران میکنند . این کار را نکنید بگذارید فرار کنم به افغانستان بروم .

طارق گفت

ــ تو باید برگردی به‌قرارگاهتان .

ــ سربجانب کدخدا گرداند ، گفت .

ــ معطل چی هستی کدخدا ، این‌ازبک جاسوس‌رانباید آزادش‌گذاشت . بروطناب بیار ، باید دست و پایش رابهبندیم که فکر فراربسرش نزند .

کدخدا حاج علی باشتاب ازاتاق بیرون رفت تاطناب بیاورد .

جغتای ، کار خودش راتمام شده میدید . به‌این‌فکر افتادکه‌یکبار دیگر ازطارق بخواهد که‌اورا آزادش کند ،وماجرا راندیده‌بگیرد . به‌التماس افتاد .

ــ گوش کن طارق . حالا که من همه چیز را اعتراف کردم ،وتوهم فهمیدی من چه نقشه‌ای‌راباید اجرامیکردم . بیش‌از این خشونت بخرج‌نده ، بگذار بروم . این قضیه‌راندیده‌بگیر .ــ آزادم کن قول‌میدهم ،همین‌امشب خودم رادریک‌گوشه‌ای خیلی دورازاینجا مخفی کنم . شاید هم به افغانستان‌بروم که‌دیگر نتوانند مرا پیدا کنند . اما اگر به‌قرارگاهمان برگردم زنده نمی مانم .

طارق باخشم گفت .

ــ آنقدر پر چانگی نکن . فرمانده تو باید بداند که این‌بازی خطرناک به کجا رسیده .

جغتای باهمان لحن تصرع آمیز گفت .

ــ پس تصمیم داری مرا تحویل بدهی .

طارق گفت .

ــ آره ، ولی‌باید صبرکنیم تاسیاه‌خان بیاید . اوباید درباره تو تصمیم بگیرد . حالا چکمه هایت را دربیار .

جغتای ناگهان متوجه‌سلاح کمری‌خودشدکه آن را بساق پایش بسته‌بود .نور امید بدلش راه‌یافت ، امید به‌فرارازمرگی که باآن چندان‌فاصله‌ای نداشت .

درلحظاتی‌که طارق روبرویش ایستاده‌بود و لوله تفنگ خودراروبه‌اوگرفته‌بود ، باید ازصلاح کمری‌استفاده‌میکرد .

جغتای درمغز خود نقش قتل طارق راطرح کرد . . ــ نقشه‌ای که اگر بهنگام شروع آن ، دچار تردید میشد باتیرش بخطا میرفت ، طارق بدون ذره‌ای‌ترحم ، او راهدف گلوله‌قرار

میداد .

جغتای وجود کدخداحاج علی رابهیچ‌گرفته‌بود .

اورا آنچنان آدمی نمیدیدکه پس ازکشته شدن‌طارق بتواندراه فرارخودرا برویش ببندد .

کدخدا حاج‌علی ، توان چنین مبارزه‌سخت وخونینی‌رانداشت .

خیلی‌زودتسلیم میشد . حساب جغتای درست بود ، آنچه‌که‌دررساندن‌اوبه‌هدف‌مشخص موء ثرواقع میشد .

سرعت عمل‌دربکاربردن‌سلاح کمری‌بود . خودش هم این‌رامیدانست‌که‌نباید درنگ بکند یاگرفتاروسوسه‌شود .

طارق براو نهیب زد .

ـ چرا معطلی ، چکمه هایت رادربیار .

جغتای‌گفت .

ـ بچکمه های‌من چکار داری .

طارق گفت .

بدون چکمه ، بهترمیتوانم طناب رابمچ پاهایت ببندم .

جغتای ، همان پایش راکه سلاح کمری رابه ساق آن بسته‌بود ، درازکرد . همینکه‌اندکی پایش را از چکمه‌بیرون کشید ، یکدستش رابساق پایش گرفت ودر جهت مخالف بیرون آمدن پایش از چکمه دستش راروبه‌پائین میبردکه‌دستش‌رابروی اسلحه بگذارد وآنرا ازدید طارق‌مخفی‌نگاهدارد .

جغتای همینکه دستش به‌سلاح کمری رسید بسرعت آنرا ازجایش بیرون‌کشید . وآنرا روبه‌طارق گرفته وماشه راچکاند ... ازبخت بد گلوله‌ای‌شلیک نشد . فشنگ درلوله سلاح گیرکرده‌بود ... طارق‌که برای‌یک لحظه غافلگیر شده‌بود .

تفنگ رادردستش چرخاند ، وباقنداق آن به‌مچ دست‌جغتای کوبید ... طوری‌که‌سلاح کمری‌ازدست سرباز ازبک خارج‌شد ...

طارق که‌بطرز معجزه آسائی‌ازمرگ نجات‌یافته‌بود لوله تفنگ خودرابه سینه جغتای گذاشت او رابه پشت برکف‌ـ اتاق خواباند . گفت .

ـ تومسلح بودی‌ومن‌نمی دانستم .

جغتای‌که نقشه‌ای‌باشکست روبروشده‌بود ،وحشت زده‌گفت .

ـ توهم بجای‌من‌بودی همین‌کاررامی‌کردی .

کدخدا حاج علی وارد اتاق شد ... طارق بالحنی تند خطاب به‌اوگفت .

ـ اینهمه وقت دنبال طناب می گشتی .

کداخداگفت .

ـ آره توخانه‌طناب نداشتیم ، رفته‌بودم از طویله بیاورم .

طارق به‌سلاح کمری جفتای‌که درکناراتاق افتاده‌بود اشاره‌کرد . گفت .

ـ این ازبک جاسوس مسلح‌بود . اگر فشنگ تولوله اسلحه‌اش گیرنکرده‌بود من‌کشته شده‌بودم اسلحه کمری رابه‌پایش بسته بود .

کد خدا حاج علی‌نگاهی به‌سلاح کمری‌انداخت‌وسپس بطارق گفت .

ـ راحتش کن ، این ازبک‌حقه‌باز همه‌مان‌را بدردسر می‌اندازد .

طارق گفت .

ـ صبر می‌کنیم تاسیاه‌خان برسد ، فعلا" تنها کاری که می‌توانیم بکنیم اینست‌که‌دست وپای این جاسوس‌احمق را ببندیم .

تفنگ‌خودرابدست کدخداداد . اضافه‌کرد .

ـ مراقبش باش تادست وپایش راببندم .

طارق ، جفتای رابسینه‌برکف اتاق خواباند .

دستهای اورابه‌عقب کشید . یک سرطناب رابه مچ دستهای سرباز ازبک بست وسردیگر طناب رابه مچ پاهای او ...

بعد اورابه پشت خواباندوگفت .

ـ حالا تامیتوانی نقشه فراربکش .

جفتای‌گفت .

ـ شما آدمهای بیرحمی‌هستید .

طارق خنده‌ای‌کرد وگفت .

ـ بیرحمی توخون ماست .

حاج علی‌ازطارق پرسید .

سلاح کمری راکجا مخفی‌کرده‌بود ؟

طارق گفت .

ـ حواست کجاست . یک دفعه که‌بهت گفتم . بساق پایش بسته‌بود . چکمه راکه‌میخواست از پایش بیرون‌بیاورد ، اوراتوی‌مشتش گرفت وبطرف من نشانه رفت .

جغتای ، همانطور که برکف اتاق افتاده بود گفت .
ـ این بدبیاری من بودکه فشنگ تولوله گیر کردوالا ـ
می کشتمت .
طارق گفت .
ـ حالا من می کشمت ؟
جغتای برخود لرزید ، ولی حرفی نزد ...
صدای سم اسبی ازبیرون خانه شنیده شد ...
طارق وکدخدا حاج علی بهم نگاه کردند ... طارق گفت .
ـ جز سیاه خان چه کسی میتواندباشد .
کدخداگفت .
ـ میروم ببینم کیست .
صدای چکش دربلند شد طارق گفت .
ـ خودش است ، بااین حال باید احتیاط کرد مـن
میروم دررابازکنم . تومراقب این ازبک باش .
ازاتاق بیرون آمد سلاح کمری راتودستش گرفت ...
به پشت درخانه که رسید پرسید .
ـ کی هستی . ؟
سیاه خان از پشت درجواب داد .
ـ من هستم طارق ، همان کسی که منتظرش بودی .
طارق خندید درراگشود ... دویار قدیمی باهـم
خوش وبش کردند ... سیاه خان پرسید .
ـ چرا اینجا قرارگذاشتی ؟
طارق درخانه رابست . کلون پشت دررا انداخـت
گفت .
ـ خبرهای مهمی برایت دارم ضمنا " یک شکارچـا ق
وچله بدام انداخته ایم .
از دالان که می گذشتند . سیاه خان گفت .
ـ شکار چاق وچله . حتما " قربانعلی راهزن توتلـه
افتاده .
طارق گفت .
ـ قربانعلی نه یک سرباز ازبک . داستان جالبـی
دارد .
ـ سربازازبک .
ـ آره . جاسوس از آب درآمد .

داخل اتاق شدند ... سیاه خان باکدخدا حاج‌علی خوش وبش کرد . بعد متوجه جغتای شد بطرف او رفت درحالی که‌نگاهش به‌جغتای بود . پرسید .

ـ این سرباز روس ، اینجا چه می کند ؟

طارق گفت .

ـ روسها برای بدام انداختن تونقشه جالبی کشیده بودند . اما خدانخواست وجاسوس آنها که این سرباز ازبک باشد دستش روشد . اسمش جغتای است .

جغتای درحالی‌که‌نگاهش به‌سیاه خان دوخته شده بود گفت .

ـ سیاه خان تو هستی .

سیاه خان روکرد به طارق ، گفت .

ـ بایک گلوله‌خلاصش میکنم .

طارق باکشتن جغتای مخالفت کرد ویادآورشدکه اگر اوکشته شود وضع سیاه خان وخودش از آنچه که‌هست بدتر میشود ، وکشتن یک سرباز اجنبی کار عاقلانه‌ای‌نیست وسروصدای زیادی براه می‌اندازد .

طاروق‌می دانست که‌روسها ، مشخصات اورامیدانند واگر غیر ازاین‌بود ، جغتای سرباز ازبک رادرلباس یک سرباز فراری به تعقیب اونمی‌فرستادند که طبق نقشه طرح شده بااو ـ طرح دوستی بریزد .

طارق ازاین وحشت داشت‌که‌اگر جغتای کشته شود روسها ، او وسیاه خان‌راقاتل میدانند وآنهارابجرم قتل یک سرباز روسی‌تحت تعقیب قرار می دهند .

اوبه‌سیاه‌خان‌هشدار دادکه‌ازکشتن جغتای منصرف شود ، وترتیب برگرداندن اورابه قرارگاهشان‌بدهند ، وخودشان رابه‌مخاطره‌نیندازند .

کدخداحاج علی ،که تازه‌متوجه‌شده‌بود ، اگرجغتای کشته شود ، جان اووخانواده‌اش بخطر می‌افتد سیاه خان‌را ـ مخاطب قرارداد ،گفت .

ـ این‌تصمیم تو همه مان‌رابجلوگلوله‌روسها‌می‌فرستد .

سیاه خان به تفکر پرداخت ... بعد تفنگ پنج‌تیر خودراکه‌روبه جغتای‌گرفته‌بود ، به آرامی پائین آوردوازاتاق بیرون رفت ...

درلحظاتی که فضای اطاق راسکوتی آمیخته بـــه اضطراب پرکرده‌بود . کدخدا حاج علی به طارق نگریست . جغتای سکوت رابرهم زد .

ـ سیاه خان‌را راضیش کند که مرا آزادکنند . . .

نه طارق ونه کدخدا هیچکدام جوابی باوندادند . . . طارق بدنبال سیاه خان رفت . . . درروشنائی‌زرد رنگ فانـــوس کنارایوان ، اورادیدکه پائین پله ها ایستـاده است . . . بـــا و نزدیک شد پرسید .

ـ باسرباز ازبک چکارکنیم .

سیاه خان بی آنکه‌برگردد وبه طارق نگاه‌کند . آهسته‌گفت .

ـ تحویلش بده ، جز این چه کار دیگری‌میتوانیـــم بکنیم .

طارق نفس راحتی کشید . گفت .

ـ این تنهاکاریست که‌درمورداو میتوانیم بکنیـــم روسها باید بفهمند که من وتو آدم کش نیستیم .

سیاه خان پوزخندی زد ، گفت .

ـ اگر بفهمند ، ولی‌کارمن ازاین حرفها گذشتـــه . خبرش رادارم که درتعقیب من هستند .

طارق گفت .

ـ منهم خبرهای مهمی برایت دارم .

و آنچه راکه ازگوشه‌وکناردرباره‌سیاخان شنیده‌بـــود برای اوبازگوکرد . . .

سیاه خان که مطالب تازه‌ای‌می‌شنید به طارق‌خیـــره شد ، گفت .

ـ وتوهم باورکردی که‌من قصد دارم‌جاسوســـا ن آلمان‌رابه سواحل‌خلیج فارس برسانم .

این دیگر مسخره‌است . حتی نمی‌دانم‌جاسوســـان آلمانی کجا هستند . اینهائی که گفتی برایم تازگی داشـــت چه وصله هائی به آدم می چسبانند . ولی‌حالاکه روسهـــا درموردمن اینطور فکر می کنند . اگر جاسوسان آلمان با مـــن تماس بگیرند . پیشنهادشان راقبول میکنم .

بهت که گفتم کارمن ازاین‌حرفهاگذشته بگذارروسها بدانند سیاه خان ، دست به چه کاری زده .

طارق ، گریست . وهمینکه بغضش راخالی کرد باحنی آکنده ازخشم وکینه پرسید .
ـ کی اوراکشت ؟
ـ امامقلی خان . قربانعلی راهزن را قاتل معرفی کرد .
ـ دروغ گفته .
ـ شاید هم راست گفته باشد .
وبعد ماجرای رفتن‌خودش را به خانه امامقلی خان وروبروشدن باخان رادراتاق خوابش ومطالبی که بین اووامامقلی خان رد وبدل شده‌بود ، تماما" برای طارق تعریف کرد ،وافزود .
ـ هنوز هم معتقدی‌که من باید خودم رامخفی‌کنم .
طارق بپاخاست ، وگفت .
ـ نه سیاه خان ، حالا منهم تا انتقام خون‌عقیل رانگیرم یکدم آرام نخواهم نشست . قربانعلی راتکه‌تکه اش میکنم .
ـ کدخدا حاج‌علی که هنوز بالای پله ها ایستاده بودگفت .
ـ شما دونفر نمی خواهید بخوابید .
سیاه خان گفت .
ـ توبرگرد پیش زن وبچه ات . من وطارق همینجا میخوابیم وبه نوبت کشیک می دهیم . کدخداحاج علی میدانست که نباید روی حرف سیاه خان حرف بزند . از پله‌ها پائین آمد ، گفت .
ـ اگر بچیزی احتیاج داشتید خبرم کنید .
طارق گفت .
ـ همین کاررامی‌کنیم .
کدخدااز دری‌که ازهمان خانه‌به‌خانه‌ای‌که زن‌و بچه هایش درآنجا زندگی‌میکردند بازمیشد گذشت ...
وآن دویار قدیمی راتنها گذاشت ...

*

در سپیده دم سه‌سوار ازباغان بیرون‌آمدند ...
آنان بطرف شیروان‌می‌رفتند ، بسرعت‌اسب می تاختند دوساعت ازبالا آمدن آفتاب گذشته‌بود . به‌حوالی اولین پاسگاه سربازان روسی رسیدند .

طارق حیرت زده گفت .

ــ تو دیوانه ای ، تا آنجا که اطلاع دارم جاسوسان آلمانی درحاشیه‌کویر مخفی شده‌اند ، تو حتی باکویروکوره‌راههای آنجاآشنانیستی . آن وقت چطور میتوانی آنهارابه‌سواحل خلیج فارس برسانی .

ترا بخدا ازاین دیوانگیها نکنی . بروبیک گوشه‌ای مخفی شو تاسروصداهابخوابد .

سیاه خان به آرامی روی یکی‌از پله هانشست پنج‌تیر ران رادربغل گرفت وبالحنی قاطع گفت .

ــ نه طارق ،من کسی نیستم که خودم رامخفی کنم . اصلا بچه دلیل باید مخفی شوم . گمانم نمیدانی که عقیل تنهابرادرم بدست افراد امامقلی خان به قتل‌رسیده .

طارق که گوئی خبر قتل برادرش راشنیده‌تکان‌خورد مثل فانوس تاشده برکف حیاط نشست . پنداشت عوضی‌شنیده است .

ــ گفتی که بقتل رسیده ؟

ــ عقیل برادرم .

طارق ناگهان گریست . . .کدخدا حاج علی وقتی صدای گریه اوراشنید هراسان ازاتاق بیرون دوید بالای سر سیاه خان‌ایستاد پرسید .

ــ چی شده طارق چرا گریه میکند ؟

سیاه خان گفت .

ــ درمرگ برادرم گریه‌میکند ، تومراقب آن سرباز ازبک باش .

کدخداحیرت زده گفت .

ــ عقیل رامیگوئی .

ــ آره ، کدخدا .

ــ نکند داری سربسرم میگذاری .

ــ برای سربسرگذاشتن آدمی مثل تو خیلی چیزهای دیگرهم هست .

کد خدا ، غرق درتاءثر واندوه‌شد . عقیل راخیلی خوب می شناخت ، بارها با او روبرو شده‌بود ، واکنون خبر مرگش رامی‌شنید . جرات نکرد علت مرگ عقیل راپپرسد ، لحن سیاه خان ، چنان آمرانه‌بودکه‌اوراوادارسکوت کرد .

سیاه‌خان دهنه اسبش راکشید ، آن دوسوار هم دهنه اسبهای خودرا کشیدند . . .
جغتای گفت .
ـ شما دارید مرابطرف مرگ می فرستید .
سیاه خان بادستش پاسگاه رانشان داد ، وبه طارق گفت .
ـ جغتای راهمین جا آزادش‌میکنیم که‌خودش بطرف پاسگاه برود .
طارق گفت .
ـ ممکن است فراربکند . من اورا بپاسگاه‌میبرم و ـ تحویلش می دهم .
سیاه خان گفت .
ـ وآنها توو جغتای راباهم دستگیر می‌کنند . . اینهم یک جور دیوانگی است .
طارق گفت .
ـ تانزدیک پاسگاه دنبالش میرویم وبعد برمیگردیم
سیاه‌خان گفت .
ـ واگر آنها به‌ما ظنین شدند وتیراندازی کردند آن وقت . . . .
طارق حرف اوراقطع کرد گفت .
ـ وآن وقت جواب گلوله راباگلوله‌می‌دهیم .
جغتای که‌رنگ برویش‌نمانده‌بودگفت .
ـ چرا شما اصرارداریدکه‌مراتحویل بدهید ، هنوز هم دیرنشده میتوانید آزادم کنید اسبم مال شما حاضرم پای پیاده فرارکنم . حالا که نقشه من باشکست روبروشده . اگر تحویلم بدهید کارم تمام است .
آنها منتظرند که سیاه خان‌راتحویلشان‌بدهم .
سیاه‌خان گفت .
ـ حرکت می کنیم .
دوباره‌حرکت کردند . . . آنهادرجاده‌اتومبیل رو ـ پیش میرفتند پاسگاه درکنار جاده وبربلندی قرارداشت سیاه خان وطارق خودشان راعقب کشیدند نقشه‌ای‌طرح کردند به نقطه‌ای رسیدند سیاه‌خان دهنه اسبش راکشیدوهمانجاتوقف کرد . طارق بدنبال جغتای رفت . . .

سربازی که جلو پاسگاه ایستاده بود متوجه‌دوسواری شدکه بپاسگاه نزدیک می‌شدند . بهمقطارانش که داخل پاسگاه بودند به زبان خودشان چیزی گفت . . .

دوسربازمسلح از پاسگاه‌بیرون آمدند . . .
لوله مسلسلهای خودکارخودراروبه "طارق و"جغتای"گرفتند .

یکی ازآنها که‌بزبان فارسی آشنائی‌داشت بالحنی آمرانه ازطارق پرسید .

ـ توکی هستی ؟
طارق گفت .
اسم من طارق است .
بعد بادست به جغتای اشاره‌کرد ، وافزود
ـ این‌سرباز فراری شما اسمش جغتای واهل‌ازبکستان است ، قصد فرارداشت به ما پناهنده‌شده‌بود که فرارش‌بدهیم یاتاپایان‌جنگ مخفی‌اش‌کنیم . اما ما از عاقبت این‌کارترسیدیم وتصمیم گرفتیم تحویلش بدهیم .

جغتای دهان بازکرد ، چیزی بگوید . . سربازروسی بتندی‌گفت .

ـ ساکت باش . نوبت تو هم میرسد .
بعد طارق رامخاطب قرارداد ، گفت .
ـ رفقایت کجاهستند ؟
طارق گفت .
ـ آنها ، مرا بااین سرباز فراری فرستادند که او را باولین پاسگاه تحویل بدهم .

سربازکه درجه گروهبانی داشت ، روکرد به جغتای ومیزبان خودشان پرسید

ـ ازکدام‌گروهان‌هستی .
ـ جغتای گفت .
ازگروهان پنجم پیاده .
گروهبان ، به‌اسبی‌که جغتای ازآن پیاده شده‌بود اشاره‌کرد ، گفت .

ـ چطور می‌توانم حرفهای‌ترا باور کنم ، اگرتواز گروهان پنجم پیاده هستی ، آن اسب که‌بهنگ سوار تعلق‌دارد زیر پای تو چه کارمیکرد .

جغتای بی آنکه در پاسخ این سئوال مکث کندگفت .

ـ موضوع محرمانه‌است . درباره خودم وآن اسب ... ـ نمی توانم توضیح بدهم . ولی این مردکه خودش رابه اسم طارق معرفی کرده . هرچی درباره من گفت ساختگی است ، اوورفقایش مراخلع سلاح کردند بایدمجازات شود .

ناگهان طارق باعصبانیت گفت .

ـ این سربازشما دروغ میگوید . کسی اوراخلع سلاح نکرده . او بقصد فرار از جنگ ، از پادگان خودشان خارج‌شده بود . از ما کمک می خواست که به خاک افغانستان فرارکند حتی حاضربود اسبش را بفروشد وبا پول آن بتواند خودش‌رابه خاک افغانستان برساند .

هیچ نو سلاحی باخود نداشت .

جغتای که‌فکرنمی کرد طارق بزبان‌روسی آشناباشد ناراحت شد ... گروهبان به‌طارق گفت .

ـ زبان ماراخیلی خوب میدانی .

طارق گفت .

از پدرم یادگرفتم .

گروهبان به همکارش گفت که طارق رابازرسی بدنی بکند ... دربازرسی بدنی ، حتی یک کارد هم ازاو بدست نیامد ...

جغتای که ازلحظه رسیدن به‌پاسگاه وروبروشدن با همقطاران مسلح خود ، جز به موقعیت خطرناکتر به چیز دیگری فکر نمی کرد ... ناگهان سیاه خان درنظرش مجسم شد بیادش آمد که سیاه خان‌هم باطارق بود . تا آن لحظه ، اورا فراموش کرده‌بود .

به این فکر افتادکه پای سیاه خان‌رابمیان‌بکشد . شاید افراد پاسگاه میتوانند اوراکه در پشت تپه‌مخفی شده بود دستگیر کنند .

این فکر . به جغتای امید فراوان داد . باخود اندیشید . " اگر سیاه‌خان رادستگیر کنند ،نجات من ازمرگ حتمی ، قطعی است . دیگر دست خالی به پادگان برنمی‌گردم سیاه خان وطارق راباهم تحویل می دهم ...

اوروی‌این‌فکر ، خطاب به‌گروهبان گفت .

ـ طارق تنهانیست . رفیقش به اسم سیاه خان همین

جاست پشت تپه، من ماٴمور دستگیری سیاه‌خان بودم . نباید این راز را فاش می‌کردم ولی حالا در موقعیتی هستم که مجبورم بگویم چه ماٴموریتی داشتم . سیاه‌خان ، آرامش این مناطق را بهم زده . فرمانده اصرار دارد که او باید دستگیر شود . شما این کار را بکنید .

گروهبان که اسم سیاه‌خان ، برایش تازگی داشت باتردید گفت .

ـ نمی شناسمش .

بعد رو کرد به دو همقطارش . پرسید .

ـ شما سیاه خان رامی شناسیدش ، اسمش را شنیدید یانه . ؟

آن دوسرباز ، اظهار بی اطلاعی کردند . . .

یکیشان گفت .

ـ هردوشان‌رازندانی کن وبه پادگان اطلاع بده .

گروهبان با مسئله‌بغرنجی روبروشده‌بود و جز توقیف جغتای وطارق ، چاره دیگری نداشت . با این حال ، طارق رامخاطب قرارداد ، پرسید .

ـ سیاه خان کیست ؟

طارق گفت . اگر سیاه خان نبود ، جغتای را نمی توانستم به اینجا بیاورم .

گروهبان دوباره پرسید .

ـ چرا او پشت تپه مخفی شده .

طارق گفت . جغتای دروغ می‌گوید . . . سیاه‌خان تایکصد قدمی پاسگاه باما بود ، وبعد ازما جداشد .

گروهبان تصمیم خودش راگرفت . گفت .

ـ توو‌جغتای ، هردوتان زندانی هستید شما دونفر رابابد به پادگان تحویل بدهم . درآنجا بوضع هردوتان رسیدگی می‌کنند .

جغتای گفت ، من حرفی ندارم ولی‌اول باید سیاه خان رادستگیرش کنی . او مرد خطرناکیست . فرمانده پادگان درتعقیب اوست . این کار رابکن‌منهم کمک میکنم .

گروهبان روکرد به همقطارش‌که درکنارش ایستاده بود ، گفت .

ـ هردوشان رازندانی کن .

ناگهان ، گلوله‌ای که ازفاصله خیلی نزدیک شلیک شد افرادپاسگاه راتکان داد . آنها تاآمدند بخودشان‌بجنبند ، طارق ، بسان عقاب خودش رابروی جغتای انداخت ، اورا از پشت سربغل کرد . وسپر خود قرارداد . . .

صدای سیاه خان از پشت دیوار پاسگاه برخاست .

ـ حرکت نکنید . باگلوله‌ای‌که‌شلیک کردم . خیلی راحت میتوانستم یکی‌ازشماراهدف قراردهم .

اسلحه تان رابگذارید روی زمین . دستهایتان را هم بالای سرتان‌بگیرید . .

این کلمات ، فقط برای گروهبان که زبان فارسی‌رامیدانست قابل فهم بود . . آن دوسرباز دیگر مردد بودند چه‌کار بکنند . به گروهبان خیره‌شده‌بودند . . .

طارق ازاین‌فرصت استفاده‌کرد . کلمات تهدیدآمیز سیاه خان‌رابزبان‌روسی بازگو کرد ، وافزود .

ـ هرکاری می‌گوید بکنید ،والا هرسه‌تان‌رامی‌کشد .

گروهبان ودوهمقطارش ، گیج شده‌بودند . مسلسلهای خودکار دردست آنهابصورت آهن پاره‌ای درآمده‌بود . غافلگیرشده بودند ، بیکدیگر نگاه می‌کردند .. جغتای رنگ بچهره‌اش نمانده بود ومانند گنجشکی درچنگ عقاب اسیر شده‌بود ، بالحنی مضطرب وبزبان‌خودشان خطاب به‌گروهبان گفت .

ـ سیاه خان درتیراندازی نظیرنداردهمه‌تان راغافلگیرکرد ، شما وقت تلف کردید .به‌او فرصت دادید که از پشت تپه خودش رابه اینجا برساند .

یکی از سه سربازکه دم در پاسگاه ایستاده‌بود خودش را ـ بداخل اتاقک پاسگاه انداخت . . . . همان‌دم سیاه‌خان‌شیشه پنجره پاسگاه راهدف قرارداد . . .

طنین شلیک دومین گلوله ، همه شان رابوحشت انداخت . . .

سیاه خان ، طارق را مخاطب قرارداد ، پرسید .

ـ آنها چند نفرهستند ؟

طارق درحالی‌که جغتای رامحکم گرفته‌بود ، گفت .

ـ سه نفر ، یکیشان تو اتاقک پاسگاه مخفی شده .

سیاه خان گفت

ـ توکه زبان آنهارامیدانی ، به‌آن سرباز بگو فورا "ازاتاقک بیاد بیرون ، والا همقطارانش را می‌کشم . عجله کن .

طارق رو کرد به گروهبان ، گفت .

ــ حرفهای سیاه خان را شنیدی .

گروهبان که ازاین غافلگیری بخشم آمده بود. بتندی گفت .

ــ شنیدم . فرمانده پادگان این عمل شمارا نمیبخشد.

طارق گفت .

ــ بعوض این حرفها ، به همکارت بگو از اتاقک بیاد بیرون . ضمنا" اسلحه تان را هم بیندازید چاره دیگری ندارید .

گروهبان ، بزبان خودشان بسربازی که داخل اتاقک پاسگاه شده بود گفت که از آنجا بیرون بیاید . . .

آن سرباز از اتاقک پاسگاه بیرون آمد . . گروهبان اولین کسی بود که مسلسل خودرا بروی زمین گذاشت . . .

آن دو سرباز هم ، همین کارراکردند .

طارق با صدای بلند گفت .

ــ کجا هستی سیاه خان ، صدای مرا می شنودی .

ــ آره می شنوم ، چی می خواهی بگوئی .

ــ گروهبان وهمکارانش ، مسلسلهای خودشان را گذاشتند روی زمین .

ــ دارم می بینم . آدمهای عاقلی هستند جز این چاره دیگری نداشتند .

ــ حالا باید چه کار کنم .

ــ به آنها بگو ، عقب بروند ، بعد اسلحه شان را بردار ، وقت راتلف نکن .

طارق بزبان روسی به آنها گفت که چند قدم عقب بروند . همینکه سربازان خلع سلاح جده قدم عقب رفتند. . . طارق درحالی که جفتای رامحکم گرفته بود ، اورا بطرف سه قبضه مسلسل برد . مسلسلهارابرداشت وبه جفتای گفت .

ــ برو بطرف آنها پشت سرت را هم نگاه نکن .

بعد برگشت بجای خود . . . درهمان موقع سیاه خان سوار براسب خود ، جلو آمد ، وبه طارق گفت .

ــ معطل چی هستی ، سوار شو .

گروهبان بتندی گفت .

ــ بزودی هردوتان را دستگیر می کنیم .

سیاه خان خنده‌ای کرد گفت.

ــ جعفتای هم همین کار را می خواست بکند ولی موفق نشد کم مانده بود کشته شود ازقول من به فرمانده پادگان بگو درتعقیب من نباشد نمی تواند مرا دستگیر کند آن حرفهائی که درباره‌ارتباط من با جاسوسان آلمانی شنیده دروغ است.

گروهبان گفت.

ــ تو وطارق نمی توانید مسلسل های مارا باخودتان ببرید.

سیاه خان گفت.

ــ اسلحه تان راکنار جاده می گذاریم.

بعد تفنگ‌خودرا سردست بلند کرد و افزود.

ــ این تفنگ من روسی‌است. تااین هست بمسلسلهای شما احتیاج ندارم.

طارق به او گفت.

ــ سردردلت بازشد، راه بیفت برویم.

هردو سوار براسب براه افتادند.. طارق مسلسلهای افراد پاسگاه را درکنارجاده گذاشت...

صدای سم اسبان آن دو که بگوش گروهبان و افرادش رسید باشتاب دویدند بجاده که رسیدند سیاه خان وطارق رادیدند که‌باسرعت اسب‌می‌تاختند آنطور که از تیررس خارج شده بودند...

*

همه جا صحبت ازسیاه خان‌بود شمال وشرق خراسان همه، با اسم او آشنائی داشتند مردمی که از شهری‌بشهردیگر می رفتند ماجراهای سیاه خان را با خود به ارمغان می بردند.. اوکه فقط درزادگاهش شناخته می شداکنون اسمش دهان‌بدهان می گشت از شهامتش که یک تنه‌راه‌عبور بیست تن سوارمسلح امامقلی خان رابسته‌بود ازسرنترس‌او که بتنهائی وارد اتاق‌خواب امامقلی خان شده‌بود یادمیکردند.

او بصورت مرد افسانه ای درآمده بود مرددشتها وکوهها مردی‌که تیرش بخطا نمی رفت وصفیرهرگلوله‌اش انسانی رابخاک وخون می کشید شناخته می شد... ماجراهایش رایک کلاغ و چهل‌کلاغ میکردند راهزنها آنانکه گردنه ها رامی بستند وسبیلهای خودراتاب می دادند از شنیدن اسم سیاه خان

سبیلهایشان آویخته‌می شد وترس وجودشان رامی‌گرفت همه‌جا سایه اورابدنبال خود می‌دیدند آنهائی‌که درحادثه های مال رو درد شتها اسب می‌تاختندبر جان‌خود بیمناک بودندمی‌کوشیدند قبل ازآنکه شب فرارسدبمقصد برسند.

اینهمه شهرت‌برای مرد افسانه ای، مردی که‌اسمش لرزه براندام دشمنانش می‌انداخت جز دردسرچیز دیگری بهمراه نداشت درتعقیبش بودند چون او رایکراهزن، یک یاغی می شناختند.

امامقلی خان پس از ماجرای آنشب همه‌جا درتعقیب سیاه خان بود او با آنکه ضرب شست سیاه خان رادیده‌بود همچنان درفکر انتقامجوئی بود هیچ چیز جز کشته شدن سیاه خان نمی توانست آتش کینه و نفرت اوراخاموش کند.

قربانعلی کسی‌که دوتن از افرادش بدست سیاه خان کشته شده بودند واو باکشتن عقیل برادرسیاه‌خان توانسته بود انتقام‌خون افرادش رابگیرد همچنان درخدمت‌امامقلی‌خان بود او، عقیل رادریک غافلگیری ناجوانمردانه بقتل رسانده‌بود... واکنون از اینکه خودش راقاتل برادرسیاه‌خان می دانست برخود می بالید، احساس غرورمی‌کرد، غروری احمقانه که به او افکار طلائی داده بود، افکاری که‌فقط در عالم خیال‌رنگ می گرفت واورا درحالت سکرآوری فرومی برد... — قربانعلی، مردی که راهزن بود، و در پشت تخته سنگها، خود و افرادش کمین می کردند وبه‌لخت کردن مسافرین می‌پرداختند اکنون احساس دیگری داشت، احساس اینکه باکشتن عقیل توانسته بود ضرب شست خودرا دور ازگردنه‌ها، درحوالی قریه حسن آباد نشان دهد. اگر او درآن شب ظلمانی موفق شده بود، سیاه خان را به وسیله دوتن از افرادخودکه درکمین نشسته بودند بقتل برساند، عقیل کشته نمی شد، واوزودتر از آنچه که انتظارش می رفت به‌خواسته های خود میرسید. ازنظر او هنوز هم دیرنشد بود. بعداز عقیل نوبت سیاه خان بود. — این رااو پیش‌خود حساب میکرد که بزودی مردحادثه هامردی که‌امامقلی خان آرزوی مرگش را داشت، بدام خواهد افتاد، و — آنوقت‌اوخواهدتوانست تمامی فشنگهای سلاح کمری وتفنگ خود رادربدن مردی‌که خودش رادرتیراندازی بی رقیب می‌دانست جای دهد. واسم سیاه خان را از ذهن هواداراتش بیرون بکشد.

قربانعلی نقشه های زیادی درسرداشت . او بهنگامی که با امامقلی خان روبرومی شد سینه‌اش را جلو می داد، بادی بغبغب می انداخت ودرحالی که با سبیل خود بازی می کردبا " خان " بصحبت می پرداخت .

می کوشید تا به‌این " ژست " احمقانه‌اش به"خان " بفهماند که اگر طالب جنازه سیاه خان است باید به او تکیه‌کند.

امامقلی خان ، این موضوع‌را درک کرده بود ، و می دانست جز قربانعلی ، کس دیگری رایارای روبرو شدن با سیاه خان وستیز با او نیست . باخود می اندیشید .

" این راهزن تنها کسی است‌که میتواند مرا از شر سیاه خان راحت‌کند . " ...

قربانعلی ، پس‌از کشتن عقیل ، یک موقعیت‌استثنائی دردستگاه خان پیداکرده‌بود ، او جز سر کیسه‌کردن امامقلی‌خان هدف دیگری نداشت ، یک راهزن بود وهمیشه به‌آدمهائی مثل امامقلی خان کینه میورزید .

به‌استثنای سه‌تن افراد قربانعلی ، امامقلی خان تنها کسی بودکه میدانست عقیل بدست اوکشته شده‌است وایـن راز رادرموقعیت خطرناکی که پیدا کرده‌بود . برای‌سیاه خان فاش کرد . چون حس کرده بود اگرسکوت‌کند . جانش راازدست خواهد داد .

قربانعلی ، با ضرب شستی که نشانداده بود . دراین فکر بودکه سیاه خان‌را کدامین نقطه پیدا کند . برای بدست آوردن رد سیاه خان ، تنها یک راه وجودداشت .

ازحسن آباد خارج شود ، همه جارا زیر پا بگذارد و همینکه‌با سیاه خان روبروشد . بحیله ونیرنگ متوسل شود ودریک فرصت مناسب کلکش رابکند.

ظاهرا" نقشه ساده‌ای بود ، ولی اوازاجرای این نقشه وحشت‌داشت فکر اینکه سیاه خان‌را رودرروی خود ببیند، ترس بروجودش‌می ریخت . وهمینکه به جایزه کشتن اومی‌اندیشید لبخندی بروی لبان داغمه بسته‌اش نقش می بست .

" نه ، کشتن سیاه خان آنقدرها هم‌که‌فکرش ناراحتم کرده‌مشکل نیست . " ...

سه‌تن افرادقربانعلی . یکبار رودرروی سیاه خان قرارگفته‌بود ند، وهمان یکبار ، باعث شده‌بود که‌ازاووحشت

داشته باشند. اما قربانعلی باکشتن عقیل آن دل وجرت گردنه‌ئی رادوباره به‌آنهابار گردانید ، واکنون از سیاه خان بیم وهراسی نداشتند . او راکوچکتر ازآن میدانستند که بتواند دربرابرشان قد علم کند .

بین خودشان برسراینکه کدام یک اولین گلوله‌رادر بدن سیاه خان جای خواهدداد شرط بندی کرده بودند، حتی خود قربانعلی نیز در شرط بندی آنها شرکت جسته بود .

قربانعلی باموقعیت استثنائی که در دستگاه خان پیداکرده‌بود ، موقعیت صادق محمد ، رئیس سواران خان‌را بمخاطره انداخته بود . بین آن دو کینه ونفاقی بوجود آمده‌بود صادق محمد که عمری رادرخدمت خان گذرانده‌بود تحمل کلمات کنایه آمیز ونیش دار راهزن گردنه هارانداشت .

نمی توانست ببیند که قربانعلی وافرادش سواران اورا تحقیر میکنند .

این نفاق وکینه تابدان حد بود که چند بار بروی هم اسلحه کشیدند . وقبل‌ازآنکه خونی ریخته شود ، با وساطت دیگران ، ازیکدیگر جدا میشدند .

صادق محمد ، تصمیم گرفت ، خود وافرادش را سریعتر ازقربانعلی واردمیدان کند ولوبقیمت جان چند تن‌از افرادش هم که شده‌سیاه خان رادرتیررس قراردهد وکاراورایکسره کند . او بخاطر رسیدن به‌جایزه خان ، برای کشتن سیاه خان تلاش‌نمیکرد ، هدف او بازگرداندن موقعیت خوددردستگاه‌خان بود .

می خواست بخان خدمت بکند ویکبار دیگرقدرت خودرا دراداره‌املاک پهناورخان نشان‌بدهد وثابت کند که‌اوهمان صادق‌محمد جلاد است‌که براملاک خان اسب میتازدوفرمان میدهد ومنافع خان رابضرب شلاق حفظ میکند . . بله ضربه شلاق فئودالها بر پیکر رنجدیده زارعین که هیچگاه فراموش نخواهد شد .

حفظ منافع ارباب ، بضرب شلاق گوشه ای از زندگی ارباب ورعیت زمان مابود ، شلاق رابط بین آنهامحسوب میشد .

شلاق وگاه گلوله سربی داغ مالکین برعایا فرصت فکر کردن نمی داد .

همه چیزدرشلاق وگلوله سربی خلاصه میشد وفریادها را درخلقوم خفه‌میکردند .

وبه زارع می فهماندندکه‌بدون چون وچرا بایداطاعت کند. اطاعت کورکورانه وبدون تردید بود که امامقلی خان‌ها یکی بعداز دیگری بدنیا آمدند وهمه چیز رازیرسم سواران مسلح خود میکوبیدند وخود در پشت سرمباشرانشان ناظر براعمال آنها بودند.

صادق مباشری بود بیرحم که جز حفظ منافع خان به چیز دیگری کوچکترین توجهی نداشت.

اکنون که این داستان برشته تحریر کشیده میشود از آن زندگی جهنمی زارع وقدرت نمائی خانها اثری بجای نمانده آن نوع زندگی که ضربه های شلاق وگلوله‌های سربی اداره‌اش میکرد با انقلاب سفید درهم کوبیده شدواکنون ازامامقلی‌خانها فقط خاطره ای‌مانده خاطره ای بس وحشتناک ودردآور..

صادق محمد مباشر وهمه کاره امامقلی خان باخود می اندیشید. " سیاه خان باید قربانی من باشد نه قربانعلی راهزن، من‌زودتر ازاوباید دست بکار شوم..."

قربانعلی نیز افکاری مشابه صادق‌محمدداشت آنها نقشه قتل ونابودی کسی رادرمغز خود طرح میکردند که‌تاپیش ازآغاز ماجرا آزارش بکسی نرسیده بودولی‌مردی‌باشهامت بود امامقلی‌خان را بهیچ می شمرد زندگی آرام وبی دغدغه‌ای‌داشت واین زندگی آرام او باقتل مرموز فرهادخان ناگهان بهم ریخت واورامجبورکردکه پنج تیرپران خودرابصدا درآورد وبا اسب سیاهش ازنقطه‌ای به‌نقطه دیگربرود. ودشمنانش رابخاک وخون بکشاند وجواب گلوله راباگلوله بدهد...

اویعنی سیاه‌خان، یکه تازبود. بی آنکه بیم وهراسی بدل راه دهد واز کثرت دشمنانش بهراس افتد تاقلب دشمن پیش می رفت. واین برای دشمنانش، حتی برای‌فرمانده پادگان روسها شگفت آوربود. درآن شب ظلمانی که اواردخانه امامقلی خان شد، ثابت کرد که مردی جسور وبیباک است، و امامقلی خان. همینکه اورا رودرروی خوددید، چنان لرزیدکه زبانش به‌لکنت افتاد. نفس درسینه‌اش سنگینی می‌کرد.

پنداشت مخواب می‌بیند. وقتی بخودآمد خودرادر یک قدمی‌مرگ دید. برای اولین‌باردرعمرش به‌التماس افتاد دربرابرکسی که‌بخونش تشنه‌بد. زانوزد... وسیاه خان، که‌خان رانا این حد ضعیف وناتوان دید، اورابحال‌خود گذاشت وهمان جابودکه احساس غرورکرد، غرور به‌خصم، که برای ازمیان‌بردن

او خواب را برخود حرام کرده ، وراهبری سرکرده‌ای را اجبر کرده تا مجری نقشه هایش باشد .

مرد حادثه ها چنان بود ، درعین حال که می دید زندگیش بخطر افتاده وازهرسو درتیررس دشمنان قرارگرفته ، رفتاری جوانمردانه ازخودشان می داد .

باآنکه جغتای اسرار مأمورینش رابرای اوفاش کرده بود ، وخود را درآستانه مرگ قرارداده بود ، سیاه خان خشمش را فروشاند و به توصیه " طارق " ازکشتن جغتای سرباز ازبک گذشت .

او می دانست ، آتشي که امامقلي خان روشن کرده چنان آتشي نیست که با چند گلوله بتوان آنرا خاموش کرد . ولی نمی دانست این ماجرا را چگونه و به چه طریق باید پایان داد ـ با قتل وخونریزی ؟ . . یا از در دوستی ؟ . .

*

غروب بود که سیاه خان وطارق وارد امان آباد شدند آن دو از ماجرای تحویل جغتای به پاسگاه روسها بازمی‌گشتند . ماجرائی که با خلع سلاح افراد پاسگاه ، پایان یافته بود ، ولی آنها می دانستند که این آغاز ماجراهای بعدی است . ماجراهائی حاد وخطرناک . . .

سیاه خان وطارق . با احساس اینکه خطر از جانب روسها تهدیدشان میکند ومأمورین روسي د رتعقیبشان هستند وارد امان آباد شدند جائی که بیش از هرنقطه دیگر فضای آنجا را بوی خون وباروت گرفته بود .

دراولین دقایق ، تنهاکسی که ازورود آنها مطلع شد عمومرالی جان ، بود . اوشتابان ، به خانه سیاه خان رفت وازدیدن مرد حادثه هاکه خونسرد وآرام نشسته بود متحیرشد اورامخاطب قرارداد وبدون مقدمه گفت :

ـ این غرور احمقانه تو بالاخره ترابکشتن میدهد .

سیاه خان پنداشت ، سربازان روسی او وطارق را تا آنجا تعقیب کرده اند واوخبرندارد . . . باهمان خونسردی پرسید .

ـ چی شده عمومرالی . ؟

مرالی گفت .

ـ چی میخواسته بشه . تو نباید به خانه ات بر می گشتی ، روسها ، امامقلي ، قربانعلی ، همه درتعقیب توهستند

وهدف همه شان هم یکی است .
کشتن تو .

سیاه خان خنده‌ای کرد ، گفت .

ازامامقلی خان وقربانعلی حرف نزن ، آنهاکوچکتر از آن هستندکه درباره‌شان حرف بزنیم واماروسها . لابد میدانی چرا می‌خواهند مرا دستگیر کنند . .

مرالی گفت .

ــ البته می دانم ، روسها آدمهای سرسختی هستند د میل ندارند درمنطقه تحت اشغال‌خودشان صدای‌گلوله‌نا‌آشنا بشنوند . آنبها به این‌نتیجه‌رسیده‌اندکه‌تو مرتکب قتل‌شده‌ای‌روی این‌اصل تصمیم گرفته‌اند دستگیرت کنند .

سیاه خان خندید ، گفت .

ــ چرا ایستاده‌ای عمومرالی ، بیابنشین تا برایت تعریف کنم .

طارق به عمومرالی گفت .

ــ موضوع خیلی مهمترازاین چیزهائی است که‌شما میدانید .

مرالی درطرف دیگر اتاق نشست ، گفت .

ــ لابد ماجرای دیگری اتفاق افتاده .

سیاه‌خان ازاو پرسید .

ــ از جاسوسان آلمانی‌که‌درحاشیه کویرمخفی شده‌اند چیزی میدانی یانه ؟

عمومرالی که‌برای‌اولین‌بار این خبررا می‌شنید ، ــ شانه هایش‌رابالا انداخت ، وگفت .

ــ نه نمی دانم . . موضوع چیست ؟

سیاه خان روکرد به طارق ، گفت .

ــ جواب عمومرالی رابده . چون اطلاعات تودراین زمینه‌بیشترازمن‌است .

عمومرالی گفت .

ــ جاسوسان آلمانی چه ارتباطی به‌تعقیب تودارد .

سیاه خان درحالی‌که‌آهسته دستش رابه‌قنداق‌پنج تیر پران خود می کشید گفت .

ــ یک ارتباط ساختگی ، حالا به‌اصل داستان گوش کن تابفهمی چرا روسها درتعقیب من‌هستند .

طارق گفت .

ــ بعقیده منهم ، اصل داستان بایدساختگی باشد

عمومرالی بابیحوصلگی گفت .

ــ تعریف کن ببینم قضیه از چه قراراست .

طارق گفت .

ــ اینطورکه شایع است ، چند جاسوس آلمانی که از چنگ انگلیسیها فرارکرده‌اند ، ازترس جانشان به کویر پناه برده‌اند ودرحاشیه کویر مخفی شده‌اند ؟

وباز اینطور که‌می‌گویندمأمورین انگلیسی‌وروسی ، هنوزنتوانسته‌اند رد جاسوسان فراری آلمانی را پیدا کنند ولی این رامیدانندکه آنها درنقطه‌ای‌ازکویر مستقرشده‌اندتا دریک فرصت مناسب ،خودشان رابه سواحل خلیج فارس‌برسانند وازخاک ایران خارج‌شوند .

عمومرالی‌گفت تا اینجای این داستان به سیاه خان ارتباطی نداشت .

سیاه خان گفت .

ــ به بقیه داستان گوش کن .

طارق گفت .

ــ داستان هنوز تمام نشده .

عمومرالی عصبانی شد ، بطارق گفت .

ــ آنقدرحاشیه نرو از ارتباط سیاه خان‌را با جاسوسان آلمانی بگو .

طارق گفت .

ــ ارتباط ازاینجا شروع شده‌که‌یک آدم شیرپاک خورده‌ای به‌روسها اطلاع داده که جاسوسان آلمانی‌باسیاه‌خان تماس گرفته‌اند وازاوتقاضای کمک کرده‌اندوسیاه خان هم قصد دارد به فرار آنها از خاک ایران کمک کند .

عمومرالی ، دستش را به پیشانی‌اش گرفت وبا لحنی که معلوم بود متعجب شده‌گفت .

ــ این دیگرازآن حرفهای مسخره روزگار است . دیگر آدم قحطی بودکه‌آنهاباسیاه خان تماس بگیرند . نه‌داستان ساختگی است . من حاضرم قسم بخورم که سیاه خان پایش به کویرنرسیده .

سیاه خان خندید وگفت .

ــ آدم قحطی نیست عمومرالی ، هرکس میتواند درمقابل پولی‌که ازجاسوسان آلمانی‌میگیرد برای آنها کاربکند

ولی تو به اصل داستان توجه نکردی که چه‌کسی درساختن و پرداختن این داستان دست داشته .
این خبر باید ازناحیه‌امامقلی‌خان ودارودسته اش ــ باشد .
این پیر کفتار ، میخواهد مرا تو چنگ روسها بیندازد وازاین راه‌انتقام خون پسرش رابگیرد .
طارق رو بجانب سیاه خان کرد ، گفت .
ــ به‌عنومرالی بگو ، امامقلی خان رابزانو درآورده ــ بودی .
عمومرالی ، ازسیاه‌خان پرسید .
ــ موضوع چیست :
سیاه خان ماجرای شبی راکه‌بتنهائی وارد خانه‌امامقلی خان شده‌بود وبایک حقه ساده، اوراوادارکرده بود ، دراتاق خوابش رابازکند، تعریف کرد ...
وافزود .
ــ کاش آنجا بودی وقیافه امامقلی خان رامیدیدی جلومن‌زانوزده‌بود والتماس می‌کردنکشمش ...
همان موقع می دانستم بعداز رفتن من باز شروع به رجز خوانی میکند وعلیه من نقشه میکشد .
اماوقتی اوقسم خوردکه قربانعلی قاتل عقیل است ازکشتنش صرفنظرکردم .
عمومرالی برای باردوم متعجب شد ، گفت .
ــ تو راستی‌راستی دیوانه‌شده‌ای‌اگرهمان شب افراد امامقلی خان ترا می کشتند چی ...
سیاه خان باخونسردی گفت .
ــ هیچی ، الاآن ، کنار عقیل‌خوابیده‌بودم . تو خیال‌میکنی ، ازمرگ میترسم .
طارق گفت .
همان شب بایدامامقلی خان‌رامی کشتیش .
عمومرالی به‌طارق گفت .
ــ سیاه‌خان راتحریکش‌نکن . این‌جوان بحد کافی بدردسرافتاده، آنهم بخاطرهیچی .
سیاه خان گفت .
ــ حالا باید قربانعلی رابکشمش ، ماموربن دولت هم خوشحال میشوند چون دنبالش می گردند که دستگیرش‌کنند .

عمومرالی سیگاری پیچید . آنرا روشن کرد ،گفت .

ــ خدامیداند . این سرو صداها چه وقت میخواهد . فعلا که اوضاع آرام نیست .

ــ سیاه خان گفت .

ــ نگران نباش عمومرالی ، هر اتفاقی بیفتد به تو صدمه ای نمیرسد . آنهادنبال من میگردند ، تنهاکاری که‌تو باید بکنی اینست که‌خودت راکنار بکشی . خیال کن چیزی نشنیده‌ای هرکی هم که سراغ مرا ازتو گرفت بگو مدتهاست مراندیده‌ای .

عمومرالی پکی بسیگارش زد ، گفت .

ــ چطور میتوانم برادرزاده خودم راتنهاش‌بگذارم .

سیاه خان بالحنی که‌گوئی به‌عموی خوددستورمیدهد گفت .

ــ هرکاری میگویم بکن .

مرالی جان‌گفت .

ــ هرکاری تو بگوئی میکنم . امامی خواهم یک‌چیزی بپرسم این‌جاسوسان آلمانی کجابودند که سراز کویردرآوردند .

طارق گفت .

ــ اینطور که‌میگویند ، آنها ازتهران فرارکرده‌اند قبل‌ازورود قوای انگلیسها به‌تهران . جاسوسان آلمانی‌برای‌اینکه دستگیر نشوند ازتهران خارج می شوندوخودشان رابه‌کویرکه بنظرآنها مکان امنی است می رسانندحالا اگر این‌داستان حقیقت داشته باشد ، یکی نیست به‌روسهابفهماند این قضیه چه ارتباطی به سیاه خان دارد .

مرالی جان بدنبال پکی‌که‌بسیگارش زد ،گفت .

ــ حدس سیاه‌خان درست است . امامقلی‌خان این آتش راروشن کرده وخودش هم باید بااین‌آتش بسوزد . اونقشه حساب شده‌ای‌کشیده .

سیاه خان گفت .

ــ نقشه حساب شده‌اش رابهم می زنم ، همان‌شب باید می کشتمش ، هنوز هم دیرنشده .

ــ هرسه به هم نگاه‌کردند . . . مرالی جان‌گفت .

ــ شمادونفرخودتان‌رامخفی کنیدممکن است ماءمورین دولت باشند

طارق گفت ، شاید هم سربازان‌روسی ، رد سیاه‌خا ن
راتا اینجا برداشته‌باشند .
سیاه‌خان گفت .
ـ من میروم ببینم کیست .
مرالی جان از جا پرید گفت .
ـ دیوانگی نکن‌توبروتوآن اتاق تفنگ‌را هم باخودت
ببر .
طارق گفت .
ـ پس من میروم دررابازمی کنم .
عمومرالی‌گفت .
ـ توهم دنبال سیاه خان ، برو ، مواظبش باش.
سیاه خان ، مخفی شدن رانوعی ضعف خودوتـــرس
ازدشمن میدانست . او که همیشه رودرروی دشمن میایستـــاد
اکنون چطور میتوانست . خودش رامخفی کند ، نه باید میماند
واز خود دفاع میکرد . . .
به عمومرالی‌گفت .
ـ من وطارق همین‌جا میمانیم توبرو دررا بازکن‌واگـر
ماءمورین دولت یاسربازان‌روسی‌بودند سرفه کن تاما دست بکـا ر
شویم .
مرالی‌گفت .
ـ بفکرمادرت هم باش .
سیاه خان‌گفت .
ـ مادرم یک شیرزن است . خبرکشته شدن قاتـــل
عقیل راکه بشنود ، احساس‌آرامش‌میکند . او هم مثل من‌کینـــه
امثال امامقلی خان رابدل‌گرفته .نگران اونباش بروددررابازکـــن
مرالی جان ، غرولند کنان ازاتاق بیرون رفت طولی
نکشید که برگشت وبه‌سیاه خان‌گفت .
ـ یک سرباز روس آمده ، میخواهدترابببیند .
طارق متعجب شد . گفت .
سرباز روس .
سیاه خان پرسید .
ـ تنهاست یا همقطارانش هم پشت درایستاده‌اند . ؟
عمومرالی‌گفت .
ـ تنها وبدون‌اسلحه .

بعد نگاهش رابدراتاق انداخت ، گفت .

ـ بیاتو .

دراتاق بازشد ، شورک ، برادر گلچهره بداخل آمد . نگران ومضطرف بود ... هرسه‌نفربخنده‌افتادند .

طارق گفت .

ـ چه سربازکوچولوئی ...

سیاه خان ازدیدن چهره رنگ پریده‌شورک ، حدس زد که پسرک حامل خبرهای بدی است . بطرف اورفت پرسید ، چرا رنگت پریده .. ؟

شورک گفت .

ـ آنها پدرم راباخودشان بردند ... گلچهره مرا فرستاده‌که به توخبربدهم .

طارق وعومرالی هم به شورک نزدیک شدند ...

سیاه خان دستش رابه‌شانه‌شورک گذاشت ، پرسید .

ـ آنهاکی بودند . ؟

شورک گفت .

ـ آدمهای قربانعلی .

طارق گفت ، حالا دیگر قربانعلی یکه تاز شده .

سیاه خان که خشم وکینه وجودش راگرفته‌بودگفت .

ـ ـ می کشمش ، باصفرعلی‌کاری‌ندارد ، اورا وسیله بدام انداختن من قرارداده ، حالا نوبت من است که حسابم راباأو وافرادش تصفیه‌کنم .

مرالی جان به‌شورک گفت .

ـ ازگلچهره بگو ، چکار میکند .

شورک گفت .

ـ منتظر سیاه خان‌است . من واو کاری نمی‌توانستیم بکنیم . آنها تهدیدمان‌کردندکه‌اگرسروصدا راه‌بیندازیم پدرما ن راجلو چشممان‌میکشند ماهم سکوت کردیم .

سیاه خان پرسید .

ـ ازآدمهای امامقلی‌خان‌کسی باآنهانبود .

شورک گفت . نه ، هردوشان ازافرادقربانعلی بودند .

سیاه خان به طارق گفت .

ـ برو اسبهارازین کن ، همین‌الان‌حرکت میکنیم .

طارق باشتاب بیرون رفت ...

عمومرالی گفت .

ـ ولی توکه نمیدانی صفرعلی راکجا برده‌اند . ؟

سیاه خان گفت .

ـ پیداش میکنم . ولی درحال حاضربایدبه گلچهره کمک کنم . او منتظر من است نباید تنهاش بگذارم . قربانعلی بادستهای خودش داردگورش را میکند . بهش امان نمیدهم او وافرادش راباگلوله بهم میدوزم ، برای کشتن او بهانه خوبی بدست افتاده ...

آنها رادرخانه دورافتاده ومتروکی زندانی کرده بودند .

مرالی جان به‌شورک گفت .

ـ نباید گلچهره راتنهاش می گذاشتی . خانه شما دیگر جای امنی نیست . ممکن است آنهادوباره به خانه شما برگردند وگلچهره را اذیتش کنند یااورا هم باخودشان ببرند .

سیاه‌خان ازشورک پرسید .

ـ آنها که پدرت رابردند ، شناختی کی بودند .

شورک گفت .

ـ آدمهای قربانعلی بودند ،قدیر هم باآنهابود . ـ حالا یادم آمد .

سیاه خان زیرلب گفت .

ـ همان شب باید قدیررامی کشتم .

ـ مرالی جان پرسید .

ـ حالا چه‌کاربایدکرد ، رفتن به‌حسن‌آباد خطرناکست .

سیاه خان نگاهش رابه عمومرالی انداخت ، ودرحالی که دندانهایش رابرویهم میفشرد گفت .

ـ برای‌تو خطرناکست نه‌برای‌من . بهرقیمتی شده باید خودم رابه‌گلچهره برسانم .

شورک مضطربانه‌گفت .

ـ پدرم چی ، شمارابخدااوراهم نجات بدهید .

سیاه خان دستش رابشانه پسرک گذاشت ،گفت .

ـ هرکاری‌بتوانم میکنم .

ـ طارق وقتی سیاه‌خان‌رامصمم برفتن دید ،گفت .

ـ من میروم اسبها رازین‌کنم .

مرالی جان به‌سیاه خان پیشنهادکرد ، چندسوار مسلح باخودش ببرد ... ولی او، این پیشنهادراردکردوا ز

مرالی جان خواست که‌مواظب شورک باشد...
شورک گفت .
ـ ولی اینجا نمی مانم ، تو هم اصرارنداشته‌باش که‌مراباخودت نبری.
سیاه خان‌وعمومرالی خیلی‌سعی کردند شورک راا ز مراجعت به‌حسن‌آباد منصرف کنند ، ولی پسرک که سخت نگران ومضطرب پدر وخواهرش بود ، نمی توانست ، به انتظار بنشیند ... میخواست ناظر بر حوادث آینده باشد ،حوادثی‌که باورودسیاه خان به حسن‌آباد بوقوع می پیوست ...
سیاه خان ، بدیدن مادرش رفت ... چند دقیقه بعد برگشت ... وبه شورک گفت .
ـ راه‌بیفت ، طارق دم درمنتظرست .
مرالی جان به‌سیاه خان‌گفت .
ـ مواظب خودت باش . ممکن است آنها درکمین نشسته‌باشند .
سیاه خان پوزخندی‌زد ، گفت .
ـ این حرفهارابکسی بگوکه‌ازمرگ‌وحشت داشته‌باشد.
عمومرالی‌زیرلب گفت .
ـ خودت میدانی .
سیاه خان وشورک ازاتاق خارج شدند ... مرالی جان هم بدنبالشان رفت ... طارق دم درخانه به‌انتظارایستاده بود . مرالی جان . به طارق گفت .
ـ مواظب سیاه خان‌باش ، او همه چیز حتی مرگ راهم به‌مسخره میگیرد .
طارق پادررکاب گذاشت وبه‌مرالی جان‌گفت .
ـ بعوض این حرفها ، دعاکن که‌مادست خالی بر نگردیم .
مرالی جان گفت .
ـ فکرمی‌کردم تو عاقل ترازسیاه خان هستی ، حالا می‌بینم توهم مثل اوآفتاب بمغزت خورده ...
سیاه خان وطارق ، خنده‌شان گرفت ... سیاه‌خان گفت :
ـ حرف آخرابزن عمومرالی ، بگو که‌من وطارق هر

دومان دیوانه هستیم .

مرالی جان گفت .

ــ دودیوانه زنجیری .. بهرحال برای هردوتان دعامیکنم .

سه‌سوار روبه قریه‌حسن‌آباد براه‌افتادند ...

سیاه‌خان وطارق به استقبال حوادثی می‌رفتند که کم وبیش ازآن حوادث خبرداشتند . ولی امامقلی‌خان ، بدستیاری ــ قربانعلی نقشه‌زیرکانه‌ای طرح کرده‌بود . به‌اوخبرداده‌بودند که بین گلچهره دخترصفرعلی و سیاه خان یک‌رابطه عاشقانه وجوددارد ، واویعنی امامقلی‌خان ، به‌این‌فکرافتادکه‌ازاین رابطه‌بین‌دو دلداده‌برای‌بدام انداختن مردموردعلاقه‌گلچهره بهره‌برداری‌بکند. نقشه‌اوباخشونت وبیرحمی همراه‌بود .ابتدا افراد قربانعلی ویکی‌ازسواران خود رابنام قدیرکه دربیرحمی دومی‌نداشت به‌خانه صفرعلی فرستادتااورابزورازخانه‌اش‌بیرون بکشند ودورازآبادی زندانیش کنند وبعدنقشه‌های بعدی رااجرا نمایند ، نقشه هائی که‌ازآنهابوی‌باروت‌و خون‌بلندمیشد .

شب به‌نیمه‌رسیده‌بودکه‌سه‌سوار ، به‌قریه حسن‌آباد رسیدند ...

سیاه خان ، درعین حال‌که‌سوارکاری ماهروتیراندازی زبردست بود . مردی دوراندیش وزیرک هم بود .

درمواقع بروزخطر ، مغزش رابکارمی‌انداخت .

وبادوراندیشی‌کامل ، وضع وموقعیت‌خودومحلی که درآن قرار گرفته‌بودمی‌سنجید وبعد تصمیم میگرفت .

تاخصم درکمین نشسته راباچه نقشه‌ای‌غافلگیرکند یا چطوروچگونه ازوضع وموقعیت خصم آگاهی یابد .

زیرکی ودوراندیشی او ، بارهابکمکش شتافته بود واورا ازخطراتی که جانش راتهدیدمیکرد نجات داده‌بود واینبار که‌به‌اتفاق طارق ، واردقریه حسن‌آباد شده‌بودتاگلچهره وپدرش رااز چنگ افراد قربانعلی وامامقلی خان‌نجات بدهد باید بایک نقشه حساب شده با آنهاروبرومیشد . اوخیلی‌خوب میدانست که اگرمرتکب اشتباه‌شود ،یاحساب نشده‌ماشه پنج‌تیر پران خودرابچکاند ، نه فقط‌کاری‌از پیش نمی‌برد ، بلکه‌امکان داردخودش هم‌بخطر افتد وآنهاکه‌بخونش تشنه‌هستند .اورا ــ غافلگیرکنند ودمارازروزگارش رادربیاورند .

ازخصوصیات دیگر سیاه خان این بود که نه بطــــور کامل ، بلکه تاحدی میتوانست دست طرف خودرا بخوانـــــد و نقشه‌های شیطانی اورا حدس بزند .

به اول کوچه باغ که رسیدند ، سیاه خان دهنه‌اسبش راکشید ، طارق وشورک هم توقف کردند .

طارق متعجب پرسید .

ـطوری شده ؟

ـ سیاه خان گفت .

ـ باید احتیاط کنیم . اینطورکه‌من‌فهمیده‌ام ممکـــن است آنها برای من ، یک تله‌کارگذاشته‌باشند .

شورک گفت " توخانه‌ماکسی‌نیست . گلچهره‌تنهاست اول باید پدرم راآزادش کنید .

سیاه خان ازاو پرسید .

ـ از قادر نپرسیدی چرا پدرت رامیبرند ؟

شورک گفت .

ـ هم من وهم گلچهره هردومان پرسیدیم . اما ـ قدیر ، یک سیلی محکم به‌من زدومراازخودش دورکردوتهدیــدم کردکه اگر سروصداراه‌بیندازم .

بدستور خان ، مراهم به‌سیاه چال می‌اندازد .

طارق گفت .

ـ تازه دارد یادت میادکه قادرچی گفته .

شورک گفت ، حواسم سرجاش نیست .

سیاه خان بالحنی‌که‌کینه ونفرتش‌راآشکار میساخـــت گفت .

ـ قدیر آن سگ ولگرد ، گمانم یادش رفته‌که‌آنشب به‌التماس افتاده‌بودکه‌نکشمش .

میدانم بااو چه معامله‌ای‌بکنم ، کاری‌میکنم که‌مثــ ل سگ زوزه بکشه .

طارق گفت .

ـ ازقرارمعلوم . صفرعلی رابدستورخان ازخانـه‌اش بیرون‌کشیده‌اند ولی‌اودرخانه‌خان‌خدمت میکرد ، سردرنمیارم ، صفرعلی چه گناهی‌کرده بود .

سیاه خان‌گفت .

ولی من‌میدانم چراصفرعلی راازخانه‌اش بزوربیـرون

کشیده‌اند . بهت که‌گفتم ، آنها دنبال من می‌گردند

ازصفرعلی ، برای بدام انداختن من یک‌دام درست کرده‌اند .

اضطراب و نگرانی شورک هرلحظه بیشتر میشد توقف سیاه خان راحمل براین گردکه آوازروبروشدن باافرادامامقلی خان ترسیده وتصمیم به‌بازگشت دارد . ملتمسانه گفت .

ــ شمارا بخدایک‌کاری بکنید .

سیاه خان بالحنی ملایم گفت .

ــ آرام باش پسر ، آنها باپدرتو کاری ندارند

طارق گفت .

ــ نقشه آنها هرچه‌باشدنبایدمیدان راخالی کنیم .

سیاه‌خان گفت .

ــ میدان راخالی نمیکنیم ، ولی آنهاازعلاقه من بگلچهره باخبرشده‌اند . اول بسراغ صفرعلی رفتند تاردگم‌کنند . از کجاکه‌شورک راهم آزادش نگذاشتند که خودش‌رابمن برساند ، ظاهرا" نقشه‌حساب شده‌ای کشیده‌اندکه‌مراباپای‌خودم بدام بکشند وبعد گلوله بارانم کنند .

آن قادر بی همه‌چیز راخوب می شناسمش ، چشمهای ناپاکی دارد . اگر حدسهائی که‌من‌زده‌ام درست باشد ،چشمهای ناپاکش راباگلوله‌سربی پرمیکنم به‌امامقلی‌خان هم درسی میدهم که‌تازنده‌است یادش نرود .

همان شب بایدمی‌کشتمش تابرای خودم هم روشن باشد چرا ماءمورین دنبالم میگردند .

طارق گفت .

ــ ازحالا صحبت کن وقت میگذرد .

سیاه خان که‌نقشه ورودبخانه‌صفرعلی راکشیده بود گفت .

ــ ازباغ پشت خانه صفرعلی وارد میشویم .اماشورک ازهمین‌جایکراست بخانه‌شان میرود و بآنها ...

شورک بمیان حرف سیاه‌خان دوید گفت .

ــ نه ، من تنها برنمیگردم ، آنهامرامیکشند منهم باشمامیام .

لحن سیاه‌خان عوض شد ، آمرانه‌گفت .

ــ گوش کن پسر ، تو ازهمین‌جاباید برگردی خانه خودتان ، اگر قدیر یایکی دیگرازآن هاتوخانه‌من بودمطمئنا" ازت و

بازوخواست میکندکه‌کجارفته‌بودی. وتوبایددرجواب اوباآنها بگوئی‌که‌به‌امان رفته‌بودی‌تاازمن‌کمک‌بگیری. آنهاباتوکاری‌ندارند
شورک گفت.
من میترسم.
سیاه‌خان به‌تندی‌گفت.
ــ ساکت باش تو پسر شجاع ودلیری‌هستی. بآنها بگوکه‌سیاه‌خان درراه‌است وبزودی میرسد، حرف دیگری‌نزن. حتی ازطارق هم‌اسمی‌نبر، حالا رابیفت، نباید وقت راتلف کنی.
شورک درحالیکه‌نگران پدرش بودگفت.
ــ پدرم چی! چه وقت نجاتش میدهید.
طارق گفت.
ــ هرکاری‌سیاه‌خان‌میگوید بکن، ما پدرت‌رااز‌چنگ آنهانجات میدهیم.
ــ یکدقیقه صبرکن. حرفهائی‌که‌زدم تکرارکن، ممکن است یادت رفته‌باشد.
شورک، همین‌گفته‌های‌سیاه‌خان‌رابازگوکردیک‌نیش رکاب بشکم اسبش زد، ودرتاریکی‌شب براه‌افتادتا بااستقبال حوادث برود...
اوازنقشه‌ای‌که‌سیاه‌خان‌کشیده‌بودکمترین‌اطلاعی نداشت، نمیدانست مردحادثه هابرای‌نجات پدرش از چنگ افراد خان وقربانعلی چه نقشه‌ای‌کشیده‌اوفقط اینرامیدانست که اگر درخانه شان باقدیریایکی‌ازهمدستان‌اوروبروشود، چه‌بگوید
گفته های سیاه‌خان‌رازیرلب تکرارمیکرد که‌یادش نرود...
همینکه صدای سم اسبب‌اوقطع شد، سیاه خان‌وطارق ازیکراه دیگربطرف باغی‌که در پشت خانه صفرعلی واقع بود حرکت کردند....
سیاه خان جلو میرفت وطارق بدنبالش درحرکت بود
طارق گفت.
شورک خیلی ترسیده‌بود.
سیاه‌خان‌خنده‌ای‌کردوگفت
ــ ترس اوباعث میشودکه‌نقش خودش را طبیعی بازی بکند حالا باید دعاکنیم که قدیریایکی از آن راهزنها درخانه صفرعلی‌باشد، درغیراینصورت پیداکردن صفرعلی‌ــ دشوارمیشود.

طارق گفت .

یک وقت بسرت نزند ، تاباآنهاروبروشدی خــــون راه‌بیندازی .

سیاه‌خان بازخندید ، گفت .

ـ باقنداق تفنگ هم میشود خون‌راه‌انداخت بایـــد احتیاط کنیم .

ـ احتیاط برای چی توخیال میکنی‌داریم به‌میهمانی میرویم .

ـ میدانم . امانباید بیگدار به‌آب بزنیم .

ـ فکرنمی کردم . تااین‌حد ترسو باشی .

ـ من ترسونیستم ، فقط بایدکاری کنیم که‌سروصدائی بلند نشود .

سیاه خان‌گفت .

ـ ضربه های قنداق تفنگ من وتو ، سروصداندارد .

طارق گفت .

اگر پنج تیرتو بصدادربیاد ، خدامیداند چه غوغائی میشود . اهل‌آبادی‌ازخانه‌هاشان‌بیرون میریزند . خان هم دستور کشتن مارامیدهد . آنوقت مجبوریم ازراه قنات فرارکنیم .

سیاه‌خان خنده‌ای‌کرد ، گفت .

ـ امامقلی خان خیلی وقت‌است دستور کشتن مـــرا بسوارانش داده . ضمنا" این راهم بایدبدانی‌که سواران‌خـــان آدمهای بزدلی هستند ، جز قطارفشنگ وسبیل کلفت چیزدیگری بهارشان نیست باتیراول همه‌شان فرارمیکنند . چند باربا‌آنها روبروشدم ، تو هم اگرمیترسی ، میتوانی ازهمین جابرگـــر دی خودم یک تنه باآنهاروبرومیشوم .

دفعه اول که رودرروی‌آنهاایستادم درحدود بیست‌نفر بودند . باید آنجامیبودی ومیدیدی‌که‌رنگ بچهره‌شان‌نمانـــد ه بود سبیلهاشان‌آویزان‌شده‌بود .

طارق گفت .

ـ من تراتنهات نمی‌گذارم .

به‌میان‌آنهاسکوت افتاد ...

طارق که خودازتیراندازان ویکه‌تازان ماهـــربـــود تنهانگرانیش ازبابت سیاه‌خان‌بود . ازاین میترسیدکه‌مـــر د حادثه ها ، جوی خون‌راه‌بیندازد و وضع رااز‌آنچه که هست بدتـــر بکند .

بدیوار باغی که خانه صفرعلی درآنسوی باغ واقع بود رسیدند ... اسبهاشان را به تنه درختی تنومند بستند طارق گفت.

ـ خیلی تاریک است دیوار باغ را هم نمی‌توانم ببینم.

سیاه‌خان چراغ قوه‌ای را از جیب نیم تنه‌اش بیرون آورد. آنرا روشن کرد. گفت.

ـ حالا چشمهات می‌بیند یا نه.

طارق گفت.

ـ توحسابی خودت را مجهز کرده‌ای این چراغ قوه‌ای را از کجا آوردی ؟

ـ از قوچان خریدم، خیلی وقت پیش

ـ درباغ کجاست ؟

ـ دنبال درباغ نباش از دیوار باید بپریم بالا. تو اول برو ...

طارق بایک خیز خودش را ببالای دیوار رساند ... سیاه‌خان هم باو ملحق شد ... ازمیان درختها گذشتند ... به پشت دیوار خانه صفرعلی رسیدند. روشنائی ضعیفی فضای حیاط را روشن کرده بود. طارق دستهایش را بهم قلاب کرد. سیاه‌خان، یک پایش را بروی دستهای قلاب شده طارق گذاشت وخودش را بالا کشید. ازلبه دیوار نگاهی بحیاط خانه صفرعلی انداخت.. روشنائی فضای حیاط ازفانوسی بود که آنرا روی پله ایوان گذاشته بودند. درحیاط کسی نبود. چراغ اتاق هم روشن بود. سکوت آنجا چنان بود که گوئی هیچکس درآنجا نبود.

طارق آهسته پرسید، چی می‌بینی ؟

سیاه‌خان، اندکی خودش را پائین کشید گفت.

ـ جز یک فانوس چیز دیگری ندیدم گمانم شورک نقش خودش را خوب بازی کرده آنها یک گوشه‌ای مخفی شده‌اند ومنتظر ورود من هستند.

ـ زود تصمیم بگیر.

ـ ازدیوار میریم بالا.

سیاه‌خان خودش را بروی دیوار کشید وهمانجا نشست وبه طارق کمک کرد که اوهم خودش را بالا بکشد.

آن دو چند لحظه بروی دیوار نشستند سیاه‌خان گفت .
ــ خودت را آماده کن که از دیوار سرازیر شوی .
طارق گفت .
تو اول برو من هوای ترا دارم .
سیاه‌خان از لبه دیوار آویزان شد و همینکه دستهایش را ول کرد و پای دیوار افتاد همانجا نشست طارق پنج تیر او را بپائین سرازیر کرد سیاه‌خان تفنگش را گرفت ... تفنگ طارق را هم گرفت .
طولی نکشید که دو یار همرزم در داخل حیاط خانه صفرعلی درکنار هم نشستند سکوت و آرامش خانه برای آنها تعجب آور بود .
سیاه‌خان نگران گلچهره بود ، نگران دختری که تار و پود وجودش از عشق او بهم بافته شده بود و بخاطر او خودش را بخطر انداخته بود ... برای او چه اتفاقی افتاده ؟ این سئوالی بود که مرد حادثه‌ها را دچار اضطراب کرده بود .
نگاهی بدهنه دالان انداخت ... آنجا را ظلمت گرفته بود ... داخل اتاقی که چراغش روشن بود دیده نمی شد .
طارق با دستش اشاره بدهنه دالان کرد ، گفت .
ــ آنها تو دالان مخفی شده‌اند .
سیاه‌خان گفت .
ــ تو اتاق باید مخفی شده باشند گلچهره و شورک هم درچنگ آنها هستند .
طارق گفت ، تو همین جا باش تا من سروگوشی آب بدهم .
سیاه‌خان مچ دست او را گرفت و گفت .
ــ این کار را بگذار بعهده من اول باید آنها را از اتاق بیرون بکشیم بعد غافلگیرشان کنیم حالا بهت میگویم چکار باید کرد من یک نقشه خوبی کشیده‌ام .
بعد نقشه‌ای را که کشیده بود برای طارق شرح داد ..
طارق آهسته دستش را بسر سیاه‌خان زد .گفت .
ــ بنازم باین کله .
سیاه‌خان خنده‌ای کرد و گفت .
ــ خوب حالا حواست به من باشد .
همانطور که روی پنجه پاهایش نشسته بود بلند شد سرش را تا روی شکمش خم کرد و از لای درختها بسرعت بطرف ایوان رفت پای پله‌ها نشست درهای اتاق بسته بود و از آنجا صدائی بیرون نمیامد ... سیاه‌خان از پله‌ها بالا رفت پشت در اتاق که رسید

ازکنارشیشه غبار گرفته وسط قاب در ، نگاهی بداخل اتاق انداخت گلچهره وشورک ، درکنارهم ، بالای اتاق نشسته بودند ، رنگ بصورتشان نمانده بود . دروحشت بسر می بردند

گلچهره سرش را پائین گرفته بود اما شورک به مردی که دم دراتاق ایستاده بود خیره شده بود . چشم ازاو برنمیداشت .

مرد ، یک بری بلبه طاقچه تکیه داده بود . صورتش بوضوح دیده نمیشد . تفنگ را بموازات خود گرفته یک سلاح کمری هم ، بکمرش بسته بود ، حالت او چنان بود که گوئی دوخصم خطرناک رازیرنظر گرفته است .

سیاه خان ازدیدن گلچهره نفس راحتی کشید او که تاآن لحظه نگران عشق خود بود اکنون به این نتیجه رسیده بود که همه حرفهائی که زده بود درست ازآب درآمده وآنها برای بدام انداختن او آن نقشه راکشیده بودند سرش راآندکی جلوبرد تا داخل اتاق راواضحتر ببیند . جز گلچهره ، شورک وآن مردهیچکس دیگری رادرآنجا ندید .

سیاه خان بجای خود برگشت . وبه طارق که پای پله ها نشسته بود . بادست اشاره کرد . . . طارق سنگ دردستش بود . آنرا بطرف دراتاق پرت کرد . . . صدائی که ازبرخورد سنک ریز بدراتاق ، برخاست ، مردمسلح راتکان داد . تفنگش رابلندکرد . نگاهی بدراتاق انداخت .

بعدروکرد به گلچهره وشورک ، گفت .

ــ ازجایتان تکان نخورید .

بعد بااحتیاط بدراتاق نزدیک شد . ازشیشه میان در ، به بیرون نگریست . . . مرددبود . بالاخره تصمیم خودرا گرفت ، دراتاق راآندکی گشود . . . چند لحظه در پشت درایستاد وبعد دررابازکرد ، وهمینکه از چارچوب درگذشت ، لوله پنج تیر پران سیاه خان روی شقیقه اش قرارگرفت . وصدای آمرانه او بگوشش خورد .

ــ حرکت نکن والا مغزت راداغون میکنم .

مرد مسلح برخودلرزید وبالحنی که معلوم بود سخت بوحشت افتاده پرسید .

ــ توکی هستی ؟

سیاه خان گفت .

ــ همان کسی که منتظرش بودی .

طارق ازلبه‌ایوان بالا آمد ، تفنگ وسلاح‌کمری آن‌مرد راگرفت . . . واورابداخل اطاق هل‌داد . . . تنه مرد ، بدراتاق خورد ، وخودش بوسط اتاق افتاد .

سیاه خان وطارق داخل اطاق شدند . . گلچهره وشورک همینکه چشمشان بسیاه‌خان‌افتاد ، از جاپریدند . . . گلچهره گریست گفت .

ـ پدرم .

سیاه‌خان‌گفت .

ـ آنها باپدرت کاری‌ندارند اوراوسیله‌بدام انداختن من‌قرارداده‌بودند اگرباورنمی‌کنی‌ازاین سبیل‌کلفت‌بپرس .

لگدی به‌پهلوی آن‌مردزد پرسید .

ـ اسمت‌چیه ؟

مردهمانطورکه وسط اطاق افتاده‌بودونگاهش بسیاه خان‌بود گفت .

ـ رجب .

طارق گفت .

ازافرادقربانعلی است . بین افراد خان ، کی باسم رجب وجودندارد .

ـ سیاه‌خان‌گفت .

حدس‌میزدم ، ازقیافه‌اش هم پیداست‌که‌بایدراهزن باشد .

سرلوله پنج تیرخودرابگلوی رجب گذاشت پرسید .

ـ بقیه‌کجاهستند ؟

رجب گفت . نمی‌دانم خودت بگرد پیداشان کن .

سیاه‌خان‌بگلوی اوفشارآورد . . . رجب صدای رجب بخرخرافتاد ، وگفت .

ـ آنها . . . . آنها همین‌جاهستند . .

سیاه‌خان‌لوله‌پنج تیر راازروی‌گلوی‌او برداشت دوباره پرسید .

ـ چند نفرهستند .

رجب گفت .

دونفر تودالان مخفی‌شده‌اند .

سیاه‌خان‌گفت .

بلند شو .

رجب ازکف اتاق بلند شد ... طارق فشنگهای تفنگ رجب راازخشاب خارج کرد . وبعد تفنگ خالی ازفشنگ رابدست اوداد . ناگهان گلچهره سیلی محکمی برجب زدوگفت .

ـ این جواب آن سیلی محکمی که به من زدی .

سیاه‌خان هم یک سیلی محکم بیخ‌گوش رجب خواباند گفت .

ـ اینهم مال من تابعد ، حالاخوب گوشهایت رابباز کن .

بطرف دالان میرویم ، وتوباید رفقایت راصداکنی وبآنهابگوئی که ازباغ مجاورصداهائی میشنوی همین . ضمنا "یادت باشداگرسروصداراه‌بیندازی‌با تیراول راحتت می‌کنم .

رجب راازاتاق بیرون بردند . سیاه‌خان جلوترازآنها خودش رابه‌اول‌دالان رساندوکناردیوار ایستاد ...

طارق هم طرف دیگردهنه دالان قرارگرفت . در ـ روشنائی ضعیف فانوس روی پله که‌فضای حیاط را روشن‌کرده بود بخوبی میتوانستند رجب رازیرنظر بگیرند .

سیاه‌خان . باحرکت دست به‌رجب اشاره‌کرده ـ رفقهایش راصداکند ...

رجب ، یک قدم جلورفت ... نگاهی به‌سیاه‌خان انداخت . سعی‌کرد ، رفقایش‌راصداکند ، اماترس چنان‌وجودش راگرفته‌بودکه‌صدایش‌درنمی‌آمد . گلویش خشک شده‌بود .

سیاه‌خان‌بطرف رجب رفت ... لوله‌سلاح کمری‌خودرا زیر چانه اوگذاشت وباصدای‌خفه‌ای گفت .

ـ مجبورم نکن‌جنازه‌ات‌راکف حیاط بخوابانم . صداشان‌کن .

ودوباره‌بجای‌خودبرگشت ...

رجب ، باقورت دادن‌آب دهانش ، راه‌گلوی خشک شده‌اش راتازه‌کرد ، وباصدائی که‌گوئی‌از دوردست میآمد رفقایش رابه‌اسم صداکرد ،

ـ ملاعلی ، قادر ، بیائید اینجا ، عجله‌کنید .

صدای مردی‌ازداخل‌دالان‌شنیده‌شد .

ـ چی شده‌رجب ؟

رجب‌که‌اندکی برخودتسلط یافته‌بود ، گفت .

ـ ازداخل‌باغ صدای پامیاد .

ملا علی وقادر باصدای بلند خندیدند ... یکی ازآنها گفت .

ـ گمانم رجب خیالاتی شده .

صدای پای آنها که بطرف حیاط می‌آمدند ، شنیده شد ... همینکه‌ازدالان بیرون‌آمدند . ملا علی خطاب به‌رجب که دردوقدمی‌اوایستاده‌بود ، گفت

وهم برت داشته .

ـ آزکجامیدانی وهم برش داشته ، حیوان‌کثیف .

این‌صدای‌سیاه‌خان بودکه‌باگفتن این‌عبارت زنگ خطررابرای‌آنهابصدادرآورد ...

ملا علی وقادر ، خیلی سریع بخودشان‌جنبیدند .

طارق گفت .

ـ ازجایتان‌حرکت نکنید . تفنگهاتان‌را بالای سرتان بگیرید .

روشنائی‌زردرنگ فانوس‌که‌یک‌طرف شیشه آنرادود گرفته‌بود . به‌اندازه‌ای‌نبودکه‌قادر و ملاعلی بتوانندچهره سیاه‌خان وطارق راببینند ... ملاعلی بالحنی‌که‌معلوم بود سخت ترسیده‌پرسید .

ـ شماکی‌هستید ؟ .

سیاه خان‌بطرف اورفت ، گفت .

ـ خوب‌نگاه‌کن ، شاید بشناسی .

ملاعلی وقادر . هردوشان‌باهم زیرلب‌گفتند . سیاه‌خان .

سیاه‌خان خطاب به‌طارق گفت .

ـ اینهاخیال‌میکنند داریم شوخی‌میکنیم اسلحه کمری وتفنگشان‌رابگیر .

طارق ، هردوی‌آنهاراخلع سلاح کرد .

رجب گفت .

ـ ماتوتله‌افتادیم .

ملاعلی همانطورکه‌ایستاده‌بود ، رویش رابجانب رجب‌کرد سیلی‌محکمی‌به‌اوزد ، گفت .

ـ توباعث شدی که‌توتله‌بیفتیم .

سیاه‌خان ، بادستش‌محکم بصورت ملاعلی کوبید گفت .

ـ این‌جواب سیلی‌ای‌که‌به‌رجب زدی ، اماا‌گرتوهم

بجای او بودی همین وضع را پیدامیکردی،
زیاد بخودت اطمینان نداشته باش.
قادر سکوتش راشکست ، پرسید .
ـ از ما چی میخواهید . ؟
طارق خنده ای کرد ، گفت .
ـ خودت بهتر میدانی .
سیاه خان لوله پنج تیر خودرا به سینه ملا علی فشرد ، گفت.
ـ خودت میگوئی صفرعلی راکجابرده‌اند ، یا بزور وادارت کنم حرف بزنی .
قادر گفت ، ما چیزی نمیدانیم .
سیاه خان ، پنج تیر . را دردستش چرخاند، و ـ باقنداق آن . به‌سینه‌قادرکوبید ، گفت .
ـ توفعلا" خفه‌شو . ، هروقت ازت پرسیدم جواب بده . . .
قادر بر اثر این ضربه محکم . دردشدیدی درقفسه سینه‌اش حس کرد . نفسش بسختی بالا می‌آمد .
دستهایش رابروی سینه‌اش گرفت، وبروی پنجه هایش‌نشست. . .
رجب ، خطاب به‌ملا علی گفت .
ـ او هرسه‌مان رامی‌کشد ، بهش بگو صفرعلی‌راکجا برده‌اند .
ملا علی گفت.
ـ اگربند ازبندم جداکنند چیزی نمی گویم .
سیاه خان پوزخندی زد ، گفت .
ـ اگر بجای امامقلی خان یاقربانعلی راهزن بودم همین کارراميكردم . چون آنها به‌سلاخها بیشتر شبیه‌هستند.
اما من با یک گلوله ، کارراآسان می کنم اینطوری هم زحمت من کم میشودوهم اینکه تو زجرنمی کشی .
ملا علی سینه‌اش راجلو داد ، گردنش راراست گرفت وگفت.
ـ پس چرا معطلی .
سیاه‌خان باخونسردی گفت.
اینجا رانباید تبدیل به‌قتلگاه کرد ، بیرون ازاین خانه می کشمت . . . خوب ، پس نمی خواستی بگوئی صفرعلی

راکجا برده‌اند ومنظور ازربودن او چی بوده.
ملا علی گفت . نه ، چیزی نمی گویم .
سیاه خان خنده‌ای کوتاه کرد وگفت .
ـ حالا من بهت میگویم منظور تو ورفقایت از ربودن صفرعلی چی بوده. این نقشه‌شمافقط برای بدام انداختن من بود . اما من از پیش دستتان راخوانده‌بودم و... می بینی که نقشه تان نگرفت وهرسه‌تان تو تله افتادید .
وناگهان ، باته‌قنداق پنج تیرخود ، ضربه‌ای به سینه ملا علی زد ... واوبراثر این ضربه یکی دو قدم به‌عقب رفت .
رجب که‌همچنان دروحشت بسرمیبرد ، خطاب به‌ملا علی گفت .
ـ بهش بگو ، اوهرسه‌مان رامی‌کشد . کله‌شقی نکن .
ملا علی باخشم به‌او گفت .
ـ خفه‌خون بگیر .
گلچهره وبرادرش ، از اتاق بیرون آمدند ...
شورک گفت.
ـ جانمی سیاه خان . بالاخره هرسه‌شان رابدام انداختی .
گلچهره گفت ، اینهامراخیلی اذیت کردند .
بعد بادستش ، قادر رانشان داد ، واضافه‌کرداوبه من نظر داشت .
طارق که‌دریک قدمی قادر ایستاده‌بود ، لگدی محکم به پشت اوزد ، اورا برکف حیاط خواباند وگفت .
ـ درازبکش تانوبتت برسد .
سیاه‌خان به‌ملا علی نزدیک شد . دستش را بطرف صورت‌اوبرد . چند تارسبیل اوراگرفت ، وگفت .
ـ حرف بزن سبیل کلفت .
ملا علی گفت ، حرفی ندارم که‌بزنم .
ـ سیاه خان ، تارسبیل اوراکه میان انگشتانش گرفته بود ، کشید ... ملا علی ازشدت دردبخودش پیچید...
ودرهمان حال گفت.
ـ من چیزی نمیدانم .
سیاه خان ، سبیل اوراول کرد وبامشت بدهانش

کوبید ، وگفت .
ــ ازاینجا می برمت بیرون ، وبعد می‌کشمت هرسه تان را بایک گلوله بهم می دوزم .
رجب به‌التماس افتاد .
ــ این کاررانکن . من بهت می گویم صفرعلی راکجا بردند .
ملا علی فریادزد .
ــ رجب دهان کثیفت راببند .
رجب باصدائی لرزان گفت .
ــ من دیگر باشمانیستم . این وضع رانمی توانم تحمل کنم .
سیاه خان گفت .
ــ حرفت رابزن . صفرعلی راکجا بردند .
رجب گفت .
ــ آسیاب کهنه ، آنها منتظر توهستند که همانجا کلکت رابکنند .
وبعد بشرح جزئیات نقشه‌ای‌که‌قربانعلی طرح کرده بود پرداخت . . . .
سیاه خان خندیدوگفت .
ــ این امامقلی خان کارش بجائی رسیده‌که آلت دست یک راهزن شود .
بعد روکرد به‌طارق وگفت .
ــ حرکت می کنیم ، این سه‌نفر راباخودمان میبریم .
گلچهره باشتابزدگی پرسید .
ــ من وشورک چی .
سیاه خان گفت .
ــ شما دونفرهمین جامی‌مانید .
گلچهره‌گفت .
ــ ما می‌ترسیم . این خانه جای امنی‌نیست .
سیاه‌خان بالحنی ملایم گفت .
ــ آسیاب کهنه ناامن ترازاینجاست .
سیاه خان ، وطارق . سه‌مردخلع سلاح شده‌راازخانه صفرعلی بیرون کشیدند . . . قادرهنوزازدرد استخوان قفسه سینه‌اش مینالید . ضربه قنداق تفنگ سیاه خان ، اوراازپای

درآورده بود ، ملا علی ، نیز وضعی مشابه قادرداشت ، ولی نه درحدی که نتواند خودش را بروی پاهایش بکشد ...

وامارجب ، چندان صدمه ای ندیده بود ، ولی ترس ازسیاه خان ، اعصابش رابشدت متشنج کرده بود ، درموقع خروج از خانه صفرعلی پاهایش رابروی زمین میکشید .

سیاه خان وطارق برترک ملاعلی وقادرنشستند . کوچه باغ رادورزدند ... بباغی که در پشت خانه صفرعلی واقع بود رسیدند ، درآنجا براسبهای خودنشستند سه سوار خلع سلاح شده راجلوانداختند وخودبدنبالشان حرکت کردند ...

آسیاب کهنه درجنوب قریه حسن آباد ، در کناریک رشته قنات واقع بود ، آسیاب متروک بود وازآن استفاده نمیشد ولی برای راهزنهائی مثل قربانعلی وافرادش هم مخفی گاه بود وهم کمین گاه ، ودرآن شب ظلمانی ، آسیاب کهنه میرفت تابصورت یک قتلگاه دربیاید ...

قربانعلی درراس چند تن ازسواران امامقلی خان درآسیاب کهنه کمین کرده بودند آنان صفرعلی پدرگلچهره رابآنجا برده بودند تاازاودامی برای سیاه خان بسازند ....

قربانعلی صددرصد مطمئن بودکه سیاه خان پس از اطلاع ازربودن صفرعلی دست بکارمیشود ، واولین قدمی که بر میدارد ، ورود به خانه صفرعلی است تا ماجرای ربودن اورااززبان گلچهره بشنود ... واین اولین قدم او ، آخرین قدمش خواهد بود . چراکه سه مسلح که درخانه صفرعلی مخفی شده بودند ، بآسانی ، سیاه خان راغافلگیر میکنند واورادست بسته ازآنجا بیرون میآورند ودرآسیاب کهنه تحویلش میدهند .

قربانعلی ازنقشه ای که برای بدام انداختن سیاه خان کشیده بود برخودمیبالیدوبه موقعیت نقشه اش اطمینان کامل داشت .

او چهار تفنگدار تحت فرمان خودگرفته بود ، به امامقلی خان قول داده بودکه قبل ازطلوع آفتاب ، جنازه سیاه خان مردماجراها راتحویلش میدهد .. اما امامقلی خان این خان خودخواه راکه برای رسیدن بمقاصد پلیدش ازهیچکاری روگردان نبود ، ازاوقول گرفته بودکه سیاه خان رازنده تحویل بدهد .

امامقلی خان ، سیاه خان رازنده میخواست هنوز —

ماجرای قتل پسرش را دروجود سیاه خان جستجو میکرداوراقاتل میدانست .

ماجرای شبی که مردحادثه ها وارداطاق خوابش — شد فراموش‌نکرده‌بود .

اومردی‌کینه‌توزبود ، آرزویش این‌بود که سیاه خان رابادستهای خود بقتل برساند ، یاآنکه ناظربرکشته‌شدنش باشد ، هیچ چیز مانند قتل سیاه خان نمی توانست اوراارضاءکند.

باخوداندیشیده‌بودکه‌اگر جلوتاخت وتاز مردحادثه‌ها رانگیرد . زندگی درقریه حسن‌آباد براوتلخ خواهدشدواودیگر نمی‌تواند یک" خان " باشد وبراهالی قریه‌حسن‌آباد حکومت کند . باید چاره جوئی میکرد .

قربانعلی که عمری رادرراهزنی گذرانده بود وتازه اززندان آزاد شده‌بود ، بعقیده امامقلی خان تنهاکسی بودکه میتوانست دربرابر سیاه خان، قد علم بکند و"خان"چاره دفع شر سیاه خان‌را دروجود قربانعلی جستجو میکرد .

امیدش راازصادق محمد ، رئیس سواران‌مسلح خود بریده‌بود ، چون بوضوح دریافته‌بودکه‌صادق محمد توان‌آزمایان برداشتن سیاه خان را ندارد . روی این فکر احمقانه بقربانعلی متوسل شده‌بود ودرتقویت اومیکوشید .

قربانعلی ، مردی بیرحم ، خشن وکثیف بود . ترس برایش مفهومی‌نداشت . آنرا یک احساس احمقانه میدانست .

یادش نمی‌آمد که ازچیزی یاکسی ترسیده‌باشداما همینکه عملیات تهورآمیز سیاه خان ، راازبان یاران خود وافراد امامقلی خان‌شنید ، ناگهان آن احساب احمقانه پشتش رالرزاند .

ترس دروجودش خانه‌کرد ، واورا برسردوراهی قرار داد .

آیا بایدخودوباقی‌مانده‌افرادش رابه‌آرامی ازماجرا بیرون بکشد وبدنبال‌کارخود برود ... یا بمبارزه‌باسیاه خان ادامه‌دهد . کدامین‌راه‌راباید انتخاب میکرد ؟

اگر پشت بماجرامیکردوبراه خودمیرفت اودیگرنمی توانست آن قربانعلی گردنه‌بگیرباشد .

واگر همانجامیماند آن وقت چی . آیامیتوانست باسیاه خان

رودرروقراربگیرد وبقولی که به امامقلی خان داده بود وفا بکند.
باخودمی اندیشید .

" نه ، نباید ازسیاه خان بترسم . نباید فراربکنم همینجا میمانم واورامیکشم .

خان ، ازمن مرده یازنده سیاه خان راخواسته من همان کسی هستم که از ژاندارمها نترسیدم . باآنها زدوخوردکرم وخودم وافرادم راازخط محاصره بیرون کشیدم . حالا چطورممکن است مرعوب آدمی باسم سیاه خان شوم . ؟

اوسعی درفریب دادن خود داشت ، ولی آنقدر خودداربودکه نگذاردترسش آشکارشود واطرافیانش احساس او رادرک کنند .

اودورادورپارس میکرد . وهروقت درمیان افرادخود وامامقلی خان بود ، وصحبت ازسیاه خان میشد ، اوبادی بغبغب خودمی انداخت وشروع به رجز خوانی میکرد . سیاه خان رابهیچ می شمرد .

درآن شب ظلمانی درآسیاب کهنه قربانعلی بازهم شروع به رجز خوانی کرد . چه کاردیگری میتوانست بکند باید بنحوی خودش رادلداری میداد وروحیه چهارمردمسلحی که در کنارش بودند تقویت میکرد .

دورازآسیاب کهنه ، مردی مسن ، دراتاق خوابش بیدارنشسته بود ، وانتظارمیکشید ، انتظارورود قربانعلی و افرادراکه سیاه خان رادست بسته جلو پای اوبیندازند . مردمسن کسی جز امامقلی خان نبود .

او وقربانعلی به نقشه ای که باربودن صفرعلی پدر گلچهره اجراه شده بود ، وهدف ازاجرای آن نقشه بدام انداختن سیاه خان بود . امید فراوان بسته بودند . بخصوص قربانعلی طراح نقشه ، صددرصد مطمئن بود که اگرسیاه خان پایش به خانه صفرعلی برسد ، کارش تمام است .

ولی سیاه خان ، همه چیز رادرهم کوبیده بود . . .

او وطارق آن سه مرد مسلح راخلع سلاح کرده بودندوآنهارابسوی آسیاب کهنه می بردند تا دومین ضرب شست خودرا درآن شب به امامقلی خان وقربانعلی نشان بدهند .

درتاریکی شب ، درراهی باریک ، پنج سوار بدنبال هم درحرکت بود ند . سیاه خان آخرین سواربود . به حوالی

آسیاب کهنه رسیدند . . . صدای سم اسبها ، بگوش قربانعلی وآن چهار مرد مسلح رسید قربانعلی ازخوشحالی در پوست نمی گنجید . . . شتابان ازکمین‌گاه بیرون پرید وفریادزد .
ـ بیاریدش ، خیلی وقت است منتظرش هستم .
طارق ازرجب که جلواوحرکت میکرد پرسید .
ـ این صدای‌کی بود . ؟
رجب بالحنی‌ترس‌آلود گفت .
ـ صدای قربانعلی بود .
طارق باخشم گفت .
ـ کاش‌آنجابودم . ویک گلوله‌تودهنش خالی‌میکردم
سیاه خان‌گفت .
ـ هدف ماجز این چیز دیگری نیست .
وبازصدای قربانعلی از سوی آسیاب کهنه شنیده‌شد . .
ـ آهای ، باشما هستم . چرا جواب نمیدهید.
نکنه دست خالی دارید برمیگردید .
سیاه خان بطارق گفت .
ـ همین جاتوقف میکنیم .
طارق یک نیش‌رکاب بشکم اسب خود زد از ردیف‌خارج شد . وجلو اسب‌ملا علی‌راگرفت وگفت .
ـ حرکت نکن .
اسبها ازحرکت بازایستادند . . . طارق پیش سیاه خان برگشت .
صدای قربانعلی برای بارسوم شنیده‌شد .
ـ ملا علی . قادر . رجب . یکیتان‌جواب‌بدهید.
وناگهان ملاعلی رکاب بشکم اسب زد . . . اسب ازجاکنده‌شد . . . ودرهمانحال ملا علی فریاد زد .
قربانعلی سیاه خان ماراخلع سلاح کرده مواظب‌باش.
سیاه خان دریک لحظه شبح ملاعلی رابروی اسبش دید همان دم پنج تیراوبصدادرآمد . . . صدای شلیک گلوله ای درفضای آسیاب کهنه پیچید ومتعاقب آن فریاد دردآورملاعلی جانشین‌آن شد .
ـ مراکشتند .
قادر ، درگرماگرم بهم خوردن آرامش که‌با فرارملاعلی وکشته شدن اوشروع شد ،بفکر فرارافتاد پنداشت که فراراو در تاریکی شب از دید تیز بین سیاه خان مخفی خواهدماند ، چرا

که سیاه خان شش دانگ حواسش متوجه ملا علی ، وآسیاب کهنه شده . . . روی این فکر ابلهانه‌ناگهان رکاب بشکم اسبش زد. – اسب او هم مانند اسب ملا علی‌ازجاکنده‌شد . . . هنوزازسوی – آسیاب کهنه گلوله‌ای‌شلیک نشده‌بودکه‌صدای دومین گلوله درفضا پیچید .

سیاه خان این‌مرد ماجراها ، بفاصله چندلحظه‌پنج‌تیرپران خودرابرای دومین باربصدادرآورد متعاقب آن ، قادر نگون بخت ، فریادی ازحلقوم خارج کردوبخاک وخون‌غلتید .

رجب که ازوحشت ،لرزه‌براندامش افتاده بودملتمسانه وباصدائی‌لرزان گفت .

– من فرارنمیکنم . مرانکشید .

سیاه خان‌گفت .

– ساکت باش.

طارق بسیاه خان نزدیک شد ، گفت .

– ازآسیاب کهنه به‌تیراندازی ماجواب ندادند .

سیاه خان بااطمینان گفت .

– هنوز دیرنشده . همین جامنتظرمیمانیم .

لختی‌اندیشید واضافه‌کرد .

امانه ، آنهارابایددرآسیاب کهنه‌دفنشان‌کنیم .

طارق پیشنهاد کردبرای بیرون کشیدن قربانعلی وافرادش ازمخفی‌گاه وقتل عام کردن‌آنها رجب راوسیله قرار بدهند . . . .

سیاه خان با این پیشنهاد مخالفت کرد ، رجب سخت ترسیده بود ، وهمین دلیل مخالفت سیاه خان باپیشنهاد طارق بود .

او معتقد بودکه‌رجب دروضعی است‌که نمیتواندنقش خودراخوب بازی‌بکند حتی امکان دارد بنیمه راه‌که برسد فکر نجات جان‌خویش بیفتد ونقشه طارق وسیاه خان را برای‌قربانعلی فاش کند . مهمتر اینکه قربانعلی ازوجود طارق درکنارسیاه‌خان خبرنداشت .

اومطمئن بودکه مردحادثه ها تنهاست ، ولی درحیرت بودکه‌سیاه خان چگونه توانسته‌بود آن سه مردمسلح رادرخانه صفرعلی خلع سلاح بکند وآنهارا ازآن‌جاآسیاب کهنه‌حرکت بدهد .

این فکر باعث رعب وهراس قربانعلی شده بود ولی وقتی بافراد مسلح که درکنارش بودند می‌اندیشید ازترس‌وهراسش کاسته میشد وبخود امید واطمینان میداد که‌سیاه خان‌را بکام مرگ‌خواهد کشاند.

سیاه خان معتقد بودکه‌او وطارق بکمک هم باید قربانعلی وافرادمسلحش رااز پای درآورند.

اونقشه‌کشتن‌آنهارا اینطورطرح کرد، که طارق درهمان نقطه‌ای که توقف کرده‌بود بماند وهم مراقب آسیاب کهنه‌باشدوهم مراقب رجب تااوبتواندباپیمودن راهی بشکل نیم دایره‌خودش‌رابآسیاب کهنه‌برساند وآنها رااز پشت سرهدف‌گلوله قراربدهد.

طارق، بانقشه‌سیاه خان مخالفتی‌نکرد، اگر هم آنرا خطرناک می‌دانست، نمی‌توانست مخالفتی داشته‌باشد، رفیق خود را خیلی‌خوب می شناخت‌می دانست‌که وقتی اوتصمیم بکاری بگیرد، هیچ عاملی نمیتواند سد راهش قراربگیرد یااورااز انجام آن کارمنصرف کند برای سیاه خان هیچ نیروی بازدارنده‌ای‌وجود نداشت.

سیاه خان، از اسب خود بزیرآمد... رجب رااز اسبش پائین‌کشید. بدنبال او طارق هم پیاده شد... رجب پنداشت... قصد کشتن اوراکرده‌اند. مضطربانه پرسید.

ـ بامن چکار میخواهید بکنید ؟

طارق گفت، اگر خفه‌خون بگیری فعلا باتوکاری‌نداریم.

رجب ساکت ماند... ولی ترس ووحشت همچنان وجودش رامی‌لرزاند نگران خودبود.

سیاه خان آماده‌رفتن شد... ناگهان ازسوی آسیاب کهنه فریادی برخاست.

ـ آهای سیاه‌خان من‌قربانعلی هستم. حالا خوب گوش کن ببین چی می‌گویم. صفرعلی‌زنده‌است. شرط‌آزادی‌او ـ آزاد کردن افرادمن است‌هرکدامشان زنده‌مانده‌آزادش‌کن.

سیاه خان بطارق گفت.

ـ قربانعلی وافرادش صدای‌مرانمی‌شناسند توجوابش رابده... بهش بگوازآن سه‌نفرکسی‌زنده نمانده واگرصفرعلی راآزادنکند خودش وافرادش هم‌کشته‌میشوند.

طارق دهان‌بازکرد وباصدای‌بلند خطاب به‌قربانعلی گفت.

ـ از افراد توکسی زنده نمانده . صدای تیرها را که شنیدی . حالا صفرعلی را آزادش کن وازبیراهه برگرد آبادی خان انتظارت رامیکشد .

قربانعلی فریادزد .

ـ این یکی را کورخواندی سیاه خان ، همین جا با دستهای خودم دفنت میکنم .

طارق باصدای بلند گفت .

ـ خودت میدانی که تیرمن بخطا نمیرود وقسم میخورم که یکنفرازشماکه نمی دانم چند نفرهستید زنده برنگردید آبادی کشتن شما بامن ، ودفن جنازه‌ها با خان . . .

حالا فورا" جواب بده میخواهی صفرعلی راآزادش ـ کنی یانه .

آسیاب کهنه درسکوت فرو رفت . . . گوئی

قربانعلی وافرادش بی سروصدادرظلمت شب . گریخته بود ند . یاآنکه درفکر این بودندکه به تهدیدسیاه خان چه جواب بدهند .

سیاه خان به طارق گفت .

ـ خوشم آمد جواب محکمی به قربانعلی دادی . حالا باید منتظر جوابش باشیم .

طارق گفت . من سرآنهاراباحرف گرم میکنم تاتو بتوانی خودت رابه آسیاب برسانی . ولی احتیاط کن آنهارادست کم نگیر . قربانعلی وآن چند نفری که بااوهستند آدمهای موذی وزرنگی هستند . هوای خودت راداشته باش .

ـ سیاه خان گفت .

ـ برای آنهاجز تسلیم شدن راه دیگرنمانده .

طارق گفت . یکراه دیگرهم هست ، بی سروصدا فراربکنند .

ـ شاید هم درحال فرارهستند . هیچ صدائی از ـ آنطرف نمیاد .

ـ دارند نقشه می کشند .

ـ من میروم ، تومراقب رجب ودوروبرخودت باش .

سیاه خان براه افتادکه برود . . . ازسوی آسیاب کهنه سروصدای زیادی بلند شد . صداهانامفهوم ودرهم بود . بنظر میآمد که بین آنهامشاجره درگرفته . . .

سیاه خان ایستاد ... وگفت .
ـ آنجا باید یک خبرهائی باشه .
طارق گفت ، گمانم بینشان اختلاف افتاده .
ناگهان صدای کسی ازسوی آسیاب کهنه بلندشد .
ـ آهای سیاه خان ، باتوهستم . ماچهارنفرهستیم .
قربانعلی راخلع سلاحش کردیم ، حالا حاضریم باتو کناربیائیم
صفرعلی راآزادش میکنیم توهم راه‌خودت رابگیروبرو .
طارق روکرد به‌سیاه خان . گفت .
ـ بالاخره تسلیم شدند .
سیاه خان اندیشناک گفت .
ـ ممکن است حقه‌ای درکارباشد . آنها آنچنان آدمهائی نیستندکه‌میدان راخالی‌کنند حتما" میخواهند کلک بزنند .
طارق پرسید .
ـ جوابشان‌راچی بدهم ؟
سیاه خان‌گفت . بگو پیشنهادشان‌رامی پذیری وهرموقع صفرعلی اینجارسید ، توهم دنبال کارخودت میروی ـ آنهاترآسیاه‌خان می‌شناسند .جواب بده .
طارق باصدای‌بلند خطاب به‌آن‌چهارنفر که درآسیاب کهنه مخفی‌شده‌بودند گفت .
ـ پیشنهادتان‌راقبول میکنم . صفرعلی‌را آزادش‌کنید هروقت اورسید اینجا ، منهم دنبال‌کارخودم میروم . وقتی ـ آزادش کردیدخبرم‌کنید .
سیاه خان‌گفت . برای اینکه‌به‌توثابت کنم حقه‌ای ـ درکاراست ، من تانزدیکهای آسیاب میروم ، اگر صفرعلی‌رادر ـ تاریکی تشخیص دادم‌که هیچ در غیراینصورت هرکس دیگری‌بجای اوبودمیدانم چه معامله‌ای‌باآوبکنم .
طارق گفت ، کم‌کم دارم به پیشنهادآنهابدبین‌میشوم .
سیاه‌خان‌گفت . بالاخره می فهمم چه حقه‌ای‌سوار کرده‌اند .
طارق گفت . آنها مارادست کم گرفته‌اند .
سیاه خان پوزخندی‌زد ، گفت .
ـ وقتی آنهاجواب دادند ، بگو به‌صفرعلی بگویند بخط مستقیم جلوبیاید .
بعد کفشهایش را از پایش بیرون آوردوباخنده‌اضافه کرد .

ـ ما هم بلدیم به‌آنها حقه‌بزنیم .

پا برهنه بطرف آسیاب کهنه‌براه افتاد . . .

طارق ، رجب را بروی‌زمین خواباند ، خودش هم کمی عقب تر ازاوبروی زمین درازکشید . . .

سیاه خان بخط مستقیم وبا احتیاط گام برمیداشت اوحس کرده‌بودکه‌قربانعلی قصد داردبه او نیرنگ بزنند . . .زندگی به‌اوآموخته بود نباید بکسی اطمینان‌کرد ، مگر آنکه خلافش ثابت شود ، او باسن‌کمی که‌داشت ، اززندگی وماجراهایش . درسها آموخته بود ، واکنون‌که درماجرای بزرگ وخونینی غرق‌شده‌بود بیش‌از هرزمان دیگر درشناخت آدمها‌تجربه بدست‌آورده‌بود آدمهائی‌که‌به‌اونیرنگ زده و بخونش تشنه‌بودند وهمین‌آدمهای چند چهره‌وحیله‌گربودندکه برادرش رابکام مرگ‌کشاندند ،وبا حیله ونیرنگ نقشه قتل اورا درخانه‌صفرعلی‌کشیدندوموفق‌نشدند وحالا سیاه خان چطور میتوانست‌به پیشنهاد‌آن چند نفراطمینان کند . اوکه‌اندیشیده‌بود ممکن‌است نقشه‌آنها به‌حیله ونیرنگ‌طرح شده‌باشد . خودنقشه دیگری‌کشید . تابین‌راه‌کمین‌کند ،وهرشبحی که‌از سوی آسیاب‌کهنه‌نزدیک‌میشود غافلگیرش نماید .

ازسوی آسیاب کهنه‌صدا برخاست .

ـ صفرعلی راآزادش‌کردیم .

طارق فریادبرآورد .

ـ به‌صفرعلی بگو ، بخط مستقیم جلوبیاید . منتظرش هستم .

آن مرد ازآسیاب کهنه ندادرداد .

ـ صفرعلی راه‌افتاد ، واماتوسیاه خان به‌قولی‌که‌دادی بایدعمل‌کنی .

طارق‌باصدای‌بلندگفت .

ـ قسم میخورم به‌قولی‌که‌داده‌ام عمل‌کنم .

سکوت برقرارشد ، سکوت وهم انگیز بود .

سیاه خان درهمان نقطه‌ای که توقف کرده‌بود . یکقدم جلوتررفت حرفهائی‌که‌بین‌طارق وآن‌مرد ردوبدل شده‌بودشنیده بود . گوش‌بزنگ بودکه‌ازروبروصدای پا بشنود ، صدای پای کسی که باید آزادش میکردند . . .

صدای پا سکوت فضای آنجارابرهم‌زد . صاحب صدابه‌آرامی گام برمیداشت وهرلحظه‌صدای پای اونزدیک‌ترمی‌آمد .

سیاه خان درتاریکی شب که‌چشم رانمیدید میکوشید تاشبح صاحب پارابببیند ... وهمینکه‌شبح به‌چشمش خوردصبر کرد ، مشکل میتوانست صفرعلی رابشناسد ، اوفقط یک شبح میدید که‌آهسته راه میرفت ... شبح مرداز چند قدمی سیاه‌خان گذشت وآنگاه‌سیاه خان ،پاورچین پاورچین بدنبال شبح براه افتاد . به یکقدمی شبح‌که‌رسید ، لوله پنج تیرپران خودرابه پشت آن مرد فشرد وبالحنی تهدیدآمیز گفت .

ــ حرکت‌نکن .

مردایستاد . لرزه براندامش افتاد ...هرگز گمان نمیکردبین‌راه‌غافلگیرشود . گلویش ازترس خشک شد ... ونفش درسینه‌اش پیچید ...

سیاه‌خان اسم آن‌مرد را پرسید ... ولی او جواب نداد . ترسیده‌بود ، ترس راه‌گلویش‌رابسته بودحتی سنگینی‌سلاح کمری راکه‌به‌کمرش بسته بودحس‌نمیکردخودش‌رادرچنان وضعی که صدای سیاه‌خان را از پشت سرش می شنید ناتوان وضعیف میدانست ، گوئی سلاحی باخودنداشت .

سیاه‌خان فهمید حدسش بخطا نرفته لوله پنج‌تیر خودرابه پشت آن مرد ببشتر فشردوگفت .

ــ پس تو صفرعلی‌نیستی .

مردآب دهانش راقورت داد راه‌گلویش راتازه کرد وباصدائی‌لرزان گفت .

ــ درست فهمیدی من‌صفرعلی نیستم .

ــ اسمت چیه ؟

ــ غلام کتل .

سیاه خان‌گفت .

ازاسمت پیداست که‌بایدازافراد قربانعلی‌راهزن‌باشی .

غلام کتل گفت .

آره ازفراد قربانعلی هستم اگر مرانکشی قول‌میدهم آنهارا لوبدهم .

سیاه خان اورا بجلوهل داد گفت .

ــ میدانم چه نقشه‌ای‌کشیده‌بودند ترابعوض صفرعلی فرستادند که‌مرابکشی ...

جلورفت دست‌خودرابطرف کمر غلام کتل برد ،سلاح کمری اورا از جایش بیرون‌کشید واضافه‌کرد .

ـ راه بیفت . . .
طارق همینکه صدای پای دونفر را شنید از روی زمین برخاست . . . شبح دونفر را دیدکه بطرف او پیش میآیند .
باصدای خفه‌ای پرسید .
ـ کی هستید . . ؟
سیاه خان آهسته گفت .
ـ نترس من هستم یک مهمان ناخوانده هم برایت آورده‌ام .
طارق یکه خورد ، گفت .
ـ مهمان ناخوانده ، پس آن هابه‌ماحقه زدند . . .
سیاه‌خان‌خنده‌ای‌کردگفت .
ـ آنها بتوکه‌سیاه خان هستی‌حقه‌زدند حقه‌شان هم نگرفت .
طارق گفت .
چراغ قوه‌ای‌راروشن‌کن تاقیافه‌این‌مهمان ناخوانده رابببینیم .
سیاه خان گفت .
ـ اسمش غلام معروف به‌غلام کتل است برای قربانعلی کارمیکند آمده مرابکشد . چراغ قوه‌ای‌لازم نیست .
ـ همین چند وقت پیش بودکه قدیرراجلو خانه‌صفرعلی دیدمش وکتک مفصلی بهش زدم ، قادرراهم پشت اتاق خواب امامقلی خان‌زیارتش کردم .
غلام کتل اشاره‌به‌جسدکرد ، گفت
ـ این جسد قدیراست .
سیاه خان گفت .
ـ برای من مهم نیست این جسد قادرباشد یاجسد قدیر . . . ازجسد بعدی حرف بزن .
به‌جستجوی چهارمین‌جسد پرداختند . . . جسدی وجودنداشت . . . طارق گفت .
ـ رجب به‌ماگفته‌بود ، تعدادشان پنج نفراست . . . ولی حالا از پنجمی اثری‌نیست .
غلام گفت .
گمانم حیدرفرارکرده‌باشد .
سیاه خان متحیرشد . گفت .

ـ فرارکرده‌باشد ، یعنی اوکجارفته طارق گفت .
ازمرگ فرارکرده . امشب دیگرنمی‌توانیم .
پیداش کنیم .
سیاه خان بخودآمد . نگران شد ، گفت
ـ صفرعلی .
غلام کتل گفت .
صفرعلی درآسیاب کهنه است .
سیاه خان به‌طارق گفت .
ـ مراقب غلام ورجب باش تامن برگردم ، ممکن‌است حیدربه آسیاب کهنه برگشته‌باشد .
طارق گفت ، مواظب خودت باش .
سیاه خان شتابان بسوی آسیاب کهنه دوید . . .
به‌نیمه‌راه رسیده‌بودکه‌صدای شلیک دوگلوله از سوی آسیاب کهنه‌برخاست . وسکوت دهشتزای آنجا رابرای چندلحظه بهم زد . . . سیاه خان به‌سرعت قدمهایش افزود ، دلش ازحادثه‌ای خونین خبر میداد .
حادثه‌ای‌که‌امکان داشت صفرعلی هدف آن باشد . . .
همانطورکه‌میدوید فریادزد .
ـ صفرعلی .
فریادش درفضا محوشد وازآسیاب کهنه‌جوابی نشنید اونگران صفرعلی پدرگلچهره بودکه‌صدای سم‌اسبی‌راشنید که بتاخت درآمده‌بود وبسرعت از آسیاب کهنه دورمیشد . . .
سیاه خان زیرلب گفت ، حیدرفرارکرد .
وهمینکه به‌آسیاب کهنه‌رسید ، چند بار . صفرعلی راصداکرد . . . صدای ناله ضعیفی بگوشش خورد . نورچراغ قوه‌ای‌رابه‌دیوارهای فروریخته‌آسیاب کهنه‌انداخت ، درجستجوی صفرعلی بود ، وهمینکه‌اورا درگوشه‌ای غرق درخون‌دیدشتابان بطرفش رفت . . .
پیرمرد آخرین‌لحظات زندگیش راطی میکرد ، وازمحل اصابت گلوله هاخون‌جاری‌بود ، شیارهای‌خون برزمین نمناک‌میدوید .
سیاه خان سرصفرعلی راازروی زمین‌بلندکردکوشید تاازاوچیزی‌بشنود ، تلاش بی حاصل بود . پیرمردهمچنان ناله‌میکرد . نفسش بشماره‌افتاده‌بود . چشمانش بازبودونگاهش بگوسفندی میماند که سرازبدنش جدا کرده‌باشند نگاه مات وبی فروغ ، صدای ناله‌اش هربارضعیف ترمیشد ، واین‌نشانه ای

بود ازآخرین شعله های لرزان وبی فروغ زندگی انسانی‌که میرفت تادرمیان شیارهای خون او پایان یابد .

صفرعلی جان داد درحالیکه چشمانش باز بود . . .

سیاه خان پلکهای صفر علی را پائین کشید واین لحظه‌ای بود غم انگیز برای او، برای مردحادثه ها چراکه صفرعلی قربانی ماجرائی ازماجراهای خونین‌شده‌بودکه دریکطرف آن‌ماجراها سیاه خان قرارداشت ودر طرف دیگرامامقلی خان ؟

در پشت دیوارمخروبه آسیاب کهنه چنداسب بانتظار ایستاده‌بودندبه‌انتظار صاحبان‌خودکه هرگز برنمی‌گشتندجز یکنفرشان سیاه خان جنازه صفرعلی رابه‌زین‌یکی ازآن‌اسبها انداخت واسب رابطرف محلی‌که طارق انتظارش رامیکشیدبرد . .

این‌صحنه‌درتاریکی شب اورا بیادتنگ غروب آن روزی انداخت که‌اسب عقیل جنازه صاحبش را می‌کشید . آرام گام برمیداشت وازمرگ صاحبش متاثربود .

ـ سیاه‌خان جواب بده .

واین صدای طارق بودکه وقتی صدای آرام حرکت اسب رانزدیک دید ، سیاه خان‌راصدا کرد . . .

ولی مردحادثه ، چنان غرق درتاثر واندوه مرگ صفرعلی بودکه صدای طارق رانشنید . . . وهمینکه به‌آن جارسید ایستاد ، اسب هم توقف کردوآن وقت طارق علت سکوت واندوه دوست‌وهمرزم‌خودرافهمید .

رجب وغلام برخودلرزیدند ، ازخشم‌آمیخته‌به‌حس انتقامجویانه سیاه خان ، بوحشت افتادند . .

غلام اندیشیدکه‌اگربسکوتش ادامه‌بدهد و تماشاچی آن صحنه باشد خشم سیاه خان بگونه‌ای وحشتناک درخواهدآمد این پا وآن پاشد وبالحن لرزان‌گفت .

ـ صفرعلی ، راحیدرکشته .

ناگهان سیاه ، با دستش محکم بصورت غلام کوبید وبالحنی‌که‌خشم وکینه‌اش راآشکارمیکرد ، گفت .

ـ این‌رامیدانم لعنتی ، حالا توورجب باید به‌من بگوئید ، حیدرراکجامیتوانم پیداش کنم .

غلام درحالی‌که دردی شدید درصورت خودحس میکرد . بالکنت گفت .

ـ من . . . من نمی‌دانم . . . باورکن .

سیاه خان لوله پنج تیر را به سینه غلام فشرد ، گفت .
ـ جان بکن . بگو برگشته پیش خان . این را که میتوانی بگوئی .
طارق دستش را بروی لوله پنج تیرگذاشت وبه سیاه‌خان گفت .
ـ چه‌کار میخواهی بکنی .
سیاه خان دندانهایش رابروی هم فشرد ، وگفت .
هردوشان رامی‌کشم .
طارق به‌آرامی لوله پنج تیراورا پائین آورد .گفت .
ـ ولی تواین‌کاررانمی‌کنی . هردوشان‌راخلع سلاح کرده‌ایم .
سیاه خان‌سکوت‌کرد . . . وچند لحظه‌بعد زیرلب گفت بیچاره‌صفرعلی .
طارق دستش رابروی شانه سیاه خان گذاشت . پرسید .
ـ جنازه صفرعلی راکجاباید ببریم . . ؟
سیاه خان‌بالحنی که تاثر واندوه اوراازکشته شدن‌صفرعلی آشکارمیساخت ، گفت .
ـ درآبادی خودمان دفنش میکنیم . امانه ، جنازه صفرعلی راتحویل امامقلی‌خان‌میدهیم . کفن ودفنش بااوست ازنوکرهای خان‌بود . سالهاخدمتش را کرده بود . از همه اینها گذشته آن پیرمردخرفت احمق باید بداند صفرعلی بدست چه‌کسی کشته‌شده .
رجب که‌تاآن موقع درسکوت فرورفته‌بود دل بدریا زد ، پرسید .
ـ باماچه‌کارمیخواهی بکنی سیاه خان ؟
سیاه خان گفت .
ـ تو وغلام راهم بایدمیکشتم ، اماحالا هردوتان راباجنازه صفرعلی ، تحویل امامقلی خان‌میدهم . این تنها کاریست که‌میتوانم بکنم .
غلام که‌هنوزسنگینی دست سیاه خان‌رادرصورت خود حس‌میکرد ، گفت .
ـ آزادمان‌کن . قسم میخوریم‌ازاین دیار به دیاردیگری برویم وپشت سرمان‌راهم نگاه‌نکنیم .
سیاه خان بالحنی تندگفت .
ـ این حرفهارابه‌امامقلی خان‌بگو . جلوش‌زانوبزن

التماس کن ، حتما هردوتان‌را آزاد میکندچون وقتی بفهمدقربانعلی وچند ازیاران اوکشته شده‌اند وشمادونفرهم خلع سلاح‌شده‌اید ، — بخدمت هردوتان خاتمه میدهد . به‌مفت خورهای سبیل‌کلفتی مثل شمااحتیاج ندارد . حالا راه‌بیفتید فکرفرار را هم ازسرتان بیرون کنید . چون من وطارق بندرت ممکن‌است تیرمان بخطا برود . . .

طارق آنهاراتهدید کرد که اگر قصد فرار داشته‌باشند هردوشان رابایک‌گلوله‌بهم میدوزد . . .

آنان به‌اسبهای خودنشستند . . غلام ورجب که‌برترک هم‌نشسته‌بودند . جلومیرفتند در پشت سرآنهاطارق حرکت میکردو مراقبشان‌بود . آخرین نفر ، سیاه‌خان‌بود ، اوتنهانبود ،اسب حامل جنازه صفرعلی راهم بدنبال خودمی‌کشید .

*

شب هنوز بآخر نرسیده‌بود ، آبستن حوادثی‌خونین‌بود که بازمان پیش می‌آمد . . . حیدرکه‌بطرز معجزه‌آسائی اززیرباران گلوله‌های پنج تیر سیاه خان جان‌سالم بدربرده‌بود ، پس ازآنکه صفرعلی ، بیدفاع رابضرب دوگلوله‌بکام مرگ انداخت ، به پشت یکی ازاسبها پرید وشتابان وهراسان روبه‌آبادی‌تاخت . . .

او ازوحشت می‌گریخت . بوضوح دریافته‌بود که اگر درآسیاب کهنه درنگ میکرد یابفکرکشتن سیاه خان می افتادودر — آسیاب کهنه به‌کمین‌می‌نشست بی‌شک جان سالم بدرنمی‌برد . . . اوتوان مقاومت دربرابرسیاه خان‌رانداشت ، اودرتاریکی برق گلوله‌های گلوله های پنج تیرسیاه خان‌رادیده‌بود که چطوررفقایش را بخاک‌وخون‌می‌کشاند درآن لحظات مرگبار ، اوخودش رابروی زمین‌انداخته‌بود . امیدی‌بزنده‌ماندن‌خود نداشت سینه‌خیزودر — حالی‌که‌ازترس نیمه‌جان‌شده‌بود ازمهلکه‌جان‌بدربرده‌بود . واکنون بتاخت میرفت تاصادق‌محمد رئیس سواران‌خان ، راازآنچه‌که‌درآسیاب کهنه اتفاق افتاده‌بود باخبرکند وبه‌اوبگوید که نقشه قربانعلی باخون خودش شسته‌شده‌بود .

حیدر یک نفس اسب میتاخت . . . همینکه در بزرگ — آهنی باغ خانه‌مسکونی امامقلی‌خان بروی اوگشوده‌شد ، رکاب به‌شکم اسب خودکشید ، از درباغ تاجلو پله های‌ساختمان‌رابسرعت طی کرد ، به‌اولین‌همقطارکه رسید سراغ صادق‌محمدراگرفت ؟ . . .

همقطار بادستش بطبقه‌بالا اشاره‌کرد ، وگفت .

— تواتاق خان‌است ، دارند باهم صحبت میکنند .

حیدربا شرمندگی گفت .

ـ ولی من باید همین الآن . صادق محمد را ببینم موضوع مهمی است .

همقطار پرسید .

ـ ازسیاه خان چه خبر ، نکنه همه تان بوزرد درآمدید

بعد پوزخندی زدوبالحنی تمسخرآمیز اضافه کرد

ـ قربانعلی که خیلی ادعامیکرد . چی شده ، چرا رنگت پریده .

حیدرگفت ، اوضاع وخیم است .

همقطار گفت .

ـ بابامراد ، پشت دراتاق خان ایستاده . پیغامت رابه او بده که به صادق محمد برساند ...

حیدر بطرف پله های طبقه دوم رفت ...

ساعتی قبل از آن که حیدر به آبادی برسد ...

صادق محمد ، ازطرف امامقلی خان احضارشده بود ... آن دوگرم صحبت بودند . درباره نقشه قربانعلی بحث میکردند ... امامقلی خان معتقدبودکه نقشه قربانعلی حساب شده است وهمینکه پای سیاه خان به آسیاب کهنه برسد . کارش تمام میشود .

اماصادق محمد که ازتوجه خان به قربانعلی چندان راضی نبود وکینه قربانعلی رابدل گرفته بود ، سعی داشت تابه خان بفهماندکه سیاه خان رانباید دست کم گرفت ونقشه قربانعلی هم یک نقشه حساب شده نیست . اویک راهزن است فقط بلد است گردنه را ببندد از جنگ وستیزکمترین اطلاعی ندارد ... و بعد اینطورنتیجه گرفت که قربانعلی قدرت روبرو شدن باسیاه خان رانداردوخیلی زودمیدان راخالی میکند .

امامقلیخان بهیچوجه زیربارنمیرفت تمامی امیدش رابه قربانعلی ونقشه اوبسته بود .

او ازآغاز ماجرا ، از بعدازظهر روزی که بیست تن سواران مسلح اوراازبرابرسیاه خان گریخته بودندومرعوب اوشده بودند بشدت عصبانی بود او هنوزهم نمی توانست قبول کندکه سیاه خان یک تنه راه بر آن بیست سوارمسلح بسته بودامّا وقتی به شبی که سیاه خان یک تنه وارد اتاق خوابش شده بود اندیشید خشم تمامی وجودش راگرفت وزیرلب گفت "اوپسر شیطان است . "

صادق محمد ازفرار بیست سوار مسلح که مرعوب سیاه خان شده‌بودند احساس شرم میکرد. ولی چه کار میتوانست بکند ؟ ... اودست بکارشرم‌آوری زده بود آنهم بدون مشارکت یک یا چند تن‌از افرادخود ، اکنون منتظر پایان نقشه قربانعلی بودتابحساب خودش "آس" ـ برنده‌ای‌راکه درآستین داشت جلوامامقلی خان‌بزمین‌بزند تاهمان وضع وموقعیت سابق رابدست آورد تارسیدن‌خبر ازجانب قربانعلی بایدسکوت میکردوبه‌انتظارمی‌نشست .

چند ضربه به‌دراتاق خورد ... امامقلی‌خان‌به صادق‌محمدگفت .

ـ ببین چه‌کاردارند ، گمانم قربانعلی‌باجنازه سیاه خان برگشته .

صادق محمد لبخندی زد وگفت .

ـ شاید هم قربانعلی تقاضای‌کمک کرده .

دراتاق راگشود بابامراد رادربرابرخوددید پرسید .

ـ چی شده ، اتفاقی افتاده . ؟

بابامرادآهسته گفت .

ـ حیدرمیخواهد شمارابببیند .

صادق محمد سرجانب خان‌گرداند گفت .

ـ میروم ببینم کی‌بامن‌کاردارد‌الآن برمیگردم .

صبرنکرد ، خان چیزی‌بپرسد یابگوید ...

ازاتاق بیرون‌آمد ... چشمش به‌حیدرافتاد ، از رنگ پریدگی‌اوفهمید اتفاق بدی افتاده ... همانطورکه‌نگاهش به‌اوبود پرسید .

ـ بامن چه‌کارداشتی .

حیدردهانش‌رابگوش صادق محمد گذاشت‌وگفت .

ـ قربانعلی کشته‌شد .

صادق محمد باهمه نفرتی‌که‌ازقربانعلی داشت ازشنیدن‌خبرکشته‌شدن‌اویکه‌خورد واین‌را زنگ خطری برای خودمیدانست ... اندیشناک گفت .

تعریف کن .

حیدرماجرای خونین‌آسیاب کهنه‌راتعریف کرد ... ولی ازجنایتی‌که‌مرتکب شده‌بودحرفی نزد ...

صادق محمد گفت .

آنچنان انتقامی ازسیاه خان بگیرم که مادر ش تاعمر دارد لباس سیاه بپوشد ...

لبخندی بروی لبانش نشست ... به‌نقشه‌ای‌که یک قسمت ازآنرا اجراکرده‌بود اندیشید ... روکرد به حیدر وگفت .

ــ توهمین‌جاباش ممکن‌است‌خان ازتوبخواهد که ماجرا راتعریف کنی .

صادق محمد به اتاق‌خان‌برگشت ... بالحنی تمسخرآمیز گفت .

ــ قربان ، عرض نکردم .

امامقلی خان متعجب شد ، پرسید .

ــ موضوع چیست ؟

صادق باهمان‌لحن‌گفت .

ــ حیدر برگشته وخبرهای بدی‌آورده، قربانعلی کشته‌شده . سیاه خان همه‌شان راقتل‌عام‌کرده ، اینطور که‌حیدرمیگوید ، فقط اوتوانسته ازمهلکه جان‌بدرببرد .

امامقلی خان ازتعجب وحیرت دهانش باز ماند پنداشت عوضی شنیده ، باناباوری‌گفت .

ــ شایدحیدردروغ میگوید .

صادق‌محمدگفت .

ــ میتوانیدازخودش بپرسید تاماجرای قتل قربانعلی وافرادراتعریف کند ... شما نباید به قربانعلی اطمینان میکردید . ازهمان اول هم معلوم‌بودکه اوحریف سیاه خان نمیشود . نقشه احمقانه‌ای کشیده‌بودهم خودش رابکشتن داد ، وهم افرادی که‌باخودش برده‌بود .

امامقلی خان‌راخشک‌گرفت . رنگش برافروخته شد فریادزد .

ــ حیدررابگوبیاید .

حیدرکه فریادخان‌رااز پشت‌دراطاق شنیده‌بود داخل اتاق شد ... خان بطرف اورفت ، ازفرط خشم سیلی محکمی بیخ‌گوش‌حیدرخواباندوفریادزد .

ــ مفت‌خورسبیل‌کلفت ، چرا فرارکردی ؟ حرف بزن .

حیدرکه‌خیال‌کرده‌بود ، بااستقبال خان روبرو

میشود وازاینکه ازمهلکه جان بدربرده ، موردتحسین أربـــاب قرارخواهد گرفت ، ازخشم خان ، به وحشت افتاد . . .
صادق محمد جلو رفت ، بحیدرگفت .
ـ برای خان تعریف کن .
حیدرهمانطورکه به چشمهای فرورفته امامقلی خـــان خیره شده بود ، گفت .
ـ قربانعلی کشته شد .
ـ خان ، دومین سیلی رابیخ گوش اوخوابـانـــد وباعصبانیت فریادزد .
ـ می خواهم بدانم چطور شد اوبقیه کشته شدند .
حیدرگفت .
غلام به ماخیانت کرد . غلام کتل را میگویم .
خان سربجانب صادق محمد گرداند ، وگفت .
ـ چطورممکن است غلام خیانت کرده باشد .
امکان ندارد .
حیدر ، ماجراراشرح داد . . .
امامقلی خان پرسید .
ـ صفرعلی کجاست ، نکنه اوهم کشته شده ؟ . .
حیدرگفت .
وقتی من خودم رابه آسیاب کهنه رساندم او زنده بود .
ولی فرصت اینکه اوراباخودم بیاورم نبود .
می ترسیدم ، سیاه خان سربرسدومراهم بکشد .
امامقلی خان باهردودستش محکم بسرحیدرکوبیـــد وگفت .
ـ خاک برسرت .
حیدرگفت ، قربان وضع خیلی وخیم بود ، شمـــا که سیاه خان رامی شناسید .
خان بتندی گفت .
ـ این پسره سیاه خان راتو وامثال توبزرگش کردید اویک آدمکش است ، می فهمی یک آدمکش که بایدبسزای اعمالش برسد . . . بروگمشو . بروبیرون . . .
حیدر ، عقب عقب ازدراتاق بیرون رفت . . . نفسی که درسینه اش حبس کرده بود بیرون داد . . . .
خان به قدم زدن دراتاق مشغول شد . . . صـــادق

محمد ازماجرای خونینی‌که درآسیاب کهنه‌اتفاق افتاده‌بود راضی وخشنود بود ، رقیب سرسختی مثل قربانعلی‌کشته شده‌بود واومیتوانست بوضع سابق‌خود برگردد ، باهمان خشونت همیشگی ... اوخوشحال بودچون اگر قربانعلی ازآن ماجرا پیروز بیرون میامد ، شلاق صادق‌محمدبدست اومی افتاد ، همان شلاقی که بر پیکر رعایا فرود می آمد . ـ همان شلاقی‌که‌مرگ‌می آفرید ... وخلاصه اینکه قربانعلی همه کاره خان‌میشد ...

وحالا . اوکشته‌شده‌بود وبرای صادق محمددیگر رقیبی‌وجود نداشت .

زمان‌افشای نقشه‌ای‌راکه‌صادق اجراکرده بود فرا رسیده‌بود ... سکوت اتاق رابرهم زد وبالحنی‌اطمینان بخش گفت .

ـ قربان ، یکبار دیگر به‌من فرصت بدهید .

خان . ازحرکت بازایستاد . رودرروی صادق محمد قرارگرفت پرسید .

ـ فرصت برای چی ؟

صادق محمد گفت .

ـ قول میدهم سیاه خان رادست بسته تحویلتان بدهم .

امامقلی خان گفت . تو وافرادت یکبارامتحان خودتان رادادید .

صادق محمد گفت ، هنوزهم دیرنشده‌یکبار دیگر هم مرا امتحان کنید . به‌من‌اعتمادداشته‌باشید . نقشه‌ای‌که‌من‌کشیده‌ام ، سیاه‌خان راباپای خودش بدام‌می‌اندازد ، ودرآن‌موقع فرصت فرارکردن ، پیدانمیکند . امانش‌نمی‌دهم بدنش راسوراخ سوراخ میکنم .

ـ خان ، همانطورکه‌به‌اوخیره‌شده‌بود ، گفت

ـ قربانعلی هم ازاین حرفهازیادمیزد ، ولی خودش بدام افتاد .

ـ قربان اویک راهزن‌بود . امامن سالهاست که خدمتگزارشماهستم .

ـ انتظار داری چه‌کارکنم .

ـ به‌من‌اعتمادکنید .

امامقلی خان گفت .

ــ ما باید به مأمورین دولت اعتماد کنیم .

خبرش را دارم که یکستون سرباز از مشهد مأمور دستگیری سیاه‌خان شده .

روسها هم درتعقیب او هستند . بزودی دستگیرش میکنند

صادق محمد گفت ، چرا ماهم مثل آنها دست بکار نشویم ، تازه اگر هم نقشه مان باشکست روبرو شود . چیزی از دست نمی دهیم .

خان درباره نقشه‌ای که صادق محمد کشیده بود پرسید

صادق نقشه‌ای راکه طرح وهمان شب آنرا اجراکرده بود برای خان شرح داد ...

ــ امامقلی خان چند لحظه بفکر فرورفت ...

سربرداشت وگفت .

ــ حالا باید منتظر پایانش باشیم که مثل شروعش عالی باشد .

صادق محمد نیشش تابناگوش بازشد ، گفت .

ــ قربان قول میدهم که امشب یاهرموقع دیگر به محض اینکه پای سیاه خان به آنجا برسد ، زنده برنگردد .

قسم خورده‌ام که به او امان ندهم . بدنش را بضرب گلوله سوراخ سوراخ میکنم .

امامقلی خان خندید ، گفت .

ــ توشیطان را درس میدهی ، صادق زودتر از این باید دست بکار میشدی .

صادق محمد گفت .

ــ منتظر بودم ببینم قربانعلی بارجزخانی هایش چه کار میخواهد بکند .

خان گفت . قربانعلی مراخام کرده بود . باید میفهمیدم آدم بیعرضه‌ایست .

ــ او فقط دنبال منافع خودش بود .

ــ ازخودت حرفی بزن اویک راهزن بود وبدست یک یاغی کشته شد .

ــ برای ما هنوز دیرنشده .

امامقلی خان گفت .

همانطور که گفتی نباید به سیاه‌خان امان بدهی .

صادق محمد بادی بغبغب خودانداخت ،گفت .

خیالتان آسوده باشد .

خان دندانهایش رابرویهم فشردگفت .

ــ دیگرزنده سیاه‌خان برایم مهم نیست آرزوی مرگش رادارم . همینقدرکه جنازه‌اش را ببینم احساس آرامش میکنم بااین‌حال خیلی دلم میخواست . . .

حرفش راتمام نکرد . . . .

صادق محمد گفت .

دلتان میخواست سیاه‌خان رازنده دستگیرش میکردیم

خان چشمانش رابه‌اودوخت گفت .

ــ درست فهمیدی ، سعی کن زنده دستگیرش کنی ، واگر دیدی وضع ناجور است ، بکشش ، امانش نده .

صادق محمدآنقدر به‌نقشه‌ای‌که‌کشیده‌بود ، اطمینان داشت که‌گوئی جسد سیاه خان‌راجلوپای خان انداخته است .

بااطمینان‌حرف‌میزد ، اواکنون رقیبی درمقابل خودنمی‌دید .قربانعلی کشته‌شده‌بود ،ومیدان‌را برای خود نمائی صادق خان‌خالی‌کرده‌بود وحالا این‌او بودکه‌بایدبه ارباب می فهماندکه‌کشتن‌سیاه خان برای اوازآب خوردن هم‌آسان‌تر است .

صادق محمد ، با اجازه خان ، اتاق خواب او راترک گفت . . . حیدر ، انتظارش رامیکشید ، اورابه‌گوشه‌ای بردوماُموریتی‌بس خطیر ودرعین حال خطرناک به عهده‌اش گذاشت . . . حیدرکه خود ناظروشاهدکشته شدن‌قربانعلی وهمکارانش بود وکینه سیاه خان رابدل گرفته‌بود ، این ماُموریت راباجان قبول‌کرد . آنطورکه صادق محمد برایش شرح داده‌بود . اطمینان داشت که سیاه خان ازدامی که سرراهش گذاشته‌اند ، جان سالم بدرنمی بردواوباکشتن‌مرد حادثه‌ها ، میتواند آتش خشم‌وکینه‌اش‌رافرونشاند . . .

حیدر ، شتابان بسوی‌محل ماُموریت خودرفت تادرآن‌محل به‌انتظار رسیدن‌سیاه‌خان‌بنشیند . . .

صادق محمد ، دوباره‌به‌اتاق‌خان‌برگشت تاآخرین دستورات رااز‌اوبگیرد . . .

ورود حیدربا‌آن شتاب اضطراب آور به خانه

امامقلی خان . وخروجش ازآنجاساکنین‌خانه‌راکه همه‌از خدمه‌بودند نگران کرد ... حدس زدند ممکن است‌حوادثی خونین اتفاق افتاده‌باشد ... استراق سمع بابامراد ،از پشت در اتاق امامقلی خان . حدس وگمان رابه وا قعیت دهشتزائی تبدیل‌کرد ... همینکه‌خبر کشته شدن‌قربانعلی وچند تن ازافراداما‌مقلی دهان‌بدهان‌گشت ، موجی‌ازوحشت آنجاراگرفت ...

همه یکصداااسم سیاه خان رابرزبان‌آوردند ... این اسم ماجرای شبی راکه سیاه‌خان وارد اتاق خواب خان‌شده بود درآنهازنده‌کرد . ماجرائی‌که‌امامقلی خان‌را تاسرحد مرگ کشانده‌بود واوتاآن‌حدخودش رادرمانده‌ندیده‌بود .

درآن شب خدمه ، که‌ازخواب‌بیدارشده‌بودند وازترس ، درگوشه‌ای‌مخفی‌شده‌بودند ، درروشنائی زرد رنگ فانوسی‌که دردست خان‌بود ، سیاه خان‌را دیدندکه چگونه امامقلی خان را مرعوب کرده‌بود ... وحالا بازهم سیاه خان .

بهنگامی که صادق محمد دراتاق خواب خان بدستورات اوگوش میداد ... چهارسواربدرباغ‌نزدیک شدند ... یکی ازآنان بدوسواری‌که‌کمی‌جلوترایستاده بودند بالحنی آمرانه‌گفت .

ـ تا چند دقیقه دیگر اربابتان‌رامی‌بینید .

یکی ازدوسوارملتمسانه‌گفت .

ـ بزرگواری‌کن‌سیاه‌خان . تادیرنشده آزادمان کن برویم .

سیاه خان بتندی گفت .

ـ نه ، آزادتان نمی کنم . امامقلی خان باید بداند حیله ونیرنگهای اوبرای کشتن من مؤثرنیست .

بعد طارق رامخاطب قرارداد ، گفت .

ـ باقنداق تفنگ بدربکوب ، بیاینددررا باز کنند .

طارق باقنداق تفنگش ، چند ضربه بدرآهنی باغ کوبید ... صدای ضربه های پی درپی سکوت‌آمیخته به‌ترس راکه فضای آنجا راپرکرده‌بود ، بطرز وحشتاکی برهم زد ... صادق‌محمد ، شتابان‌ازاطاق خواب خان

سرون آمد و از بالای بام با صدای بلند گفت .

ـ در را باز کنید ... ولی اول بعض را بپرسید

مردی که در را بروی حیدر گشوده بود ... برای باز کردن در شتافت ... و پشت در پرسید .

ـ کی هستی ؟

غلام که لوله تفنگ سیاه خان را در پشت خود حس میکرد ، باصدای لرزانی گفت .

ـ من هستم ... غلام ، رجب هم با من است .

مردی که برای باز کردن در آمده بود . نفس راحتی کشید ودرحالیکه در را باز میکرد ، گفت .

ـ همه خیال می کردیم ، تو ورجب هم کشته شده اید .

در آهنی باصدای خشکی از دو طرف باز شد ...

مرد ، دستش را که به فانوس گرفته بود . بالا گرفت تا در روشنائی آن ، قیافه غلام ورجب را ببیند ... آن هنگام سیاه خان وطارق درکنار دیوار ایستاده بودند .

مرد دستش را پائین آورد ، گفت .

ـ چرا ماتتان برده ، بیائید تو ...

رجب سیش رکابی به اسبش زد ... بدنبال او غلام که افسار اسب حامل جنازه صفرعلی راگرفته بود وارد باغ شد .

مرد ، که درکنار درباغ ایستاده بود ، وقتی نگاهش را به اسب حامل جنازه صفرعلی که از برابرش می گذشت افتاد متعجب شد پرسید .

ـ این دیگه کیه که زخمی شده ؟

غلام درحالیکه افسار اسب را بدنبال خود میکشید گفت .

ـ جنازه صفرعلی است .

مرد باناباوری گفت .

ـ جنازه صفرعلی خودمان . لعنت به سیاه خان که این پیرمرد راکشت .

غلام که هنوز شبح سیاه خان را در پشت سر خود حس میکرد گفت .

ـ لعنت به حیدر ، او صفرعلی را کشت .

مرد گفت . چند دقیقه پیش حیدر اینجا بود حرفی نزد .

وآنگاه باعجلهٔ درباغ رابست . هراسان شد شتابان بسوی ساختمان دوید تااین خبررا به‌صادق‌محمد برساند همینکه درباغ بسته‌شد سیاه خان به طارق‌گفت .

ـ جنازه صفرعلی راکه‌تحویل دادیم حالا راه بیفت برویم تاخبرکشته‌شدن صفرعلی را به بچه هاش بدهیم .

براه افتادند ... طارق گفت .

ـ کاش جنازه صفرعلی رابه‌آبادی خودمان می بردیم وهمانجادفنش میکردیم .

سیاه خان‌خنده‌ای‌کردوگفت .

ـ اگرنیمه جان‌بود یک حرفی . می شدامیدوار بودکه‌زنده‌می ماند . اماوقتی‌مرده‌جنازه‌اش چه‌اینجادفن شود چه درآبادی ما ، فرقی نمی‌کند آدم‌که‌مرد یعنی دیگرزنده نمیشود بعدش هم ازجنازه‌آن‌باباکه مقصودم صفرعلی‌است فقط یک اسکلت می‌ماند .

خلاصه انگارنه‌انگارکه صفرعلی نامی دراین‌دنیا وجودداشته . فراموشش کن .

طارق گفت .

عجب آدمی هستی . صفرعلی پدرگلچهره‌بود . بهمین زودی هامیخواهی فراموشش کنی .

سیاه خان‌گفت .

ـ فعلا گلچهره دخترآن‌مرحوم برای‌من مهم‌است البته تاهروقت که‌ازش خوشم بیاد ... میدانی طارق‌کم کم دارم به‌این نتیجه میرسم که آدمهابرای من مهم نیستندهمان آدمهائی که به‌من‌نارو‌زدند و بخونم تشنه‌هستند . ووادارم‌کردند آدم بکشم . روسها ازیکطرف . ماٌ مورین دولت ازطرف دیگر دربدر دنبال من می‌گردند چرا ؟ فقط برای اینکه آدم کشته‌ام یکی نیست بپرسد این‌آدمکشی‌ازکجاشروع شده ازهمه‌شان متنفرم ازروسها ، ازماٌمورین‌دولت ازهمه .

طارق گفت .

حتی ازمن .

سیاه‌خان چند لحظه‌سکوت کرد . وسپس گفت .

ـ آره ، حتی ازتو اگربکروزی بفهمم که‌بمن‌نارو زده‌ای‌می‌کشمت .

ـ من هیچوقت به‌تونارونمیزنم .

ـ حالا این حرف رامیزنی .

ــ قسم می خورم .
ــ خداکند اینطور باشد .
طارق گفت .
داریم به‌خانه صفرعلی نزدیک میشویم هیچ فکر کرده‌ای به‌گلچهره وبرادرش باچه‌زبانی بفهمانی که پدرشان بدست یکی ازآدمهای خان بقتل رسیده .
سیاه خان باخونسردی گفت .
ــ اینکه فکر کردن ندارد به‌آنها می گوییم پدرشان را پیدانکردیم ... آره ، اینطوری بهتر است .
میدانی رفیق ، من حوصله گریه وزاری گلچهره وبرادرش راندارم . فرداکه‌آفتاب بالاآمد ، خبرکشته شدن پدرشان رامی شنوند .
طارق متعجب شد گفت .
ــ اینهائی که‌گفتی ، شوخی بودیاجدی .
ــ جز این حرف دیگری به‌آنهانمی‌زنم .
حالیت شد .
ــ تودیوانه‌ای سیاه .
ــ حالا دیگر من دیوانه‌ام .
طارق باعصبانیت گفت .
ــ توبایدحقیقت رابه‌آنهابگوئی .گلچهره‌وبرادرش باید بدانند برای پدرشان چه اتفاقی افتاده . وچه‌کسی اورابقتل رسانده. نباید بگذاری ، امامقلی خان ترا قاتل صفرعلی معرفی بکند . اشتباه تواین بودکه جنازه صفرعلی راتحویل آنهادادی.
سیاه خان پوزخندی زد ، گفت .
ــ آنها بچه‌های عاقلی هستندممکن نیست مراقاتل پدرشان بدانند . ازهمه اینها گذشته ، آنهانبایدکشته‌شدن پدرشان رااززبان من یاتوبشنوند .
طارق پرسید . به چه دلیل نبایدحقیقت رابه‌آنها بگوئیم .
سیاه خان گفت . به این دلیل که‌همین امشب میخواهم باگلچهره عروسی کنم .
طارق پنداشت ، گوشهایش عوضی شنیده‌است . . دهنه اسبش راکشید . گفت .
ــ نفهمیدم چی گفتی .

سیاه خان هم دهنه اسبش راکشید . . دودوست درکنار هم توقف کردند . سیاه خان‌خنده‌ای‌کرد گفت .

ـ خیلی هم خوب فهمیدی .

طارق گفت ، ولی توکه هنوزباگلچهره‌ازدواج نکرده‌ای ، هیچ می فهمی داری چه‌میگوئی .

مردحادثه ها ، بازهم خندید ، خنداش ازبی قیدی اوحکایت میکرد . زندگیش بصورت یک‌حباب درآمده بود . وخیلی خوب میدانست که این حباب بزودی‌درهوا محوخواهدشد . وازاوفقط یک اسم باقی خواهدماند ،اسمی که‌باماجراهائی خونین‌همراه خواهدبود .

طارق گفت . تقصیرخودت نیست .خون‌چشمهایت راگرفته .

سیاه خان‌با بی تفاوتی گفت .

ـ تو اینطور فکرکن .

وبعد بالحنی‌که‌خشمش راآشکارمیساخت اضافه‌کرد .

ـ من دیگرآن سیاه‌خان‌سابق‌نیستم . امامقلی‌خان زندگیم راتباه‌کرد . مرا به‌آدمکشی واداشت اسم مرابه سر زبانها انداخت . همه خیال میکنند من یک آدمکش‌هستم روسها ، ماءمورین دولت راعلیه من تحریک‌کرده دربدردنبالم میگردندکه دستگیرم کنند . اما این آرزوراباید‌بگورببرند .

من‌کسی‌نیستم که این پنج تیرپران راتحویل‌بدهم وخودم راتسلیم کنم . برای‌من دیگرزندگی به شکل سابق‌وجود ندارد . همه‌آرزوهایم بباددرفت . دیگرآرزوئی وجودنداردبا این‌حال نمیتوانم از گلچهره بگذرم . بااو همان کاری رامیکنم که‌بعداز ازدواج بایدمیکردم .

طارق گفت وآن وقت توراسرزنش میکنند .

سیاه خان باخونسردی گفت .

ـ مهم نیست . یعنی هیچ چیز برای من مهم نیست . کارمن ازاین چیزها گذشته حالاراه‌بیفت برویم دیروقت است .

دوباره بحرکت درآمدند . . . حقیقت این بودکه سیاه خان یک‌موجود عصیانگر شده‌بود ، به‌فردای خود اطمینان نداشت ، هرآن منتظر بود تازندگی حباب مانندش محو شود . برای اوهمه چیز پایان یافته‌بود . خودش هم این را

می دانست که آن روزهای طلائی ، هرگز به زندگیش بازنمی گردد . زندگیش را ظلمت گرفته بود. ودراین ، ظلمت جز برق گلوله روشنائی دیگری دیده نمی شد. برای او آینده ای وجود نداشت .

به آنچه که می اندیشید " حال "بود .

از اواسط کوچه صدای پسر بچه ای برخاست .

ـ سیاه خان .

این صدای شورک . برادرگلچهره بود که دم در خانه شان به انتظار بازگشت سیاه خان وطارق نشسته بود ، صدای سم اسبها ، اورابخودآورد . باتردید . سیاه خان راصداکرد . . .

طارق گفت . صدای شورک بود .

سیاه خان باصدای بلند شورک راصداکرد . .

پسرک جواب داد وبطرف آنها دوید . . .

سیاه خان پرسید .

ـ چی شده شورک ؟

شورک گفت . بعداز رفتن شما صادق محمد آمد خانه ما . گفت که خان میخواهد گلچهره راببیند. او را باخودش برد .

سیاه خان ازشنیدن این خبرتکان خورد. ـ حدس زد ممکن است خان برای بدام انداختن اونقشه تازه‌ای کشیده‌باشد .

طارق زمزمه‌کرد ،

امامقلی خان دست بردارنیست .

سیاه خان به طارق گفت .

ـ برمی گردیم . امشب یامن بایدکشته‌ شوم یا امامقلی خان ، اوبابدکسی داردبازی میکند. میدانم بااوچه معامله‌ای‌بکنم .

شورک پرسید .

ـ پدرم را پیداش کردید ؟

سیاه خان ، درجواب به این سئوال دچار تردید شد . . . وبالاخره همان جوابی راکه قبلا" فکرش راکرده بود داد .

نه پیداش نکردیم .

وبعد اضافه کرد .

ـ ممکن است آدمهای قربانعلی . اوراکشته باشند ، اما ما قربانعلی وافرادش راکشتیم .
شورک مضطرب شد گفت .
ـ اگر پدرم راکشته‌باشند .
سیاه خان گفت .
ـ گوش کن پسر ، بفرض اینکه پدرت راکشته باشند قول میدهم قاتلش راپیداکنم . حالا برگرد خانه وهمانجا منتظر بمان .
شورک گفت ، نه ، منهم باشما میام . آخه من ـ میدانم گلچهره راکجابردند .
سیاه خان بتندی گفت .
پس اورا به‌خانه خان نبرده‌اند .
شورک گفت . وقتی صادق محمد ، گلچهره رابرد آنقدرطولی نکشیدکه یکی‌ازآدمهای خان آمد خانه ما راستش من خیلی ترسیدم ، ولی اوبامن‌کاری‌نداشت، فقط گفت به‌سیاه خان بگو گلچهره رادرانبار علوفه مخفی کرده‌اند . من دوست سیاه‌خان‌هستم ....
طارق گفت . پس چرا این رااول نگفتی .
شورک گفت، حواسم سرجایش نبود .
طارق ، اورابرترک خودنشاند ... آنهابطرف انبار علوفه که شورک نشانی آنجارا میدانست حرکت کردند...
انبار علوفه درخارج آبادی ودرفاصله‌ی‌دوکیلومتری واقع شده‌بود.
بین راه طارق گفت
ـ نقشه قربانعلی نگرفت ، حالا صادق محمدوارد ـ میدان شده...
سیاه خان گفت.
ـ اجل صادق‌رسیده ، با دزدیدن گلچهره میخواهد مرابدام بیندازد وهمان کار رابکند که قربانعلی نتوانست به‌آخر برساند .
طارق گفت.
آن کسی که این‌خبر رابشورک داده‌وخودش را دوست تو معرفی کرده . کی بوده.
سیاه خان گفت ، وتوباورکردی . آمدن‌آن باباهم جزئی ازنقشه‌صادق محمد بوده طارق ازشورک پرسید.

ـ آن کسی که این خبر را به تو داد می‌شناختیش؟
ـ شورک گفت . .
بله می شناختمش، از آدمهای خان بود ولی اسمش یادم رفته؛
بحوالی انبار علوفه رسیدند . . . سیاه خان دهنه اسبش راکشید ، وگفت .
شما همینجامنتظر بمانید .
طارق گفت. باهم میرویم .
سیاه خان گفت .
نه ، همینجا میمانی . آنها برای کشتن من نقشه کشیده‌اند . اگر قرارباشدمن کشته شوم ، بهتر است خودم تنها باستقبال مرگ بروم .
ازاسبش پائین آمد . وبطرف انبار علوفه براه افتاد . . . مقدارراهی‌که رفت ، ایستاد . . . . نگاهش بانبار علوفه که مانند شبح غول خفته به چشمم میخورد ، دوخته شده‌بود بعد به پشت سرش را نگاه‌کرد . . . حتی شبح طارق واسبهاراهم نمی دید . . . برای او راه‌برگشت وجود نداشت باید کاررایکسره‌میکردودرآن شب پرماجرا دومین ضربت رابر دستگاه خان وارد میآورد . . . او میدانست که این دومین ضربت ، آخرین ضربت نخواهدبود ، حتی اگرامامقلی خان را بکشد . ماجرای او پایان نمی یابد .
سیاه خان ، دوباره راه افتاد . . . وبعد بروی زمین درازکشیدوبحالت سینه خیز بطرف انبار علوفه‌حرکت کرد .
فضای آنجاراسکوتی هولناک پرکرده‌بود. این سکوت آبستن حوادثی خونین‌بود . کوچکترین صدا ، آن‌سکوت رادرهم می شکست وصدای گلوله‌ها جای آن رامیگرفت . . . مهم این بودکه کدام یک از طرفین بایداولین گلوله‌راشلیک میکرد.
دو مردمسلح که در پشت درانبار به‌انتظار ایستاده‌بودندیا سیاه خان که همچون مار، بجلو می‌خزید ؟ . . .
درانبارعلوفه، روی توده‌ای‌از یونجه‌تازه ، دخترکی مضطرب ونگران نشسته بود ، درتاریکی چیزی نمی دید. ولی میدانست که‌حوادثی خونین در شرف وقوع است . . . .
صادق محمد وحیدر ، دومردمسلح که در پشت درانبار ایستاده بودند دررابه‌اندازه ای که بتواند فضای‌تاریک بیرون رابببینند ،ـ

آماده تیراندازی بودند صادق محمد به‌حیدرگفته بود ، هر شبح متحرکی که بدرانبار نزدیک‌میشد ، هدف گلوله قراربدهد خود اونیز درانتظار دیدن شبح بود .

از سوی دیگرسیاه خان بحالت سینه خیز به انبار علوفه نزدیک میشد . . . اونیز هدفی مشخص‌داشت . نمی دانست درانبارعلوفه‌که‌همچون‌شبح غولی خفته‌بنظرمیامد ، چند نفر درکمین اونشسته‌اند . . .

تعدادافراد او مهم نبود . باید می کشت تاآنچه راکه در جستجویش بود بدست آورد . برای او آدمکشی از آب خوردن هم راحت تربود . حوادث اینطورخواسته بودکه او جزپنج تیر خود به چیز دیگری تکیه نکند .

سیاه خان تکه سنگ کوچکی برداشت . آنرا بطرف انبارعلوفه پرت کرد . . . سنگ جلو درانبار بزمین افتاد ، وهمان دم ، ازسوی انبار علوفه‌دوگلوله شلیک شد . . . سیاه خان ، به حدس نزدیک به یقین دریافت که‌آنهابایدد دونفرباشنداو پاسخی به‌تیراندازی آنها نداد . درفکر این بود دریک غافلگیری سریع پنج تیرخودرابصدادرآورد طوری‌که‌راه‌زنده‌ماندن برآنها بسته شود .

سیاه خان درلحظه‌ای‌که‌ازسوی‌انبارعلوفه تیراندازی شده ، ازحرکت بازایستاد . . . انتظارش بیش‌از چندگلوله بود ولی تیراندازی قطع شده بود صادق محمد وحیدرنیزسعی داشتند بااحتیاط تیراندازی کنند .

صدای‌مردی ازسوی‌انبارعلوفه‌برخاست .

ـ کی هستی ؟ . . . باتوهستم اگرسیاه خان‌هستی گوش‌کن ببین چی میگویم ، گلچهره همان دختری که‌دوستش داری درچنگ ماست . خودت راتسلیم کن تااورآازداش‌کنیم .

سیاه خان صدای صادق‌محمد راشناخت ، همان‌طور که روی زمین درازکشیده‌بود باصدای بلندگفت .

ـ درست فهمیدی ، من سیاه خان هستم . اگر اشتباه نکرده‌باشم توهم صادق محمدهستی .

صادق محمد گفت .

ـ خودت‌راتسلیم کن‌سیاه خان .

سیاه خان بقهقهه خندیدوگفت .

ـ آدم بیشعوری‌هستی صادق . من نیامده‌ام گلچهره

راآزادش کنم . آمده‌ام قاتل صفرعلی را بکشم . حیدررامیگویم . اگر اوآنجاست تحویلش بده .

صدای حیدر برخاست .

ــ من اینجا هستم سیاه خان . صفرعلی راتو کشتی نه من این ما هستیم که بایدازتوانتقام بگیریم . توقاتـــــل هستی .

سیاه‌خان فریادزد .

ــ پس چرا معطلید . شلیک کنید .

هماندم ، تیراندازی ازسوی‌انبارشروع شد . . .

سیاه خان وانمودکرد ، هدف گلوله‌هاقرارگرفته است .

فریاد زد ، " آخ سوختم . . . گلچهره ، کمکـــــم کن . "

از روی زمین برخاست . شتابان بموازات دیـــوا ر انباردوید . . . مقداررا‌هي که رفت ، راه خورا بطرف انبـــار کج کرد ، بدیوارکه رسید از آنجا بااحتیاط درجهت درانبــا ر براه افتاد . چند قدم مانده بدرانبار ، ایستاد . . . حدس‌زده بود ، ممکن‌است آنـها ازانبارعلوفه بیرون بیایند . . .

حیدر براه افتاد گفت .

" میروم پیداش‌کنم . "

صادق محمد همانجامقابل درانبارایستاد . . .

حیدر به‌حساب‌خودبه‌جستجوی سیاه خان نیمه جان پرداخت . .

سیاه خان درحالی‌که‌کفش بپا نداشت ، به آرامـــی گام برداشت ، زمین‌خاکی بود ، وازراه رفتنش صدائی بـــــر نمی خاست . . . باصادق‌محمد چندان‌فاصله‌ای نداشت لوله‌پنج تیر پران رابطرف اودرازکرد .

لوله‌را به پشت‌او گذاشت وبالحن آمرانه‌ای گفت .

ــ حرکت‌نکن .

صادق محمد ، برخودلرزید . . . گلویش ازتـــرس خشک شد .

سیاه خان‌گفت .

ــ تفنگ رابینداز .

صادق‌تفنگ خودرابطورعمودی گرفته بود . . تـــه قنداق آن‌روی زمین‌بود ولوله‌اش دردست او ، همینکه‌سیاه‌خـان به‌او گفت . تفنگش رابیندازد . . .

آولوله تفنگ راول کرد . از افتادن تفنگ بروی زمین صدائـــــی برخاست . . .

حیدر هراسان شد . باصدای بلند پرسید .

ـ صدای چی بود . صادق خان .

صادق جرات جواب دادن نداشت . . . سیاه‌خـــان به‌اوگفت .

ـ بهش بگو ، صدای افتادن تفنگ بود .

صداق بهمان نحو جواب حیدرا داد . . . وسپـــس ازسیاه خان پرسید .

ـ چه خیالی داری؟

سیاه خان گفت .

ـ خودت بهترمیدانی ، همان خیالی‌که تو دربــاره من داشتی . ولی من تصمیم دارم هردوتان‌را بدا ربزنم .

صادق به‌التماس افتاد .

ـ ازکاری‌که‌کردم پشیمانم . گلچهره صحیح وسالـــم توانبار است : اومال تو ، بگذار من وحیدربرویم .

سیاه خان پوزخندی‌زد ، گفت .

ـ آدم سخاوتمندی‌هستی‌که‌گلچهره‌رابه‌من‌می بخشی .

پنج تیر پران خودرا پائین آورد . جلورفت واسلحه کمری صادق محمدراازکمراوبازکرد وآنرا بروی زمین‌انداخـــت و اضافه‌کرد .

ـ به‌حیدربگو برگردد .

درهمان‌موقع حیدر ، باصدای بلندگفت .

ـ من کسی را پیدانکردم ، حتما" سیاه خان هـوارا پس دیده وفرارکرده .

صادق محمد خطاب به‌اوگفت .

ـ برگرد اینجا

بعد سیاه خان‌رامخاطب قرارداد ، گفت .

ـ بیایک معامله‌ای‌باهم بکنیم . من‌حیدرقاتل صفـر علی راتحویلت میدهم . توهم مراآزادکن .

سیاه خان ، باتمسخر گفت .

ـ هیچ نمی دانستم رئیس‌سواران‌امامقلی خان آنقدر دست ودلباز است . ولی‌فراموش کردی که دخترصفرعلی‌توانبـا ر است .

حیدر درحضوراوباید اعتراف به قتل بکند . بعد تصمیم میگیرم که چه‌کارباید بکنم حالا خفه‌خون بگیر . حیدر دارد نزدیک میشود

حیدر به‌تصوراینکه سیاه خان ، براثر تیراندازی او و صادق محمد ، میدان راخالی کرده وگریخته‌است . مراجعت میکرد همینکه بچند قدمی درانبار رسید . سیاه خان که چراغ قوه‌ای را ازقبل آماده‌کرده بود ، نورآنرا بصورت حیدرانداخت ، وبالحنی آمرانه‌گفت .

ـ همانجابایست حیدر ، تودرست درتیررس من هستی . تکان نخور .

حیدر که‌گوئی گرفتارصاعقه‌ای وحشتناک شده باشد درجاخشکش زد . .

صادق محمد خطاب به‌اوگفت .

ماتوتله‌افتادیم حیدر ، اسلحه‌ات رابینداز .

حیدربرخود لرزید . احساس‌کرد همه‌چیز برای او پایان یافته واکنون مرگ براوسایه‌انداخته است . زبان دردهانش نمی‌گشت . به‌سختی وبالکنت گفت .

ـ چرا . . . چرا . اینطور شد .

صادق محمد گفت .

ـ همه چیز تمام شد .

سیاه خان ، باهمان لحن آمرانه‌گفت .

ـ نشنیدی رفیقت چی گفت . تفنگ واسلحه کمری رامرخصش کن دیگربدردت نمیخورد ، نه حالاونه‌هیچوقت دیگر .

برای حیدر ، جز انجام آنچه شنیده‌بودراه دیگری وجودنداشت . هرگز تصورشرانمیکرد ، رو درروی سیاه خان قراربگیرد . . . تفنگ وسلاح کمری خودرابروی زمین انداخت وبالحنی که‌ترس اوراآشکارمیساخت وصدایش میلرزید ، گفت .

ـ حالا میخواهی چه کنی .

سیاه خان گفت .

ـ وقتی برگشتی توانبارمی فهمی .

آن دورابه‌انبارعلوفه‌برد . . . نورچراغ قوه‌ای رابگردش درآورد . . . گلچهره‌رابرروی توده‌ای یونجه ، نشسته دید . . . صدایش کرد . . . گلچهره‌از آنچه که دربیرون آن چهاردیواری اتفاق افتاده بود خبرنداشت . صدای سیاه خان . اورابخودآورد پنداشت درعالم خیال صدای سیاه خان راشنیده‌است . . . نور

چراغ قوه‌ای چشمانش راکه بتاریکی عادت کرده بود ناراحت کرد .
وبازصدای سیاه خان‌راشنید .
ـ گلچهره من هستم سیاه خان ، تو آزادشدی .
دخترک زیرلب گفت .
ـ سیاه خان .
ازروی یونجه هابلند شد بطرف اودوید . . . وناگهان بگریه افتاد . . .
سیاه خان‌اورامخاطب قرارداد ، پرسید .
ـ این‌دونفررامی شناسی .
نورچراغ قوه‌ای‌رابصورت آنها انداخت . . .
گلچهره باچشمان‌اشک‌آلودش به‌آنهانگریست وگفت .
ـ آره ، هردوشان‌رامی‌شناسم .صادق‌محمدوحیدر .
سیاه خان‌گفت .
ـ میدانم تحمل شنیدنش رانداری ، ولی‌حیـــــدر پدرت راکشت .
گلچهره ازشنیدن‌خبرکشته‌شدن پدرش ، تکان‌خـورد پنداشت عوضی شنیده‌است ، پرسید .
ـ چی گفتی ؟ .
سیاه خان ، آنچه راکه گفته بودتکرارکرد . . .
گلچهره بهت زده‌به‌اوخیره‌شدوناگهان فریاد زد .
ـ آخه چراباید اورابکشند . . .
وبه‌تلخی گریست . . . وبه‌آرامی برکف انبارنشست .
سیاه خان بطرف حیدررفت . . . یقه‌نیم تنه‌اوراازـ پشت سرش گرفت وبجلوهلش داد . . . حیدرچند قدم بـــــی تعادل رفت . . بزحمت توانست خودش رانگهدارد .
سیاه خان بالحنی آکنده‌ازخشم وکینه فریادزد .
ـ زانوبزن قاتل ، اعتراف‌کن‌که صفرعلی‌راتوکشتی .
حیدر چند لحظه مرددماند . . . وهمینکه قنـــداق پنج تیرسیاه‌خان بر پشتش فرودآمد ، مثل فانوس‌تاشد .
زانو زد وسرش راپائین گرفت . . .
سیاه خان به‌صادق‌محمدگفت .
ـ به‌گلچهره بگو چه‌کسی پدرش راکشته .
صادق به پیشنهادی‌که چند دقیقه قبل‌به سیاه خـا ن کرده‌بود اندیشید وبالحنی‌که‌ازاودرآ ن شرایط بعیدمینمودگفت .

حیدر چرا خفه خون گرفتی . به‌گلچهره بگو که پدرش را درآسیاب کهنه بقتل رساندی جزاعتراف چاره دیگری نداری .

حیدر زبان به اعتراف قتل صفرعلی گشود .

گلچهره آمیخته‌بگریه فریادزد .

ـ پست فطرت ، پدرم چه کارکرده بودکه اوراکشتی .

سیاه خان که قبل ازرودرروقرارگرفتن باآن صحنه نقشه دیگری رادرسرمی پرورانید . سلاح کمری خودرادردست گلچهره گذاشت وگفت .

ـ انتقام خون پدرت رابگیرد .

گلچهره ، درحالتی قرارداشت که تسلط برخویشتن راازدست داده‌بود .. قاتل پدرش را درچند قدمی اوزانوزده‌بود گلچهره ، سنگینی سلاح کمری رادردست خودحس میکردواز پشت پرده‌ای ازاشک به‌قاتل پدرش می نگریست ، مردی‌که‌مرگ برای بلعیدنش دهان بازکرده بود .. دخترک باوجودآنکه . اولین دفعه‌ای نبود اسلحه دردستش جای گرفته‌بود. توان هدف گیری نداشت نمی توانست انتقام خون پدرش رابگیرد ...

سربجانب سیاه‌خان‌که درکنارش ایستاده‌بود گرداند وباناتوانی گفت .

ـ نمی دانم ...

حیدرخودراباخته‌بود . حتی اگر می گریخت جانش درامان نبود ، باخود اندیشید " بهتراست خودم راامتحان کنم . شایدازاین مهلکه جان سالم بدرببرم .. "

همه قدرتش رابه پاهایش داد از جاپرید وبطرف درخروجی انباردوید .. هماندم صدای شلیک گلوله‌ای برخاست حیدرفریادی‌ازدردکشید . دستش رابه روی سینه‌اش‌گذاشت چرخی بدورخود خورد ، ودرحالی که نگاهش به‌گلچهره بود برکف انبار افتاد ... گلوله ازروبروشلیک شده‌بودوسینه‌اش را شکافته بود .

سیاه خان چند لحظه دچار حیرت شد .. وهمینکه طارق را درمیان درانبار دید ، لبخندی بروی لبانش آورد ،گفت .

ـ دست به تفنگت‌خیلی عالی است . بایک گلوله کاربارا ساختی .

طارق گفت. بموقع زدمش.
صادق محمد، همان کسی که به‌امامقلی خان اطمینان داده‌بود نقشه‌اش باموفقیت اجراخواهدشد و جنازه راتحویل خواهد داد، اکنون ازترس قالب تهی کرده بود وازندانم کاری خوداحساس ندامت می کرد...
شورک داخل انبار شد همینکه چشمش بخواهرش افتاد اسم اورابرزبان آوردوبسویش دوید..
گلچهره اوراازکشته شدن پدرشان آگاه ساخت... که‌خواهر وبرادر درآغوش هم گریستند.
سیاه خان بطارق گفت.
ـ مراقب بیرون باش.
طارق گفت صادق محمدرا زیادمعطلش نکن
صادق لبخندی که درعین ساختگی بودنش، ترس اوراهم آشکارمیساخت گفت.
ـ من وسیاه‌خان باهم کنارآمدیم.
طارق روکرد به‌سیاه خان گفت.
چطوری باصادق کنارآمدی.
سیاه خان خنده‌ای‌کرد، گفت.
ـ صادق پیش خودش فکرکرده که بامن کنارآمده.
طارق گفت بکشش.
سیاه خان گفت.
ـ نه این یکی باید زنده برگردد پیش خان ولی نه دست خالی.
بعد صادق محمدراوادارش کرد به‌سینه برکف انبار درازبکشد ودستهایش راازدوطرف بازبکند...
صادق طبق دستوری که‌سیاه‌خان به‌اوداده‌بودعمل کرد. آنگاه سیاه‌خان باقنداق پنج تیرخود چنان ضربه‌ای بر پشت دست راست صادق‌واردکردکه رئیس سواران خان فریادی‌ازدردکشید وبحال اغما افتاد...
سیاه خان به‌اوگفت.
ـ اگر یک موازسرگلچهره کم شودآن وقت ضربه‌بعدی رابا‌گلوله میزنم.
طارق پرسید.
این دیگر چه جورش بود.؟
سیاه خان گفت.

اینهم یکجور یادگاریست . گمانم اگرتو بجای من بودی می‌کشتیش ، امانه‌بعضی وقتها آدم باید طرف خودش‌را ــ ناقص بکند یکجای بدنش جای مهربزند . صادق باین زودیها نمی تواند دست به‌اسلحه ببرد .

این‌یادگاری همیشه اورابیاد من می‌اندازد تازه‌خیلی هم بایدممنون باشدکه نکشتمش .

لحظه ای مکث کرد وسپس افزود .

ــ خوب توشورک رابربیرون منهم گلچهره‌را . . .

گلچهره‌وشورک هنوز می‌گریستند . . . آنهاراازانبار علوفه‌بیرون بردند . . . آنجادوباره درتاریکی فرورفت . . .
درآن تاریکی صادق محمد درکنارجسد حیدراز درداستخوان دستش بخودمی پیچید . . . حتی صدای سم اسبهای آنهاراکه ازانبارعلوفه دور می شدند نمی شنید . . . درآن حالیکه دردامانش را بریده‌بود به‌بازگشت خودبخانه امامقلی خان می اندیشید بازگشت باشکست [illegible] که حتی تصورش راهم نمیکرد .

روشنائی روزاز ورای شب تاریکی میدرخشید ، وشب به آرامی‌جای خودرابه روز میداد . . .

درتنها مسجدحسن آباد بانگ الله‌اکبر درفضای آرام آبادی طنین می‌انداخت . . .

سیاه خان بگلچهره‌گفت .

ــ تو وشورک برویدخانه‌عموتان .

گلچهره بآرامی‌گفت .

ــ آره‌میرویم خانه عمورحیم .

هوا روشن شده‌بود که‌گلچهره وشورک مقابل درخانه عموشان ازترک سیاه خان وطارق پائین آمدند . . .

گلچهره دراندوه فرورفته‌بود هیچ‌نگفت . . . ولی شورک ازسیاه خان پرسید .

ــ بما سرمیزنی ؟

سیاه خان گفت .

حتما" حالا قول بده که ازخواهرت مواظبت میکنی .

شورک گفت ،

قول میدهم .

سیاه‌خان رکاب بشکم اسبش زد . . . طارق نیز چنین کرددوسواربسرعت ازآن جادورشدند . . .

شورک همانجا پشت درخانه عمویش ایستادو همینکه صدای سم اسبهای آنها دورشد ... بداخل خانه رفت ...

*

هوای شمال خراسان ، روبسردی میرفت ...
ازماجرای‌خونین آسیاب کهنه‌وانبار علوفه‌یکهفته‌گذشت بود بنظر می آمد که ماجرای سیاه خان پایان یافته واسم اوبدست فراموشی سپرده شده‌است .

این سکوت وآرامش نسبی‌ازناحیه سیاه خان بودکه ازماجرای آسیاب‌کهنه باماجرائی دیگرروبرونشده‌بود ، هرشب رادرگوشه‌ای دورازخانه و زندگیش بصبح میرساند وهمینکه‌هوا روشن‌میشد مخفی‌گاهش راترک میگفت ... اومیدانست‌که‌فرماندهی پادگان روس درآن منطقه تعقیبش میکند وبازمیدانست ماء مورین نظامی‌که ازمشهد حرکت کرده‌اند . درجستجویش هستند ...
این اخباربوسیله طارق که‌آزادانه درآن نواحی می گشت واستراق سمع می نمود باطلاع سیاه خان میرسید ...
طارق تنهاکسی بودکه ردمردحادثه‌هارامیدانست‌واز مخفی‌گاهش خبرداشت .

سیاه‌خان ، سرگردان‌بود . سرگردان ،کوهها و دشتها ، برای اویک چیز غیرقابل‌تحمل بود دوری مادر .
اوتنهاکسی بودکه‌حاضربودجانش رافدایش بکند ...
مادر ، کسی که چشم براهش بود ...

آفتاب رنگ پریده پائیزی ، بربلندیها و تیغه‌های مرتفع کوه " آسیلما " پریده‌بود ، ومیرفت تاجای خودرابه سیاهی شب بدهد ... بادی سردمی وزید دشت درسکوت وهم انگیزی فرورفته بود هیچ جنبده‌ای دیده نمیشد . ازآنهمه هیاهوی‌زارعین بهنگام دروکردن گندم . خبری‌نبود . پائیز وبادهای سردش ، همه راازدشتها فراری داده‌بود .

درکوره‌راهی‌که‌ازمیان‌تخته‌سنگها ، و تپه ماهورها می گذشت ، سواری ، درحالی‌که‌یقه نیم تنه‌اش‌راتاروی‌گوشش بالازده‌بود ، وچشمش به‌بلندیهای کوه "آسیلما" دوخته بود درحرکت بود ... راه ناهمواروعبورازآن‌مشکل‌بود ، بااین حال حیوان‌که به پهنه دشت تیزتک‌میتاخت ، اکنون بااحتیاط گام برمیداشت ... همینکه‌به‌کنارتخته‌سنگی عظیم رسید ،ازحرکت بازایستاد ، راه بسته‌بود . سواراز اسب بزیرآمده دهنه‌اسب

را به تک درختی کوتاه که کنار تخته سنگ روئیده بود. بست خورجین را از ترک اسب پائین کشید، آنرا برشانه‌خود انداخت تفنگش رابدست گرفت، نگاهی به بلندیها انداخت و آنگاه آهنگ بالا رفتن از صخره‌ها راکرد... او طارق بودکه به ملاقات مردحادثه‌ها میرفت، مردی که ماجرای خونین وقتلهای پی درپی اورا به صخره‌ها کشانده بود، حتی خودش هم نمیدانست سرنوشت چه خطی بر پیشانی آفتاب خورده‌اش کشیده‌است.

— خیلی وقت است منتظرت هستم.

این صدای سیاه‌خان بودکه ازلحظه ورود طارق با اسبش به کوره‌راه میان صخره‌ها، اورا زیرنظرگرفته بود.

طارق به آخرین بلندی نزدیک به مخفیگاه سیاه، رسیده بود، ایستاد تانفسی تازه کند، خورجین‌را بروی تخته سنگ گذاشت وگفت.

— زودتر ازاین نمی‌توانستم حرکت کنم.

سیاه‌خان خورجین‌رابرداشت، وگفت.

— بیا بالا، تنهائی کلافه‌ام میکرد.

طارق، خودش رابه‌بالای تخته‌سنگ کشید، بادستش دانه‌های عرق راکه بر پیشانیش نشسته بود، پاک کردوگفت.

— تاکی میخواهی اینجازندگی کنی.

سیاه‌خان خنده‌ای کرد. گفت.

— تصمیم دارم فرداصبح به‌یک جای دیگر بروم. دور ازاینجا یک جائی که‌مرانشناسند وبتوانم مثل همه‌مردم زندگی کنم.

باهم بطرف غاری که‌مخفیگاه سیاه خان بود رفتند...

دردهانه‌غارنشستند... سیاه خان درخورجین رابازکردقبل ازهرچیزجعبه‌فشنگ‌رابیرون‌آورد، درآنرابازکرد، نگاه‌حریصانه‌اش رابه ردیف فشنگها دوخت وگفت.

— این فشنگها ازنان‌وآب هم برای‌من مهمتر است.

طارق گفت.

همین فشنگها ترابدبخت کرده، کاش آن پنج تیر پران رانداشتی.

— ازروزی که‌خودم راشناختم مسلح‌بودم، بدون اسلحه نمی‌توانستم زندگی کنم.

بعد یک نان گردوکوچک که باآرد وشیرپخته بودند

ازداخل خورجین بیرون آورد ، وشروع بخوردن نان‌کرد .
آفتاب ازبلندیهای‌کوه پریده‌بود ، وهوا سربی رنگ شده‌بود ... آن دویار قدیمی ، درکنارهم دردهانه غارنشسته‌بودند ... طارق همانطورکه‌نگاهش به‌سیاه خان بود به اومی‌اندیشید ببازی بعدی سرنوشت که ازکجاشروع خواهدشد ودرکجا پایان خواهدیافت .نگران مردحادثه‌ها بود ،مردی که‌خانه و زندگی وبسترگرمش رارهاکرده‌بود ،وبرتخته سنگهای سردمی نشست‌ومی خوابید ، وجز به پنج تیرپران خود به چیز دیگر نمی اندیشید .
طارق ، باخودفکر میکرد " ازدست من چه کاری ساخته است . ؟ هیچ حتی‌جان‌خودم هم درمعرض‌خطر قرار دارد " ...
سیاه خان بدورازاین‌افکار ، همچنان سرگرم‌خوردن نان وپنیر بود .تمام آن‌روزراگرسته‌مانده بودنان وپنیراباولع میخورد ... بعدکوزه‌آب را بلند کرد . آنرابروی‌دستش‌انداخت چند جرعه آب نوشید . دستش رابدهانش‌کشیدوگفت .
ـخیلی گرسته‌بودم ... خوب ، حالا تعریف کن ببینم اوضاع ازچه‌قراراست .
طارق گفت .
ـروسهاوماءمورین‌دولت ، درتعقیبت هستند .
سیاه خان باخنده‌گفت .
ـاینکه‌خبرتازه‌ای‌نبود ، از مادرم ، عمومرالی وگلچهره چه خبرداری ... ـ
ـازگلچهره‌خبری‌ندارم . امامادرت وعمومرالی ، ـ حالشان‌خوبست .
سیاه‌خان آهی‌کشید ، گفت .
ـ بیچاره‌مادرم ، اوتنهاکسی‌است‌که‌شب وروزدرفکرش هستم .
طارق گفت . مادرت وعمومرالی خیلی‌دلشان میخواهدترابببینند . مادرت چشم براهست .
ازمن‌خواست ، بتوبگویم بدیدنش بروی .
سیاه خان باندوه گفت .
ـمادرم دلم برایش تنگ شده اماچطورمیتوانم بدیدنش بروم . حتما"مامورین وسربازهای روسی خانه‌مان

رازیرنظرگرفته‌اند ، وهمینکه پایم به‌آنجا برسه ، مرا به‌گلوله می‌بندند ، ولی من‌نمیخواهم اینطوری‌کشته‌شوم ، دوست دارم درمبارزه از پای دربیایم ، آنهم نه پای دیوارخانه‌مان‌که‌مادرم شیون کند .

دورازخانه‌مان بایدکشته‌شوم .

هواتاریک‌شده‌بودوآنهاهمدیگررانمی دیدند ،

طارق بابیحوصلگی گفت .

ـ حالا حرف قحط است توازکشته‌شدنت داری حرف میزنی ، فعلاجای امنی داری .

ـ ولی صبح زودازاینجامیروم .

ـ کجامیخواهی بروی ، جای بخصوصی رادرنظر گرفته‌ای ؟

ـ بعقیدهَ ، تو شاهرود چطوراست ؟

ـ شاهرود بدجائی‌نیست ، ولی‌توکه درآنجاآشنائی نداری ؟

سیاه گفت ، همان بهترکه‌آشنائی درآنجا نداشته باشم ، این بنفع من‌است .

طارق‌گفت ، دیگر نمی شود اینجانشست هواخیلی سرداست . بلند شوبرویم توغار .

خودشان‌رابداخل غار کشیدند . . . سیاه خان‌پرسید .

ـ اینجامیآمدی ، کسی تراتعقیب نمیکرد ؟

طارق‌گفت ، نه ، ازبیراهه‌آمدم‌که‌کسی نتواندردم‌را بردارد .

سیاه خان‌بیادموضوع فراموش شده‌ای‌افتاد گفت .

ـ یادت هست یک موقعی ازجاسوسان‌آلمانی‌که‌در کویرمخفی‌شده‌بودند حرف میزدی .

طارق گفت .

ـ آره ، یادم هست . مقصود ؟

سیاه خان‌گفت .

مقصودم اینست که‌چطور است به‌سراغ آنهابروم .

طارق گفت .

توراستی‌راستی‌خیال‌میکنی این‌موضوع را که‌جاسوسان آلمانی دنبالت میگشتند تاازتوبرای فرارشان کمک‌بگیرند حقیقت دارد .

امامقلی خان ، این موضوع راتودهان همه‌انداخته بودکه‌فرمانده پادگان‌روسهاراواداركند ، ترا دستگیركنند بفرض اینکه‌جاسوسان آلمانی دركویرمخفی شده‌باشند ، من‌حتی‌جای آنهاراهم نمیدانم اگرهم‌آنهادنبال‌تومیگشتند تاحالا باید پیدات میكردند .

این فكررااز‌سرت بیرون‌كن ، درفكرخودت باش .

ـ آره ، حق باتوست باید درفكرخودم باشم .

ـ منهم باتومیایم شاهرود .

ـ نه ، توبرگرد سركارخودت ، هیچكس راباخودم نمی برم .

ـ تو درموقعیتی نیستی‌كه‌بشودتنهات گذاشت .

سیاه خان‌گفت .

ـ این وضع وموقعیت‌خطرناک بخودم مربوط میشود نمیخواهم پای تو هم بمیان‌بیایدوزندگیت بخطربیفتد .

طارق گفت .

وقتی‌ازاینجاراه‌افتادیم ، راجع باین موضوع صحبت میكنیم . حالاگوش كن‌یک خبر خوب برایت دارم .

سیاه خان‌بابی تفاوتی‌گفت .

ـ خبرخوب برای‌من داری سربسرم میگذاری .

طارق گفت .

حالا دیگركارتو بجائی رسیده‌كه‌بیشتر دخترها وبیوه‌زنهای‌آبادی عاشقت شده‌اند توبرای‌آنهاپصورت یک قهرمان‌شكست ناپذیر درآمده‌ای همین‌دیروز موقعیكه‌ازخانه‌شما بیرون می‌آمدم‌جمیله رادیدم سراغ تراازمن‌گرفت اصرارداشت بیارمش پیش تو .

سیاه خان‌اسم‌جمیله‌رازیرلب تكراركرد ، گفت .

ـ جمیله دختركاظم خان‌رامیگوئی .

طارق گفت .

آره‌همان دختر چشم وابرومشكی .

سیاه خان‌دستش‌رامحكم بروی زانویش كوبیدوگفت .

ـ آنهم چه موقعی ، لعنت براین‌بخت واقبال خوب تر . در جوابش چی گفتی .

ـ چی میخواستی بگویم ، بهش گفتم كه نمیدانم توكجامخفی شده‌ای .

ـ دیوانه کاش می اوردیش اینجاخیلی وقت است زن ندیده‌ام .

طارق خنده‌ای‌کرد گفت .

ـ چی داری‌می‌گوئی سیاه خان چطورمیتوانستم جمیله‌راباخودم بیارمش . همه می‌فهمیدند .

سیاه خان بالحنی هیجان انگیز گفت .

ـ اول‌گلچهره ، بعد جمیله بهیچکدامشان‌رحم نمیکنم حتی اگر همه دخترهاوبیوه‌زنها ی جوان‌آبادی هم بمن‌روی‌خوش نشان‌بدهند دست ردبسینه هیچکدامشان نمیزنم زندگی‌یعنی این .

طارق دهن دره‌ای‌کرد ، گفت .

ـ تصمیم داری‌تاصبح بیداربمانی .

سیاه خان گفت ، نه همین‌الان‌هم میتوانی بخوابی ولی من‌بیدارمی‌مانم . نوبت کشیک‌که‌رسیدبیدارت میکنم .هرسه ساعت یکی‌ازمابابد کشیک بدهد. نوبت اول بامن‌است .

طارق پوزخندی‌زد گفت .

ـ نکنه ازاشباح میترسی بگیربخواب انقدرخودت رانراحت نکن ، روزروشن هم کسی اینطرفها پیدایش‌نمیشود.

سیاه خان‌گفت . سربازهای روسی ، روزوشب برایشان یکسان‌است ، ماءمورین‌دولت خودمان هم دست کمی‌ازآنها ندارند . فقط‌کافیست بوببرندکه‌من‌اینجاهستم .آن وقت‌تمام صخره‌های این‌کوه‌را محاصره‌میکنند . بایدحواسمان‌راجمع کنیم ومراقب آن پائین ، پائین هاباشیم .

چراغ قوه‌ای‌راروشن‌کردوافزود .

ـ جای‌خواب خودت‌رامرتب کن .

طارق ، باچندتاپتو ویک تخته نمد . یک جای خواب درست‌کرد . خورجین راهم بالش‌خود قرار داد. . . وبعد درازکشید . . .

سیاه‌خان‌درزیرنورچراغ قوه‌ای‌نگاهی به‌ساعت مچی خودانداخت ، گفت .

ـ ساعت نزدیک به هشت‌است ، سرساعت یازده ـ بیدارت میکنم .

از جا برخاست ، چراغ قوه‌ای‌راخاموش کرد. غار درظلمت فرورفت. اودردهانه غارایستاد ، به بلندیها ، و ـ صخره های‌زیر پای خود که همچون اشباح خفته وترسناک‌بنظر

میامد . نگریست ... سکوت کوهستان رعب آور بود مـــــر د حادثه ها حتی درمخفی گاه خودکه به بالای صخره هاواقع بـــود برجان خود بیمناک بود ، ازاین میترسیدکه ازمأمورین دولت یـــا سربازان روسی ،کسی رد طارق راتا آنجابرداشته باشد . تنهـــا ترس ازاین نبود . بآینده مبهم وتاریک خودمی اندیشیـــــد آینده ای که رنگ خون به آن روشنی می بخشید ، رنگ خون ، در افق تاریک آینده این نگرانی وترس درهمه آنهائی که تحـــت تعقیب مامورین قانون قرارمیگیرند . یک امر طبیعی است . تبهکاران درعین خشونت وبیرحمی وآدمکشی ، ازهمه چیز ،وهمـه کس میترسند . چراکه زندگی برای آنهاسیمای واقعی اش رااز دست داده وآنچه که باآن رو بروهستند زندگی بی ثبات ، آمیخته بترس است .

ترس ازبدام افتادن ترس ازکشته شدن ، و همین تـرس است که آنراوادار بخشونت بیشتری میکند تاآدم بکشند . شایـــد که یک راه گریزی پیداکنند .. افسوس که برای آنها راه گریـــزی وجودندارد . واگر وجودداشته باشدراهی است بسوی بن بســـت خطرناک که درآنجامرگ بانتظارنشسته است .

سیاه خان نیز چنین حالتی داشت ، ترس رادرخـود کشته بود ، ولی ترس ازاینکه چه خواهدشد ؟ رنجش میـــدا د واقعیت این بودکه آن همه ماجراهای خونین اورابکجامیبرد . بسوی یک زندگی آرام مانند گذشته ؟ ... یابازهم حوادث خونین و بعد پایان زندگیش ؟ .

اواین حقیقت تلخ ودردناک راپذیرفته بود که بازگشت به بدوران آرامش ودورازهیاهو امری غیرممکن شده ... وآنچه کـــه میماند ، بن بست است .

همان بن بستی که اودرآن قرارگرفته بود ، وهرگونـــه راه فرار ، بازهم بسته میشد .

چه کسی فرهادخان راکشته بودکه آنهمه ماجرای خونین بهمـــرا ه داشت ؟ ... واین سئوالی بود که ازآغازماجراها ، همواره بـرای سیاه خان ، حالت یک معمارا داشت ...

اگر اومیدانست یاهکسی بدگمان میشد ، بی شک معمای قتل فرهادخان راحل کرده بود ، ولی این معماهمچنان بـــرا ی اومعمائی حل نشدنی باقی مانده بود .

در سپیده دم ، بهنگامی که هنوزستاره هابرآسمـــان می درخشید ، وشب درحال گریزبود ، ناگهان صدای شیهه اسـب

ازپائین صخره‌ها ، سکوت وآرامش آنجارابرهم زد ... طارق دردهانه‌غار ، ایستاده بود ... هراسان‌شد بداخل غاررفت سیاه‌خان درخواب بود ...

ـ سیاه خان ، سیاه‌خان ...

مردحادثه‌هاهراسان‌ازخواب بیدارشد .

ـ هان چی‌شده ؟

طارق باناراحتی گفت .

ـ نمی‌دانم‌اسب من بودکه‌شیهه‌کشیدیا اسب‌تو ...

سیاه خان ازجابرخاست چشمان‌خواب آلودش رامالید وگفت .

ـ گمانم حدسی‌که‌زده‌بودم درست ازآب درآمده .

هردواز غاربیرون‌آمدند ... وبازصدای‌شیهه اسبی‌شنیده‌شد ...

طارق بانگرانی‌گفت .

ـ آن پائین چه‌خبره‌که‌اسب شیهه‌میکشد .

سیاه‌خان‌گفت .

ـ این‌صدای‌شیهه اسب من‌بود . آدم غریب دیده .

طارق گفت ، یعنی میخواهی بگوئی آنها ، اینجا راپیداکرده‌اند .

سیاه خان ، همانطورکه به پائین صخره‌هاخیره شده‌بودگفت .

ـ آره ، آنها مخفی‌گاه‌مرا پیداکرده‌اند ، توآنها راکشاندی اینجا ، همان دیروزکه‌بقول‌خودت از بیراهه میآمدی وبی‌آنکه‌متوجهٔ پشت سرت باشی .

تا اینجا تعقیبت کردند . حالا یاسربازان‌روس هستند یامأمورین دولت ، بالاخره‌می‌فهمیم .

براه افتاد ، واضافه‌کرد . همراه من‌بیا ...

آن دو در پشت صخره‌ای‌مخفی‌شدند ،آن‌صخره برصخره‌های پائین تسلط‌کامل‌داشت ...

هواروبه‌روشنی میرفت ،سیاه‌خان نگاه تیزخورااز ــ شکاف میدان‌دوصخره‌به‌پائین‌دوخته‌بود .

ناگهان ، چهره یک‌سربازروس‌که‌درحال تغییرموضع بود ، به چشمش خورد ... زیرلب گفت .

ـ یکیشان‌رادیدم سربازهای‌روس‌هستند .

طارق گفت ، کار هردومان تمام است .
سیاه‌خان سربجانب اوگرداند وگفت .
ـ شایدهم اجل آنهارسیده باشد .
ـ تواینطورفکرمیکنی .
ـ من همیشه به شکست ومرگ دشمنانم فکر میکنم .
ـ حالا چه‌کاربایدکرد .
سیاه خان ، خیلی خونسردوآرام گفت .
ـ اگرمنظورت ازاین سئوال اینست که‌فرار کنیم . باید بگویم ، نه ، فرارنمی‌کنیم .
ـ مانمی‌توانیم باآنهابجنگیم .
ـ صبرداشته‌باش .
ـ صبرکنیم تامرگ بسراغمان بیاید .
ـ سیاه‌خان بادستش نقطه‌ای درپائین صخره‌ها رانشان داد ه وگفت .
ـ آنجا رانگاه‌کن ، زانوی یک سربازروسی رامیبینی .
طارق درحالی‌که‌نگاهش به‌آن نقطه‌بود گفت .
ـ آره‌می بینم .
سیاه خان گفت .
توزبان آنهاراخوب میدانی ، باصدای بلند بگو ، ای ـ سربازمواظب زانویت باش ...
طارق ، طبق گفته‌سیاه خان عمل‌کرد ... و همینکه آخرین کلام ازدهانش خارج شد ... پنج تیر سیاه خان بصدا درآمد ... زانوی‌سربازروسی ، هدف گلوله‌قرارگرفت ..و ـ بدنبال صدای‌گلوله قرارگرفت .وبدنبال صدای‌گلوله‌فریاد ی ازپائین صخره‌هابرخاست ، فریادهمان‌سربازی‌که‌گلوله به زانویش اصابت‌کرده‌بود . سربازان روسی وقتی وضع راچنین دیدند از پشت صخره‌ها ، شروع به تیراندازي درجهت بالای‌مواضع خو د کردند ...
سیاه خان وطارق ، به‌شلیک آنهاپاسخی ندادند ..
منتظر هدف بعدی بودندکه‌درتیررس قراربگیرد .
فرمانده‌سربازان‌روسی ، دستور قطع تیراندازی‌رامیدهد .
چون تیراندازی‌بسوی صخره‌هابی‌نتیجه‌بود ..
بایدنقشه دیگری طرح میکرد که‌موفقیت آمیز باشد ...

سکوت برقرار شد ... سکوت آمیخته به رعب و هراس بود طرفین میدانستند که بزودی شاهد ماجرائی بس خونین خواهند بود تا اینجا ، روسها ، اولین ضرب شست سیاه‌خان را در بامداد آن روز دیده بودند ... یک سرباز روسی از ناحیه زانو از پای در آمده بود و از صحنه خارج شده بود . فرمانده سربازان خشمگین شده بود ، ماءموریت داشت که سیاه خان را دستگیر یا بقتل برساند ، بهر طریق به او گفته شده بود که نباید دست خالی برگردد و حالا او در اندیشه انجام ماءموریت خود بود ...

سربازانش در پشت تخته سنگها موضع گرفته بودند ...

ولی این آرایش جنگی تا چه وقت ممکن بود دوام داشته باشد . باید تحرک ایجاد کرد ، و عرصه را برمردحادثه‌ها تنگ کرد تا آنجا که یا مجبور به تسلیم شود یا پیکر خونینش از بالای تخت سنگهای سرد به پائین سقوط کند و ماجرا پایان یابد ...

سیاه‌خان ، نقشه دیگری در سر می پرورانید ... نقشه غافلگیر کردن سربازان روسی را ، و این نقشه‌ای بود بس خطرناک وقتی طارق از آن گاهی یافت : برخود لرزید ، پنداشت سیاه‌خان با او شوخی میکند ...

امامردحادثه‌ها تصمیم خود را گرفته بود ... تا کی میتوانست در بالای صخره‌ها مخفی شود . درحالی که سربازان روس جز دستگیری یا کشتن او فکر دیگری نداشتند و تمام موریتشان جز این چیز دیگری نبود ...

او فرار از برابر آنها را ننگ میدانست . یا باید کشته میشد یا آنها را خلع سلاح میکرد و بعد براهی دیگر میرفت ، شاید که در انتهای آن راه سرنوشت او تغییر کرده باشد ... ولی سرنوشت از آغاز چنین بود ...

طارق گفت ، بالاخره افتادیم تو تله

سیاه‌خان با عصبانیت گفت .

– و این تله خطرناک را تو درست کردی . آنها را تو بدنبال خودت به اینجا کشاندی . حالا باید درفکر چاره بود اول باید غافلگیرشان کنیم و بعد خلع سلاح اگر هم موفق شدیم می جنگیم ، و با آخرین فشنگ بزندگی خودمان خاتمه میدهیم . ولی تو مجبور نیستی خودکشی بکنی . من از خودم دارم حرف میزنم تو آزادی همین الان هم میتوانی راه فرار را پیدا کنی .

اما من نه فرار میکنم و نه به آنها فرصت میدهم که زنده دستگیرم کنند .

طارق ، درمانده بود . نمی‌دانست دربرابر تصمیمی که سیاه خان گرفته چه‌کار باید بکند . بجنگد یا درجستجوی راه فرار باشد او میدانست که تعداد سربازان روسی چندبرابر او و سیاه‌خان است ... ترس در دلش خانه کرده بود ولی جرأت ابراز آن را نداشت نه میتوانست سیاه خان را تنها بگذارد و نه توان جنگیدن با سربازان روس را داشت ... از طرف دیگر غرورش به او اجازه نمیداد راه فرار را انتخاب بکند .

خودش را همرزم سیاه‌خان میدانست . سرانجام تصمیم خود را گرفت گفت .

ــ می جنگیم .

سیاه‌خان خنده‌ای کرد ، گفت .

ــ خیلی شل گفتی . نکند ترس برت داشته .

طارق گفت ، فقط به تعداد آنها فکر میکنم که چند برابر ما هستند مشکل بتوانیم غافلگیرشان کنیم مگر اینکه تک تک آنها را هدف قرار بدهیم .

سیاه خان گفت . دراینصورت چندشبانه روز باید منتظر بمانیم . نه باید کار را یکسره کرد . حالا اگر تصمیم داری بجنگی همراه من بیا ، آنها به صخره‌ها آشنا نیستند ، ما از راهی میرویم که درست پشت سر آنها سر در بیاوریم .

درهمان موقع صدای فرمانده سربازان از پشت تخته سنگهای پائین مخفی‌گاه برخاست .

ــ سیاه‌خان ، صدای مرا میشنوی ؟

سیاه‌خان لبخندی زد و به طارق گفت .

ــ زبان ما را خیلی خوب میداند . دیگر به تو احتیاج ندارم که حرفهای آنها را برایم ترجمه کنی .

خودم جوابش را میدهم . بالاخره یک نفر را فرستادند که زبان ما را بداند .

بعد با صدای بلند خطاب به فرمانده سربازان روسی گفت .

ــ بله ، صدای شما را میشنوم . چی میخواهی بگوئی

فرمانده گفت .

ــ فرمانده پادگان پیغام فرستاده که اگر خودت را تسلیم کنی در مجازاتت تخفیف میدهد : سعی نکن حکم اعدامت صادر شود . خودت را تسلیم کن . راههای فرار بسته شده . تو در محاصره هستی . مقاومت بی فایده است .

طارق گفت .
ـ مثل اینکه داردکتاب میخواند .
سیاه خان باخونسردی گفت .
ـ دارداتمام حجت میکند .
ـ جوابش رابده .
ـ جوابش جز سکوت چیز دیگری نیست .
یک چیز بگو . بهش بگوتسلیم نمی شوی .
سیاه خان باصدای رساومحکمی گفت .
ـ ازقول من به فرمانده پادگان بگو . این یکی راکور خوانده ، من کسی نیستم که خودم راتسلیم کنم .
فرمانده گفت . دیوانگی نکن ، ازمخفی گاه بیابیرون .
سیاه خان باصدای بلندخندیدگفت .
ـ احمق اگرقرارباشداسلحه ام رازمین بگذارم خودم رابه قوای دولت خودمان تسلیم میکنم نه شما اجنبی ها . من اگر جای توبودم به افرادم دستورعقب نشینی میدادم وبرمی گشتم پادگان چون مرگ درکمین توو آنها نشسته .
فرمانده گفت .
من دستوردارم تورابکشم .
سیاه خان گفت .
ـ تادیرنشده دستورمافوق رااجراکن
بعدروکردبه طارق گفت .
ـ حق باتوست آدم پرچانه ایست . راه بیفت . برویم .
سیاه خان جلو افتاد ... طارق بدنبالش حرکت کرداز مخفی گاه درجهت شرق براه افتادند ...
راه صعب العبوربود ... صدای تیراندازی سربازان در کوه طنین انداخت ...
طارق گفت .
همه شان باهم تیراندازی کردندکه تعدادشان رابرخ مابکشند .

سیاه خان گفت .
شایدهم دارندتمرین تیراندازی میکنند ....
ازمخفی گاه دورشدند وآنگاه راه خودرا بطرف صخره های پائین کج کردند ... راهی که سیاه خان انتخاب کرده بود ازنظر

سوق الجیشی مهم وجالب بود آنها درست در پشت سرسربازان روسها سردرمیاوردند .

در پائین رفتن ازصخره‌هانهایت احتیاط میکردند که سنگ ریزهای زیر پایشان سقوط نکند وسروصدائی بلندنشود .

آشنائی سیاه خان به‌کوههای "آسیلما" در منطقه‌ای که مخفیگاهش درآنجابود خیلی بیش از طارق بود .

گذرگاه‌وتنه‌هاراوجب به‌وجب می شناخت وهمین آشنائی براههای صعب العبورکوهستان وادارش کرده‌بودکه نقشهٔ غافلگیری وخلع سلاح سربازان روسی رادرمغزخودطرح کند .

به‌کمرکش‌کوه‌که‌رسیدند درجهت تخته‌سنگهائی که سربازان روسی درآنجاموضع گرفته‌بودند حرکت کردند ...

عبور ازصخره‌هادشواربود ، بخصوص درآنموقع که‌احتیاط شرط موفقیت بحساب می‌آمد ...

بتخته‌سنگی عظیم رسیدند ... سیاه‌خان باحرکت دست بطارق فهماند همانجاتوقف میکنند ...

ازآنطرف تخته‌سنگ صدای حرف می‌آمد ...

سیاه‌خان دهانش رابگوش طارق گذاشت ، گفت .

ــ دونفرشان پشت تخته‌سنگ سنگرگرفته‌اند من‌صدای حرفشان‌راشنیدم .

طارق بااحتیاط جلو رفت ... وبعد سرش را بعلامت تصدیق‌تکان داد .

او پیشنهادکردکه‌ازبالای‌تخته‌سنگ سربازان راغافلگیر کنند ... ولی سیاه خان پیشنهاداورابه این‌دلیل‌که‌ممکن‌بود سربازهای‌دیگرآنهارا ببینند ردکرد .

تنهاراه‌رسیدن به‌آنطرف تخته‌سنگ عظیم ، معبرباریکی بودکه دریک طرف دیگرش پرتگاه‌عمیق و هولناکی قرارداشت ...

سیاه‌خان به‌معبراشاره‌کردو بطارق فهماندکه‌راه‌دیگری‌وجودندارد

طارق به پرتگاه اشاره‌کرد ... سیاه خان‌لبخندی بروی لبان آفتاب خورده‌اش آوردوآهسته سرش راتکان دادو ــ به‌معبر خطرناک نزدیک‌شد ... چندقدمی که جلورفت ایستاد بزحمت‌توانست سرش‌رابعقب برگرداند وبطارق اشاره‌کندکه بدنبالش بیاید ...

طارق زیرلب دعائی‌خواندوبعدواردمعبرشد ...

هردوبحرکت لاک پشتی ادامه‌دادند .

صدای حرف دوسرباز روسی بوضوح شنیده می شد
سیاه خان به‌انتهای معبر خطرناک که رسید
چشمش بشکاف باریکی افتاد که طبیعت . نهایت استادی ومهارت رادرایجادآن شکاف ، درکنارتخته سنگ عظیم بکاربرده بود .
سیاه خان ازشکاف تخته سنگ به‌آنطرف نگریست دوسربازروسی رادیدکه درکنارهم نشسته‌اند .
صورت آنهارانمی دید . آن دوسرباز درآنجا موضع گرفته بودند تامراقب معبر ، آنسوی تخته سنگ باشند .
هردو درتیررس قرارداشتند ، سیاه‌خان دهانش رابگوش طارق گذاشت وچیزی گفت . . .
طارق ، نگاهش راازشکاف کناره تخته سنگ به‌آن دو سرباز روس دوخت وباحرکت سربسیاه خان فهماندکه میتواند دست بکارشود .
سیاه خان لوله تفنگ پنج تیر خورراازشکاف تخته سنگ عبورداد وبه‌طارق اشاره‌کرد . . .
طارق بزبان روسی وبالحنی تهدیدآمیز خطاب بدوسربازروس گفت :
ـ شمادرتیررس من هستید . ازجایتان تکان نخورید .
دوسرباز روس ازشنیدن صدای کسی‌که تهدیدشان میکرد . تکان خوردند . . . یکی ازآنها بخود جنبید . ‌! .
طارق که بغل دست سیاه خان ایستاده‌بود و نگاهش بشکاف تخته سنگ بود .
باهمان لحن تهدیدآمیز گفت .
ـ حرکت نکن سرباز ، نمی خواهم تو ورفیقت رابکشم حالا هرکاری میگویم بکنید .
ـ همانجادرازبکشید .
طارق اززبان سیاه حرف میزد ، چون سربازهااورا ـ می شناختند واوهدفی بود مشخص برای آنها .
دوسربازروس بیکدیگرنگاه‌کردند . . . جهت صدا راتشخیص داده‌بودند . . . یکی ازآن دوآهسته سرش رابه‌عقب گرد اندازگوشه چشم به پشت سرش نگاه کرد . . .
چشمش به‌لوله تفنگی که‌ازشکاف تخته‌سنگ بیرون آمده‌بودافتاد

...سر ... وجودش حس کرد .

زیرلب چیزی برفیقش گفت ... وبعد هردو به‌سینه درکنار تخته سنگ درازکشیدند ...

چند لحظه‌بعد سیاه خان وطارق درآنطرف تخته سنگ بودند ، دوسربازروس راخلع سلاح کردند . نقشه‌غافلگیری وخلع سلاح باموفقیت اجراشده‌بود وحالانقشه‌بدام انداختن فرمانده‌ستون‌سربازان بایداجرامیشد ...

اجرای این نقشه ، ازنظر سیاه‌خان چندان مشکل نبود آن دوسربازخلع سلاح شده عامل مؤثری بودند دربدام انداختن فرمانده‌شان . این نقشه‌راسیاه‌خان‌ازقبل‌کشیده‌بوداو فشنگ هردوقبضه تفنگ راخارج‌کرد . بعد تفنگهارابدوسرباز پس داد .

سیاه خان بطارق گفت ، به‌آن‌دوسربازبگو که‌یکی ازآنها باصدای‌بلند فرمانده‌شان‌راصداکند واورابرای یک‌امرمهمی به‌آنجابکشاند .. ضمنا" اگردست ازپا خطاکنند یابه فرمانده شان هشداربدهند . هردوشان‌کشته‌خواهندشد .

طارق ، حرفهای سیاه خان‌راکه‌درواقع نوعی دستور تهدیدآمیز بود برای‌دوسرباز ترجمه‌کرد . واین آغازنقشه‌بدام انداختن فرمانده‌ستون‌ماءمور دستگیری‌سیاه‌خان‌بود ...

همینکه فرمانده‌ازمعبر غربی به‌آنجارسیدتاببیند چه اتفاقی‌افتاده‌است .. لوله پنج تیرپران سیاه‌خان از پشت سربگووی کمرش‌نشست . ودریک چشم برهم زدن. طارق سلاح کمری اوراازکمرش بازکرد ومسلسل خودکارراهم ازدستش‌گرفت .

فرمانده درجه‌ستوانی داشت وبنظرمیآمدکه بیش از بیست‌وپنج سال‌داشته‌باشدازتعجب وحیرت ، خشکش زده بود اوهرگزفکرنمیکرد ، کسی راکه‌ماءمور دستگیری یاکشتن اوشده‌بود این چنین‌ضرب شست نشان‌بدهد واوراغافلگیروبعدخلع سلاح‌بکند اونظامی تعلیم دیده‌ای‌بود ، به فنون‌جنگ آشنائی داشت‌وحالا همان تعلیمات‌وفنون‌حرفه‌نظامی‌گری بهیچ شمرده‌شده‌بودسیاه خان ضرب شست‌خودرابه‌اونمایانده‌بودواین‌برای‌ستوان جوان دردناک وغیرقابل تحمل‌بود چه‌کاری‌میتوانست بکند . هیچ حزآنکه مطیع مردحادثه‌هاباشد .

سیاه خان رودرروی ستوان جوان قرارگرفت ، گفت .
ـ خوشحالم که ربان مارامیدانی . اسمت چیه ؟
ستوان بالحنی که خشم ازشکست راآشکارمیساخت گفت :
ـ آندره .
سیاه خان گفت .
ـ نه من ونه تو هیچکدام حرفی نداریم که باهم بزنیم . من باید بدنبال سرنوشتم بروم ، توهم باید برگردی پادگان وبفرمانده خودت گزارش بدهی .
ستوان آندره گفت .
ـ تواگرخودت راتسلیم میکردی فرمانده پادگان درمجازاتت تخفیف میداد .
سیاه خان خنده کوتاهی کرد ، گفت .
ـ هنورهم دیرنشده ازقول من بفرمانده پادگان بگوکه این تخفیف رابتوبدهد . حالا گوش کن ببین چی میگویم بهیچوجه قصدکشتن تووافرادت راندارم . البته اگر هرکاری میگویم بکنی .
ستوان آندره پرسید .
ـ چه کارباید بکنم .
سیاه خان گفت .
خیلی ساده است . من چند تیرخالی میکنم ، وتو ـ بلافاصله به افرادت دستورمیدهی که مواضع خودراترک کنندودرکوره راه منتظرت بمانند . ووانمودمیکنی که مادونفر راهدف قرار داده ای . بعدش هم . من ورفیقم ازتوخداحافظی میکنیم ودنبال کارمان میرویم ... خوب حاضری یانه .
ستوان آندره گفت .
ـ اگرنخواهم این کارراکنم .
سیاه خان گفت .
ـ فکرنمیکنم تااین حدکله شق باشی خودت هم میدانی که خیلی راحت میتوانم آن چند تیرهوائی راکه قراراست خالی کنم درسینه تو واین دوسربازجابدهم . حالانوبت من است که بهت بگویم دیوانگی نکن وجان خودت واین دوسرباز رابخطرنینداز .
ستوان آندره نگاهش رابه دوسربازدوخت ...

او میدانست اگر دربرابر تهدیدهای سیاه خان ، مردی که فقط اسمش راشنیده بود واکنون رودر رویش ایستاده بودمقاومت بکند به‌قیمت جانش تمام میشود .

او دردهنش . ازسیاه‌خان یک مرد سی ، سی وپنجساله ترسیم کرده‌بودوحالااوراخیلی جوانتراز تصویر دهنی خودمیدید .

سیاه خان لوله پنج تیرخودراروی سینه‌ستوان گذاشت وگفت .

ـ وقت راتلف نکن . هوادارد سردو ابری میشود بروپادگان وبه‌فرمانده خودت گزارش بدهی .

درحال حاضر هیچ عاملی نمیتواند . این وضع رابنفع تو عوض کند

ستوان آندره درحالیکه دندانهایش رابروبهم میفشرد گفت .

ـ چند تیرهوائی راشلیک کن .

سیاه خان گفت .

ـ تازه داری سرعقل میائی

پنج تیر پران خودراروبالا گرفت ، چند تیرهوائی خالی‌کرد . . طنین گلوله هادرکوهستان ؟ رعب آوربود . گوئی به‌هدف اصابت کرده‌بود .

بدنبال شلیک گلوله‌ها . ستوان آندره‌خطاب به ـ سربازان فریادزد .

ـ سیاه خان وهمدستش کشته‌شد،مواضع خودرا ترک کنید . منهم به‌شماملحق میشوم .

صداهای درهمی ازپشت صخره‌هابرخاست .

سربازان مشغول ترک مواضع خودوپائین رفتن ازصخره‌هابودند .

سیاه‌خان به‌ستوان گفت .

ـ این دستورکافی نبود ، بازهم دستوربده .

ستوان آندره مجددا" به‌سربازان دستورداد .

مواضع خودراترک کنند ودر پائین صخره‌هابه‌انتظار اوبمانند .

سیاه‌خان ازآندره پرسید .

ـ افرادت چندنفرهستند ؟

ستوان جواب داد .

ـ بیست نفر ،

طارق گفت .

ـ من خیال میکردم یک هنگ هستند .

سیاه‌خان لبخندی زد ، گفت .

ـ اگریک هنگ هم بودند ، همین نقشه رادرباره شان اجرامیکردیم . با این تفاوت که بعوض این ستوان جوان وبچه سال ، یک سرگرد یاسرهنگ خلع سلاح میشد .
آندره باخشم گفت .
ـ بالاخره دستگیرت میکنند .
مردحادثه ها پوزخندی تمسخرآمیز زد ، گفت .
ـ فعلا" ازخودت حرف بزن همین چند دقیقه پیش بودکه پیغام فرمانده پادگان رابرایم خواندی ولی دیگر نمی دانستی وضع به این صورت درمیاد .
بعد روکرد به طارق وگفت .
ـ یک نگاه به سربازهابکن ببین درچه وضعی هستند .
طارق ، ازآنهاجداشد درپناه تخته سنگی بزرگ که مشرف به کوره راه بود قرارگرفت . . .
، سربازان بدنبال هم پائین میرفتندودرکوره راه متوقف میشدند .
طارق ، برگشت پیش سیاه خان وبه او اطمینان دادکه سربازان درکوره راه پائین صخره هابه انتظارفرمانده شان ایستاده اند .
سیاه خان روکرد بستوان آندره گفت .
ـ افرادرانباید منتظرگذاشت . برمیگردی پیش آنها ولی یادت باشه که نباید پشت سرت رانگاه کنی
ضمنا" لازم نیست نگران این دوسربازباشی . اینها گروگان ماهستند بزودی آزادشان میکنیم .
آندره گفت .
ـ همین حالا آزادشان کن قول میدهم ازهمین جا یکراست برگردیم بپادگان .
سیاه خان خندید دستش رابروی شانه طارق گذاشت گفت .
ـ سالها است که من وطارق باهم دوست هستیم اما من به اواطمینان واعتماد ندارم حالا تو انتظارداری به قول تو که یک اجنبی هستی اعتماد بکنم . راه بیفت .
ستوان آندره ، مسلسل خودکاروسلاح کمری خودرا ـ مطالبه کرد . . . سیاه خان خشاب هردو قبضه اسلحه را کشید

وبعد مسلسل وسلاح کمری بدون فشنگ را بستوان آندره داد..
ستوان آندره گفت.
ــ بزودی تلافی میکنم.
سیاه‌خان گفت.
ــ بدم نمیاد بازهم همدیگر راملاقات کنیم.
ستوان آندره براه افتادکه ازصخره پائین برود.
طارق اورامخاطب قرارداد گفت.
ــ اگر یک تیزازطرف شماخالی شود ، این دو سرباز رامیکشیم.
سیاه خان بطارق گفت.
ــ بالاخره توهم یک چیزی گفتی . اگر این حرف رانمی زدی من خیال میکردم ترس ، زبانت رابند آورده.
همینکه ستوان آندره ازنظر ناپدیدشد.
طارق به اشاره سیاه‌خان اوراتعقیب کرد ، تااطمینان حاصل کندکه آندره به افرادش ملحق میشود.
هواروبسردی میرفت وتوده‌های ابرازکوه بالا میآمد سیاه‌خان دراندیشه فراربود فرار پس ازنقشه موفقیت آمیزی که درباره یک ستون ازسربازان روس اجراکرده بود ...کوه "آسیلما" دیگرجای اونبود ، بایدبه نقطه‌ای دیگرمیرفت تادرآنجا باخاطری آسوده مخفی شود.
نقطه‌ای دوراززادگاهش ...
طارق همینکه حرکت سربازان روسی راتحت فرماندهی ستوان آندره مشاهده کرد به نزدسیاه‌خان برگشت گفت.
ــ آنهادارند بطرف دشت میروند.
سیاه‌خان گفت.
ــ حالانوبت ماست که حرکت کنیم ...
دوسربازروس راجلوانداختند ... طارق بدنبال آنهاحرکت میکرد ، وبا چندقدم فاصله ازاو ، سیاه‌خان در حالی که مراقب صخره‌هابودازمعبرمیان صخره‌ها میگذشت ...
طارق خطاب به سیاه‌خان گفت.
ــ ستوان وافرادش دارند میروند . آنهارا می بینی.
سیاه‌خان گفت.
ــ آره دارم می بینمشان ببینم هنوزهم میترسی.
طارق گفت.

ـ ازهمان اول هم نمی ترسیدم . نگرانی بیشتر بخاطر تو بود . راستش این کاری که توکردی ازمن یکی ساخته نبود تودل شیرداری بیست سرباز روس را وادار به عقب نشینی کردی . حواست به آن دوتا باشد .

ـ مواظبشان هستم .

به کوره راه پائین صخره ها رسیدند ... طارق بسراغ اسبهاشان رفت ... وقتی برگشت . سیاه خان به اوگفت .

ـ ازاین سربازها بپرس ازپادگان تااینجا پیاده آمده بودندیاسواره .

طارق عین گفته سیاه خان رابزبان روسی از سربازان پرسید ... جوابی که شنیدواوآن رابرای سیاه ترجمه کرد این بود که آنهاازافراد هنگ سوارنظام پادگان وماءمورتعقیب سیاه خان بودند همینکه پیش قراولان باتعقیب طارق ، مخفی گاه سیاه خان راکشف میکنند . به افرادخبرمیدهند ویک ستون سوارنظام بفرماندهی ستوان آندره حرکت میکند ... ودرابتدای کوره راه از اسبهای خود پیاده میشوند وپیاده براه می افتند ودرصخره ها موضع میگیرند ...

سیاه خان گفت .

ـ وحالا دست خالی به پادگان برمیگردند .

طارق گفت ، این دونفررا آزادشان کن .

سیاه خان گفت . به جاده مال روکه رسیدیم آزادشان میکنم .

دوباره براه افتادند ... به جاده مال رورسیدند .

سیاه خان تفنگ آنهاراپس داد ، ولی بدون فشنگ وبعد پادرركاب اسب خودگذاشت وبه طارق گفت .

ـ به آنها بگوخشاب تفنگشان راچند قدم بالاتر میتوانند پیداکنند .

صبرنکرد ، طارق گفت اورابرای سربازان ترجمه بکند رکاب کشیدوحرکت کرد ... کمی بعد طارق به اوملحق شد ... سیاه خان خشاب تفنگ سربازان رابرکف جاده مال روانداخت وبه طارق گفت .

ـ دنبال من بیا ، راه زیادی راباید طی کنیم .

طارق که درکناراواسب میتاخت ، پرسید .

ـ مقصد کجاست ؟

سیاه خان گفت .

ـ اگرخدابخواهد ، یکراست به قریه حسن آباد میرویم

دلم برای گلچهره تنگ شده .

هواسرد وریزش باران ، همه‌را به‌خانه‌هایشان فرستاده بود ، کوچه پس کوچه های باریک آبادی خلوت شده‌بود. آن — فعالیت وتحرک روزهای‌گرم تابستان وجود نداشت. خرمنهـــا را جمع کرده‌بودند واکنون صحرا وحتی داخل آبادی راسکوت وخاموشی گرفته‌بود . تنها جائی‌که عده‌ای بدورهم جمع شده‌بودند قهوه‌خانه کنار میدان آبادی بود . پاتوق جوانها وپیرمردها .

کسی راسرراهشان ندیدند ... ازدرباغ وارد شدند طارق گفت .

— تاآینجا بخیرگذشت .

سیاه‌خان درحالی‌که دهنه اسبش راگرفته‌بود وبطـرف طویله میرفت ،گفت .

— اگر روسها بدانند من آینجا هستم ، خانه‌را به‌توپ می‌بندند ، ومرا درزیرخروارهاخاک دفن میکنند وازشرم خـــلاص میشوند .

طویله دودرداشت ، یک درش به‌باغ بازمیشدودر — دیگرش به‌کوچه ... آنها پس ازآنکه‌اسبهارا درطویله جادادنــد ازدریکه‌به‌خانه‌مسکونی بازمیشد ، گذشتند ...

مادرسیاه خان بی‌خبرازهمه‌جازیر کرسی نشسته بـــود وغرق دراندیشه‌های‌دوروددرازش بود ، همینکه دراتاق صدائـــی کردوسیاه‌خان بی‌خبردرآستانه درظاهرشد ... مادرچندلحظـــه بهت زده‌به‌اونگریست ، پنداشت پسرش رادرعالم خیال‌می‌بیند.

— سلام مادر...

مادرباشتاب ازجابرخاست وزیرلب گفت .

— محمد . پسرم .

سیاه‌خان رادرآغوش کشید ، همه‌محبت مادرانـــه‌اش راپپای اوریخت ودرآن‌حال‌که‌صورت‌اورا که‌ازباران‌خیس شده‌بـــود ویخ‌کرده‌بود ،می بوسید ، به‌آرامی می‌گریست ، قطرات اشـــک برشیارهای صورتش می‌غلتید اشکی‌که‌نمایانگر دوحالت متضـــاد بود . شوق دیدارتنها پسرش وترس واضطراب ازآینده او...

مادر آگانه دیافته‌بودکه‌زندگی‌سیاه‌خان ، به‌تباهـــی کشانده‌میشود . واین احساسی‌تلخ ودردآوربود. احساسی‌که‌تـــا پایان عمربه‌اودردورنج میداد .

برای مادر ، آن آرامش وآسایش گذشته وجودنداشت .
چراکه سرنوشت چنین خواسته بود .
سیاه‌خان درحالی که سربرشانه مادرگذاشته بودگفت .
ـ مادر ، دلم برایت پرمیکشید . بااینکه ممکن بود درد مراتااینجابردارند ، ولی دیدن تورابه‌قیمت جان‌خریدم یادآن روزهابخیر چه روزهای آرام وخوبی بود .
مادرگریست وگفت .
ـ تو اینطور خواستی .
سیاه‌خان ، سرازشانه مادربرداشت ، دستهایش رابه‌شانه‌های اوگذاشت ، سرش رابعقب بردو گفت .
ـ چرامن . خودت که‌ازهمه‌چیز خبرداری آن پیرمرد احمق زندگی مرابهم ریخت . . هنوزهم خیال میکند ، پسرش رامن کشته‌ام ، هیچ جورنمیخواهد قبول کند که‌من فرهادخان رانکشته‌ام .
ـ بیابنشین زیرکرسی .
ـ هواآنقدرسردنشده‌که‌زیرکرسی بنشینم . شما خیلی زودکرسی گذاشتید .
ـ من دیگر پیرشده‌ام مادر .
سیاه‌خان کنارتشک نشست ، وبا خنده‌گفت .
ـ بعقیده‌من هنوزهم خوشگل وتودل برو هستید .
مادرلبخندی زد گفت .
ـ این دربدری تومرابکلی شکسته کرده . شبها خواب ندارم . همه‌اش درفکر توهستم . قبول کن که بیخود وبی جهت خودت رابدردسرانداختی .
وبعدگریست . آمیخته به‌گریه‌انطورادامه‌داد .
ـ هرموقع چه روز وچه شب ، صدای چکش درخانه بلندمیشود ضربان قلبم بیشترمیشود ، فکرمیکنم خبرکشته‌شدن یادستگیری تورابرایم آورده‌اند .
سیاه‌خان پوزخندی زد ، گفت .
ـ سرنوشت من این بوده‌مادرهیچ‌کاری هم نمی شود کرد ، حالا برای خاطرمن هم که‌شده‌گریه‌نکن بگذار این چند دقیقه‌ای که پیش هم هستیم بگوئیم وبخندیم . زندگی ارزش این حرفهاراندارد . اگر خبرکشته‌شدنم راشنیدی فراموشم مکن واگردستگیرم کردند ، امیدوار باش شایدآزادم کنند .

مادروپسرگرم صحبت بودند که عمو" مرالی " به‌اتفاق طارق واردشدند .
سیاه‌خان پس از روبوسی باعمومرالی پرسید .
ـ شماازکجا فهمیدید من‌اینجا هستم .
مرالی جان‌گفت .
ـ طارق خبری‌کرد .
سیاه‌خان‌گفت . تادیرنشده‌بایدازامان‌آباد خارج‌شوم چون‌میترسم ، طارق ، تمام اهل‌آبادی‌راخبرکنند وبعدش‌هم یک آدم شیرپاک خورده‌ای‌این‌خبررابگوش روسها برساند . .
عمومرالی گفت . تاوقتی‌اینجاهستی‌درامان خواهی بود .
بعد چهارنفری بدورکرسی نشستند وگرم صحبت شدند .
تنگ غروب بود ، باران همچنان‌می‌بارید . . . طارق بحالت انتظارنشسته‌بود . حالت اوطوری بودکه‌ازدید سیاه خان مخفی‌نماند ، حس کنجکاوی اورابرانگیخت ، پرسید .
ـ منتظرکی‌هستی طارق ؟
طارق سرتکان‌داد ، گفت .
ـ منتظریک‌نفرهستم . حالا دیگرباید پیدایش‌بشود .
سیاه‌خان دوباره پرسید .
ـ من‌می شناسمش ؟
طارق‌خنده‌ای‌کرد ، گفت .
ـ آره‌می‌شناسیش . اوهم تورامی‌شناسد .
مرالی جان‌بشوخی‌گفت .
ـ نکنه طارق ، سربازان‌روس یاماموربن‌دولت‌راخبر کرده‌باشد .
سیاه خان‌بالحنی جدی ومحکم‌گفت .
ـ اگراین‌کارراکرده‌باشداولین‌گلوله‌رانثارخودش میکنم .
صدای دق‌الباب درخانه‌بلند شد . . . طارق گفت .
ـ بایدخودش‌باشد .
باشتاب ازاتاق بیرون‌دوید . درخانه‌راگشود ، زنی چادرنمازبسرکه درزیرباران خیس شده‌بود بداخل آمد ، همانجا پشت درایستاد پرسید .
ـ دیرکه‌نکردم ؟
طارق گفت . بموقع‌آمدی .

زن باگوشه چادرنماز صورتش راپاک کرد .
گفت .
ـ بهش گفتی من میام اینجا .
طارق گفت . حرفی نزدم .ولی می داند ، منتظر کسی هستم .
زن پرسید . کجاباید بروم . ؟
طارق گفت بامن بیا .
خانه پدری سیاه‌خان ، طوری بودکه اگرکسی درحیاط میشد ازداخل اتاقها امکان نداشت دیده شود .مگرآنکه تازه‌واردازکنار حوض میگذشت . آن وقت دردیدآنهائی‌که دراتاقهابودندقرار میگرفت .
طارق به‌خانه پدری سیاه‌خان‌کاملا" آشنابود ، زن جوان‌رابطرف دری‌که بباغ بازمیشد برد . هردوازمیان درگذشتند نزدیک بدرازداخل باغ ، اتاقکی بودکه‌فقط درفصل‌تابستان ازآن‌استفاده‌میشد .
طارق ، دراتاق رابازکرد . اول ، خودبداخل اتاق رفت وبعد زن جوان‌قدم به‌آنجاگذشت . هوای اتاق سرد و چندش‌آوربود ... زن چادرنمازش راکه‌ازباران‌خیس شده‌بود ازسربرداشت وگفت .
خیلی سرداست .
طارق باکنایه‌گفت .
ـ تاچنددقیقه‌دیگرگرمت میشود .
زن‌خندید ، خنده‌اش آمیخته‌به‌نوعی شرم بود .
گفت .
ـ خیلی پرروئی‌طارق .
ـ من‌که‌حرف بدی‌نزدم ، گفتم تاچنددقیقه‌دیگر گرمت میشود .
ـ بس کن‌دیگر. بروبگوبیاد .یک چادرنماز یک‌چیزی بیارخودم‌راگرم کنم .
طارق بازهم بالحنی‌کنایه‌آمیز گفت .
ـ تنها چیزی‌که‌توراگرم میکندسیاه‌خان‌است .
آلان‌خبرش‌میکنم .نمیدانی چه حرارتی دارد .
زن بالحنی‌که‌هیجان والتهابش‌راآشکارمیکرد ، و سعی داشت‌آنرامخفی‌نگاهدارد ، گفت .

ـ این‌حرفها چیه من‌آمده‌ام فقط سیاه‌خان راببینمش.
طارق ، زن جوان‌راتنها گذاشت ، به‌حیاط برگشت .
دم دراتاق‌که‌رسید . درراآندکی گشود وبادست به‌سیاه‌خان اشاره‌کرد . بیرون بیاید .
سیاه‌خان‌ازجابرخاست . پنج تیر پران خودرا هم برداشت ... عمومرالی ، سخت کنجاوشده‌بود ، میخواست از رفت‌وآمدهای طارق وعلم‌واشاره‌های‌او به‌سیاه‌خان‌بفهمد . بیرون ازاتاق چه خبراست ، چه‌کسی به‌آنجاواردشده‌است . اوروبه‌مادر سیاه‌خان‌کرد ، گفت .
ـ هیچ فکرنمی‌کردم ، طارق تااین‌حدآب زیرکاه باشد .
مادرگفت . چکارشان‌داری ، لابدیکنفرآمده سیاه خان‌راببیند .
مرالی‌جان‌گفت . بایدبفهمیم آن‌یکنفرکی وچکاره است .
سیاه‌خان پنج تیربدست دم دراتاق ایستاده‌بودبه عمومرالی‌گفت .
ـ راستش خودم هم نمیدانم طارق چه‌دسته‌گلی به آب داده .
طارق باخنده‌گفت .
ـ چیز مهمی‌نیست . یکنفرآمده‌سیاه‌خان‌را ببیند .
باران سیل آسامی‌بارید ... سیاه‌خان غرید . این باران‌هم دست بردارنیست .
طارق گفت . چه‌بهتر ، چون‌هیچکس ازخانه‌اش بیرون نمیاد .
دم درباغ که رسیدند ، زیرطاقی ایستادند سیاه‌خان گفت .
ـ جز من وتو ، کس دیگری‌اینجانیست . بگوببینم موضوع چیست . ؟
طارق لبخندی معنی‌دارزد ، گفت .
ـ موضوع این‌است که‌یکنفرآمده‌توراببیند ، خیلی‌هم سردش شده شایدبتوانی‌گرمش کنی .
سیاه‌خان پرسید . گلچهره است .
طارق گفت . نه گلچهره کجاواینجاکجا .

سپس گفت .
ـ حالا شناختمش ، ولی میخواهم بدانم او از کجا فهمیده بود ، من اینجاهستم حتما" توبهش گفته‌ای .
خوب بگوببینم کجادیدیش ؟
طارق گفت .
نمی دانم ازکی داری حرف میزنی .
ـ ازجمیله .
ـ فکرنمی کردم تااین حدباهوش باشی
سیاه خان همانطورکه بطارق خیره شده بود لبخندی بروی لبانش آورد ، گفت .
ـ اگرقرارباشدجمیله رادرست وحسابی ببینمش اول ـ بیک چراغ احتیاج دارم بعدش هم چندتا پتو .
طارق گفت .
زیادمنتظرش نگذار توبروتواتاق ، من الآن بر میگردم .
سیاه خان داخل باغ شد ... دراتاقی راکه جمیله در آنجا به انتظارایستاده بود گشود ... دخترک پشت پنجره اتاق که روبباغ بازمیشد ایستاده بود ببرگهای زرد وتنه درختهای خیس شده ازباران می نگریست ...
صدای بازشدن دراورابخودآورد نگاهش را بدراتاق گرفت سیاه خان مردی که آرزوی دیدنش را داشت دم دراتاق ایستاده بوداولین باربودکه اوراروددرروی خود می دید .
لبخندی بروی لبانش که ازسرمابیرنگ شده بودنقش بست .
ـ خیلی دلم میخواست توراببینم .
سیاه خان همانطور که نگاهش بجمیله بود دراتاق رابست بطرف اورفت وگفت .
ـ من هم همینطور .
ـ دستش رابصورت جمیله کشیدواضافه کرد .
ـ صورتت یخ کرد .
جمیله درآن حال که پنجه های درشت زمخت سیاه خان راروی صورت خود حس میکرد چشم درچشم اودوخته بود وحالتی سکرآورداشت درچشمانش احساس وهوس موج میزدواوخود رابراین امواج رها کرده بود ...

واین آغاز هیجان والتهابی خردکننده بود، ـ هیجان از برخورد با مردی که در روء یا با او همخوابه شده بود.
واکنون آن رؤیا باسرعتی سرگیجه آور میرفت تا به حقیقت نزدیک شود...
بدن جمیله گرم شده بود، هوس درخونش میجوشید گونه هایش گل انداخته بود گلویش خشک شده بود ونفسهایش تند وگرم... سردی هوا را احس نمیکرد با صدائی که ازهیجان میلرزید گفت.
ـ سردم شده مرا توبغلت بگیر.
مرد حادثه ها که جز لوله سرد پنج تیر پران خود وصخره های سرد کوهستان چیز دیگری را لمس نکرده بود واکنون دستهای اوصورت نرم ولطیف دختری را لمس میکرد که بااستیاق بدیدنش آمده بود... همینکه بوسه ای وحشیانه ازلبانش ربود او را تنگ درآغوش کشید...
جمیله دستهایش را بگردن اوآویخت وسینه به سینه سیاه خان فشرد...
اولین بوسه عطش سوزان هردو را نسبت بهم آشکار نشان داد... واین آغاز راهی سوزان وپرعطش بود که باید طی میکردند بی آنکه مانعی برسر راهشان وجود داشته باشد...
همه چیز وهمه کس جزخودشان را بدست فراموشی سپرده بودند.
صدای چند ضربه بدراتاق آن دو را بخود آورد.
صدای طارق از پشت دراتاق برخاست.
ـ اجازه هست.
سیاه خان همانطور که جمیله را درآغوش گرفته بود جواب داد.
ـ بیاتو...
طارق داخل اتاق شد... یک فانوس ودوتخته پتو باخود آورده بود فانوس را درگوشه ای گذاشت.
پتوها را هم برکف اتاق انداخت وگفت.
ـ هوای بیرون خیلی سرداست.
سیاه خان گفت.
ـ ولی مااصلا" سردی هوا را احس نمی کنیم.
خندید... جمیله هم خنده اش گرفت...
طارق درحالی که ازاتاق رفته بود ودر را پشت سرخود می بست زیرلب گفت.

ـ من هم بجای تو بودم سردی هوا را حس میکردم .

صدای خنده آنها ، هنوز بگوشش میخورد ...

داخل حیاط شد ، آنجا صدای ریزش باران از ناودان لبه بام بود که برکف حیاط می ریخت وسکوت آنجا را بطور یکنواخت بهم میزد ... باران سیل آسا می بارید ...

هوا کاملا " تاریک شده بود از بیرون خانه حتی صدای عوعو سگهای آبادی هم شنیده نمیشد .

درآن اتاق دربسته در پرتو زرد رنگ فانوس ، سیاه ـ خان وجمیله در آغوش هم فرورفته بودند ... عشقبازی توام باخشونت ...

آن ماجراها به سیاه خان آموخته بود که باید خشن باشد حتی در همخوابگی با زنان عجیب اینکه جمیله از عشقبازی توام ـ باخشونت او احساس لذت میکرد ، شاید مرد حادثه ها دریافته بود که او چنین احساسی دارد وار عشقباری باخشونت لذت میبرد .

امواج هوس ، هردو را به ساحل رساند ، ساحل آرامش که در آنجا از ندامت اثری بود ونه ازگناه .

هیچکدام از آنها احساس گناه نمیکرد . نه جمیله که خود راقربانی هوس رؤیاهایش کرده بود ونه سیاه خان که راه گناه آلودی راپیموده بود هردو راضی از آنچه که اتفاق افتاده بود احساس ضعف و مستی میکردند ...

جمیله بازهم خودش رابرامواج هوس رهاکرد ...

ولی دیروقت بود ، بایدآنجاراترک میگفت ... او میدانست که مرداندیشه های هوس آلودش تحت تعقیب قرارگرفته است ونمیتواند جای ثابتی داشته باشد .

جمیله باآگاهی به وضع وموقعیت خطرناکی که سیاه خان داشت ، به اودل بسته بود . این دلبستگی به نوعی نبود که زندگی وآینده خودرادرآن تصویرکرده باشد . اوبزمان حال ، زمانی که هوس درآن چون چشمه جوشانی درآمده بود ، می اندیشید سیاه خان را برای فرونشاندن عطش پایان ناپذیرخودمیخواست . اورا انتخاب کرده بود وچون مرداندیشه های هوس آلودش ، مردی ماجراجوبودکه بصورت یک قهرمان شکست ناپذیردرآمده بود مردی که هرزمان دست به اسلحه میبرد ، ازانسانها ، چسدمیساخت وکسی رایاری مقاومت دربرابرش نبود .

جمیله خود را بگناه آلوده کرده بود، تا همخوابگی با یک مرد ماجراجو، یک قهرمان شکست ناپذیر. یک تیرانداز ماهر را برای خویشتن داشته باشد. طبیعت او چنین بود. گناه را نوعی لذت برای خود میدانست.

لذت در گناه واین چیزی بود که همواره آن را جستجو میکرد. از نخستین روزها که اسم سیاه‌خان برسر زبانها افتاده بود..

جمیله به او می اندیشید. همین اندیشه‌های نادرست هوس همخوابگی با مرد ماجراجو، تاروپود وجودش را بهم گره زده بود. وچه آسان موفق شد خویشتن را بر امواج هوس رها کند وچه آسان به ساحل نشست. ساحلی که امواج هوس را می طلبید.

این هوس در سیاه‌خان، نوعی دیگر میجوشید...

جمیله یا هرزن یا دختر دیگر، برای او فرق نمیکرد عدم علاقه ودلبستگی به آینده وبرداشت صحیح از آن در او وجمیله یکسان بود واین تنها وجه مشترک آن دو بود اما سیاه خان، با آگاهی به وضع خویش که هرروز وهرشب به نقطه پایان زندگی نزدیک میشد هرنوع احساس بشری، جز شهوت را در او کشته بود.

او هم برای خود فلسفه‌ای داشت. فلسفه اینکه آدمی در وضع وموقعیت او چگونه باید زندگی کند.

برخورد با جمیله خطی از فلسفه او بود...

جمیله، احساس وهوس را در سیاه‌خان جستجو میکرد روزها به انتظار نشسته بود تا خویشتن را در اختیار مرد حادثه‌ها بگذارد وآنچه را که دررویا دیده بود، تحقق بخشد. قهرمان پرست بود. آنطور که خود میخواست.

نیمه عریان در نشئه همخوابگی، فرورفته بود.

گرمی مطبوع ولذت بخشی در وجودش میدوید. مست بود، مست باده هوس.. چشمان نیمه بازش را به سیاه‌خان که درکنارش بروی آرنج تکیه کرده بود. دوخته بود، وبازهم طلب باده میکرد.

سیاه‌خان برسینه عریان او غلتید... ماجرا به آخر رسیده بود. اما غلیان احساس وهوس، آن دو را به نقطه آغاز کشاند.

ناگهان کسی با مشت بدر اتاق کوبید... وبدنبال آن صدای طارق ازپشت دربرخاست.

ـ سیاه‌خان، ماءمورین دولت آمده‌اند، میخواهند خانه را بازرسی کنند.

سیاه‌خان غرید.

ـ لعنتی ها این‌وقت شب تواین‌هوای بارانی آمده‌اند مرا دستگیرکنند .

برخاست که برود دررابازکند ... جمیله هراسان ازجاپرید گفت .

ـ صبرکن‌من‌لباسم رابپوشم ، مگرنمی‌بینی لختم .

سیاه خان‌گفت . عجله‌کن .

وخودبدراتاق نزدیک شد ...

طارق باهمان‌لحن مضطرب گفت .

ـ چه‌کارمیکنی . مگرنشنیدی چی‌گفتم .

سیاه‌خان‌گفت .

ـ چراشنیدم ، چند دقیقه صبرکن .

دقایق خوش وسرشارازلذت نشئه‌آورچنان بودکه‌جمیله وسیاه‌خان‌راازدنیای خارج آن چهاردیواری جداکرده‌بود ، وهمینکه هیولای ترس به‌آنجاراه‌یافت ، سرمای بیرون نیزبدنبالش واردشد ترس جای همه چیز راگرفت . جمیله‌باآنکه‌نیمه‌عریان درآغوش سیاه خان آرامیده‌بود ، ترس توام باسرما ، چنان دراونفوذ کرده‌بود که دندانهایش بهم میخورد . خودش رادرتنگنای جنجال برانگیزی میدیدکه‌بی‌گمان‌جنجالی افتضاح‌آمیز بود ، وبسرعت‌آبادی‌وهمچنین آبادیهای‌اطراف‌رامیگرفت همه ازهمخوابگی‌اوباسیاه خان‌داستانهای میساختند ، ترس اوازاین بود ، بهرطریق بایدجلوآن‌رامی‌گرفت

سیاه‌خان ، احساس ترس نمیکرد ، نگران‌جمیله بود وخشمگین‌ازوضعی که‌باآن‌روبروشده‌بود ...

دراتاق راگشود ، طارق‌هراسان‌داخل‌اتاق‌شد . بالحنی مضطرب گفت .

ـ مامورین‌دولت هستند . میخواهندخانه‌را بازرسی کنند .

سیاه خان‌نگاهی به‌پنج تیرپران که‌آنرادردستش‌میفشرد انداخت ، اندیشیدکه‌اگردست به‌اسلحه ببرد ، امکان‌داردراههای فراربسته‌شود . ازفراراو مهمترموقعیت مادرش بود ...

نگاهش رابه‌طارق دوخت پرسید .

ـ مادروعمومرالی‌کجاهستند ؟

طارق‌گفت .

ـ عمومرالی‌خیلی‌وقت‌است رفته ، مادرت منتظرتوست مرافرستاده‌که‌بهت بگویم بدون خداحافظی ازاوهم میتوانی‌ازدردیگر

باغ فرار بکنی .

سیاه خان اندیشناک گفت .

ــ نه ، حتما" باید از مادرم خداحافظی کنم . کسی چه میداند شاید این آخرین خداحافظی باشد تا دیر نشده باید از اینجا برویم .

طارق بالحنی شتابزده گفت .

ــ اینکه فکرکردن ندارد از در اصلی باغ میتوانیم فرار کنیم .

سیاه خان نگاهش را به جمیله دوخت ، گفت

نگران جمیله هستم . طفلکی زبانش از ترس بند آمده رنگش هم پریده .

جمیله مضطربانه گفت .

ــ نمی خواهم کسی بفهمد من اینجا بودم .

سیاه خان لبخندی زد ، گفت .

ــ اگر هیچکس نفهمد ، مادرم که باید بداند ، چون میخواهم تو را بدست او بسپرم .

دست او را گرفت ، اضافه کرد .

ــ مامورین دولت را نباید زیر باران منتظر شان گذاشت .

از در اتاق که بیرون می رفتند ، سیاه خان خطاب به طارق گفت .

ــ فانوس را خاموش کن و همین جا منتظر م باش تا برگردم .

درحالیکه دست جمیله در دستش بود . با هم از میان درگذشتند ، داخل حیاط شدند .

مامورین دولت ضربه های محکمی بدر خانه می زدند معلوم بود که ضربه ها با قنداق تفنگ یا چیز سنگینی بر پیکر در وارمیآید صدای مردی از بیرون خانه بلند شد .

ــ در را باز کنید . من بحکم قانون ماموریت دارم خانه را بازرسی کنم .

مادر سیاه خان ، هراسان و وحشت زده ، وسط اتاق ایستاده بود ، همینکه سیاه خان و جمیله وارد اتاق شدند . . مادر جلو رفت ، بی توجه بجمیله ، بپسرش گفت .

ــ بخودت رحم کن ، از اینجا برو ، آنها فهمیده اند تو اینجا هستی .

سیاه خان نگاهی به جمیله انداخت ، بعد متوجه مادر
شد ، گفت .
ــ ازبابت من نگران نباش مادر ، اگرجمیله با من نبود
من وطارق ازدراصلی باغ رفته بودیم ، آمده ام دست این دختر
قشنگ راتودست توبگذارم . قول بده ازاین بابت به کسی حرفی نمی
زنی ، نمیخواهم کسی بفهمد ، جمیله پیش من بود .
مادردرحالی که چشمانش پرازاشک شده بودگفت .
ــ خیالت راحت باشد .
سیاه خان گفت .
ــ به عمومرالی هم حرفی نزن مواظب جمیله باش . .
جمیله سکوتش راشکست ، گفت .
ــ دارند درخانه رامی شکنند . . .
سیاه خان گفت .
ــ باید دررابازکنید . آنها مامورقانونی هستند کماش
میتوانستم همه شان رابه گلوله ببندم . ولی بخاطرتومادرمجبورم سکوت
کنم . راستی بمأمورین بگومن اینجابودم وازدراصلی باغ فرارکردم
خدانگهدار به امید دیدار .
فرصت این راپیدانکردکه مادروجمیله را ببوسد . . .
ازاتاق بیرون دوید . . .
مادروجمیله برای بازکردن دررفتند . . .
مأمورین مشغول شکستن درخانه بودند . . . مادرسیاه خان فریاد زد
ــ چه کاردارید میکنید ؟
صدای آمرانه مردی ازپشت دربرخاست .
ــ مابه حکم قانون ، بایدخانه شمارابازرسی کنیم .
مادرسیاه خان عصبانی شد . بتندی گفت .
ــ صبرکنید . شماحق ندارید درخانه رابشکنید شما
کی هستید ؟
آن مرداز پشت درفریادبرآورد .
مانماینده قانون هستیم وبحکم قانون این کاررامی کنیم
چندباربه شمااخطارکردیم ولی دررا باز نکردید برای دستگیری سیاه ــ
خان آمده ایم .
مادر ، زیرلب غرید ، کدام قانون به شمااجازه داده که
این وقت شب مزاحم بشوید .

آن مرداز پشت در پرسید .

ـ دررابازمی‌کنید یابزورداخل شویم .

مادرسیاه خان گفت .

دررابازمی‌کنم .

جمیله درراگشود . . . پنج سربازمسلح که‌فرمانده‌شان درجه‌گروهبانی داشت داخل شدند ، مثل موش آب کشیده‌شده بودند . . . گروهبان بالحنی آمرانه بسربازان گفت .

ـ همه‌جارابگردید . اگر باسیاه‌خان روبروشدید به‌اوامان ندهید ، بطرفش شلیک کنید .

مادرازشنیدن این فرمان قلبش فروریخت آهسته‌گفت .

ـ سیاه‌خان اینجانیست .

سربازان پراکنده‌شدند تااتاقها ، وپستوهاراجستجو کنند . . .

گروهبان ، مادرسیاه خان وجمیله‌رامخاطب قرار داد گفت .

ـ شماعمدا" مارازیرباران نگهداشتیدکه به‌سیاه‌خان فرصت فراربدهید . . . شماازقانون سرپیچی کرده‌اید بضررتان تمام میشود .

مادرسیاه خان ، زنی میانسال بود ، ازوقتی خودش راشناخته‌بود بخاطرنداشت که‌باماموربن قانون روبروشده‌باشد و ـ آنها ازقانون برایش‌گفته‌باشند . از قانون فقط این رامیدانست که‌سن قانونی ازدواج برای دخترهیجده‌سال تمام است . این تنها مورد ،آنهم از قانون ازدواج بودکه درخاطرش مانده‌بود .

باحالت عصبانی گفت .

ـ آنقدرقانون‌مانون برخ مانکش .

جمیله گفت ، زیرباران ایستاده‌اید . بیائیدبرویم زیرطاق‌ایوان .

مادرسیاه‌خان جلوتررفت . . . گروهبان باصدای بلند خطاب به سربازان گفت .

ـ همه‌جارابگردید ، احتیاط‌کنید ،سیاه‌خان مسلح است .

بعد بدنبال جمیله رفت . . . ازپله‌های ایوان که‌بالا میرفت گفت .

به‌ماخبرداده‌اند سیاه‌خان اینجاست .

مادرگفت .

ــ هرکس این‌خبررا به شما داده آدم حلال‌زاده‌ای بوده بله، سیاه خان اینجابود ، وقتی فهمید شمابرای دستگیریش آمده‌اید ازدراصلی باغ فرارکرد .

گروهبان ازشنیدن‌این‌خبرتکان‌خورد ، فهمیدکه‌مرغ ازقفس پریده ودیگرامکان‌ندارد یااگرهم داشته باشدبه‌این‌زودیها نمیتواند ، ردسیاه‌خان‌رابردارد . خشمگین‌شد پرسید .

ــ شمامادرش هستید ؟

مادرگفت ، بله ، سیاه خان پسرمن‌است .انتظار داشتیداورابه‌شماتحویل‌بدهم ، نه ، عمدا" پشت درمعطلتان کردم تااوبتواند فرابکند . من‌مادرهستم . وشمامیتوانیداحساس یک‌مادرابه اولادش درک کنید .

مادر ، ازوجودگروهبان وافرادمسلح اودرخانه‌اش بخشم‌آمده‌بود . ولی‌احساس‌ترس‌نمیکرد چراکه پسریکه تازش، پسری که‌مردحادثه‌هالقب گرفته‌بود ازآنجاگریخته‌بود .بی‌آنکه ازخوددردیانشانه‌ای‌بجای‌گذاشته‌باشد ... اویکجارفته بودهیچکس نمیدانست .

جمیله دستش‌راببازوی‌مادرسیاه‌خان‌گرفت ، ازدلسوزی گفت .

ــ اینجاهواسرداست مادر ، بیائید برویم تواتاق .

مادرباخشم گفت .

ــ منتظرم این‌آقابادوستان‌مسلحش‌زحمت‌راکم‌کنند

گروهبان بتندی‌گفت .

ــ بالاخره پیداش‌میکنم .

مادربالحنی تمسخرآمیزگفت .

ــ اگرسیاه‌خان‌راپیداکردیدسلام مرابه‌اوبرسانید .

گروهبان وانمودکرداین‌چندکلمه‌رانشنیده است خطاب به‌سربازان‌فریادزد .

ــ باغ راهم بگردید .آنجایک طویله هم‌هست . احتیاط‌کنید .

سربازان‌بطرف‌باغ‌رفتند ...

گروهبان‌ازپله‌های ایوان پائین رفت تابه سربازان ملحق شود . ازجستجوی‌بی‌حاصل‌عصبانی بود . می‌پنداشت ممکن است سیاه‌خان درباغ یادرطویله مخفی‌شده‌باشد .

باران همچنان می بارید شب به نیمه نزدیک شده بود . صدای ریزش آب باران از ناودانها ، همان یکنواختی اول شب راداشت جمیله ومادرسیاه خان سردشان شده بد ، نگاهشان به آنطرف حیاطبدرچوبی یک لته ئی باغ دوخته شده بودمنتظر بازگشت سربازان بودند .

نگاه جمیله به شعله فانوس ، کنارایوان نزدیک بدیوار اتاق افتاد ... شعله لرزان وزردرنگ فانوس برای اوخاطره انگیز بود یادآوردقایقی لذت بخش بود . دقایقی که اوراباوج هیجان رسانده بود . نیمه عریان ومست ازنشئه والتهاب درآغوش سیاه خان آرامیده بود .

می پنداشت هیچ عاملی نمیتوانداز نشئه شراب کهنه هوس رادراوبتلخی کشاند .

ودیگربار اورابه اول راهی که تاآنجا پیموده بودبازگرداند زمان بکوتاهی گذشته بود .آنطور که اونتوانسته بود عطش سوزان خودرافرونشاند ، عطشی که خوداز پایان ناپذیری آن آگاهی داشت ولی اودرآرزوی یکبارفرونشاندن این عطش دقیقه شماری کرده بود .

چه آسان موفق شده بود درآغوش سیاه خان ، همه چیز وهمه کس، جز خودش واورابدست فراموشی بسپرد .

سیاه خان رفته بود ، ولی جمیله هنوزجای انگشتان درشت ونیرومنداوراروی پوست لطیف بدن هوس انگیزش حس میکردروی بازوها ، برجستگیهای سینه اش همه آن نقاطی که سیاه خان بادستهای خودآن نقاط رالمس کرده بودوآنهارابانوک انگشتانش ببازی گرفته بود ...

چه زودآن نشئه ازسرش پرید باضربه هائی که طارق بدراتاق کوفت ؛ همه چیزراخراب کردآنهمه هیجان والتهاب جای خود را بترس داده بود و.... اکنون احساس وهوس بسراغش آمده بود همان احساس وهوسهاکه اورابه آنجاکشانده بود. احساس ترس نمیکرد چراکه در پناه مادر ، مردهمخوابه اش قرارگرفته بود ...

صدای مادرسیاه خان اورابخودآورد .

جمیله گفت ، پسرشماخیلی شجاع است مادرهیچکس نمیتواند اورادستگیرکند .

مادربانگرانی گفت .

ـ تاآخر عمرکه نمیتواند فراربکند ازاین میترسم یکروز

خبر دستگیری یاکشته‌شدنش راهشنوم خدا میداند چه پیش میآید دستی دستی خودش رابدبخت کرد .
جمیله بدفاع ازسیاه خان برخاست .
ـ تقصیر اونبودمادر ، امامقلی خان دشمنی کرد .
ـ خدالعنتش کند .
ـ بدلتان بدنیارید .
مادر سربجانب جمیله‌گرداند ، پرسید .
ـ تو عاشق محمد هستی ؟
جمیله سرش را پائین گرفت احساس شرم کردوهیچ نگفت . . .
مادرآهسته گفت .
ـ تنهاآرزویم این است که‌بمحمد زن بدهم اورادر لباس دامادی ببینم خودم میدانم که‌اینآرزورا بگوربایدببرم
جمیله همانطورکه‌سرش را پائین گرفته‌بود گفت .
توآبادی‌دخترهای‌دم بخت زیادهستند همه شان آرزوی همسری سیاه خان‌رادارند .
پسر شمانظیرندارد همه دخترها خاطرخواهش‌هستند
مادرآهی کشید ، گفت .
ـ خودش گلچهره رادوست دارد .
جمیله‌ازشنیدن‌اسم‌گلچهره ، قلبش فروریخت .
آه ازنهادش برآمد وبالحنی تمسخرآمیز گفت .
ـ هیچ نمی دانستم ، گلچهره دخترکربلائی‌غلام عاشق دلخسته‌سیاه خان شده .
مادرگفت . منظورم گلچهره دخترکربلائی غلام نبود این‌گلچهره‌که‌چشم محمدراگرفته ،دخترصفرعلی‌است . درحسن‌آباد زندگی میکند . همین چند وقت پیش بود ، پدرش راکشتند . اینطورکه اززبان محمد شنیده‌ام اووگلچهره همدیگر راخیلی‌دوست دارند .
جمیله‌خنده خنکی‌کرد ، گفت .
ـ مادر ، چراشمامی گوئید محمد ، اورا به‌اسم‌سیاه خان می شناسند .
مادرگفت . همه بامن فرق دارند . اوهمیشه‌برای من محمد است .
جمیله بالحنی‌که‌معلوم بودبشدت ناراحت شده پرسید

ــ گلچهره خوشگل است ؟ منظورم این است که از ــ دخترهای آبادی خودمان خوشگلتر است ؟ ارزش این را دارد که سیاه خان هم عاشقش باشد .

مادرسیاه گفت .

ــ واله من هنوز این دختر را ندیده ام . محمد میگوید دختر خوش آب ورنگی است ، آره دخترم ، او خوشگل است چشمهای قشنگی دارد .

جمیله خندید و گفت .

ــ هیچ نمی دانستم . سیاه خان عاشق یک دختر شده که در یک آبادی دیگر زندگی میکند . اگر دخترهای آبادی خودمان بفهمند ، همه شان کینه سیاه خان را بدل میگیرند حق هم دارند مگر در آبادی خودمان دختر قحطی بود که سیاه خان دل بیک دختر غریبه ببندد .

ــ تا قسمت چی باشد .

ــ بله ، قسمت سیاه خان این بود که عاشق گلچهره دختر صفرعلی بشود .

مادرسیاه خان گفت .

ــ هر پسر و دختری باید عروسی بکند . هرکسی یک قسمتی دارد . فعلا " که خبری نیست . گلچهره تو خانه خودشان نشسته ولی پسر من آواره کوه و دشت شده .

جمیله غرق در افکار آشفته خود بود . اسم گلچهره دختر صفرعلی مانند چکش برسرش فرود آمده بود . گیج شده بود گوئی درعالم خیال این اسم را شنیده بود او هرگز گمان نمیکرد سیاه خان مردی که ساعتی پیش همخوابه اش بود و با او عشقبازی میکرد دل ــ بدختر دیگر بسته باشد ،

جمیله با خود اندیشید . " چه احمق بودم من . برهنه شدم خودم را در اختیارش گذاشتم . . به این امید که او فقط به من تعلق دارد " . . .

خشم و کینه وجودش را گرفت و با خود گفت . اگر دستم به سیاه خان برسد ، میدانم چکارش بکنم با همان تفنگ خودش ــ می کشمش . کاری میکنم که گلچهره تا آخر عمرش لباس عزا بپوشد او به من دروغ گفت همه حرفهاش دروغ بود ، خودش را عاشق من نشان میداد . اما دلش پیش آن دختره بود بیاد او ، مرا تو بغلش میگرفت

مرا می بوسید و ... پست فطرت . باید دستگیرش کنند. " ....
گروهبان وافراد مسلحش ازجستجودرباغ و طویلـــه برگشتند ... همه شان بطرف ایوان آمدند ...
مادرسیاه خان وقتی دیدآنها دست خالی برگشته‌اند نفس راحتی کشید ، گفت.
ـ به‌شماگفتم که پسرم فرارکرده ودستتان به اونمیرسد
گروهبان‌که سخت عصبانی شده‌بود گفت.
زیاد هم مطمئن نباش مادر ، پسر توتاآخر عمـــرش که نمیتواند خودش رامخفی کند دیریازوددستگیرش میکنند ـ ا و یک یاغی است وباید دستگیر شود .
جمیله دهان بازکردکه بگوید" دستگیرش کنیـــد و بدارش بزنید " ... دهانش‌رابست ، مادرسیاه خان درکنـــارش ایستاده‌بود ، بایدسکوت میکرد و خشمش راازاومخفی‌نگاه‌میداشت .
یکی‌ازسربازان‌گفت.
ـدستور رسیده‌که هرکجا سیاه‌خان رادیدیم بطرفـــش شلیک‌کنیم .
مادرسیاه خان گفت.
ـ پسرمن ،درتیراندازی نظیرندارد . همه تان رامیکشد به‌اونزدیک نشوید .
گروهبان پرسید .
ـ سیاه خان کدام طرف رفته ؟
مادرگفت . اگر اینجابود به‌شمامیگفت قصد کجارا دار د
گروهبان باعصبانیت گفت.
من ماءموردولت هستم ، ازشما سئوال میکنم بایدجواب بدهید .
مادرسیاه خان گفت.
ـ آرامترصحبت کن ، من‌نمیدانم کدام‌طرف رفته‌به‌مـــن حرفی نزد .
گروهبان‌ازجمیله پرسید .
ـ شایدشما بدانیداوکدام طرف رفته بنفع شماست .
جمیله پس از چندلحظه‌سکوت گفت.
ـ خیال میکنید اگرمیدانستم به‌شمامی گفتم .
گروهبان ، مادرسیاه خان‌وجمیله‌راتهدیدکردکه اگـــر سیاه خان‌رامخفی نگهدارند .آنهانیزبجرم همکاری بایک یاغی

چشم چشم رانمیدید وهم انگیز بود . ازسوی حیاط صدای ریزش باران ازناودانهای لب‌بام همچنان آهنگی یکنواخت راگوش میرساند .

سربازی که دراتاق پشت دیوار حیاط ، درمدخل باغ مخفی شده‌بود ، آهسته‌وبااحتیاط ازمخفی گاهش بیرون آمد . روی اولین پله ازدو پله آجری اتاق ایستاد . به ماموریت مهم خودانديشيدکه‌اگرآن‌رابا موفقيت انجام دهد .گروهبان طبق قولی‌که‌به‌او داده‌است عمل‌میکند . موجبات تشویقش رافراهم می‌نماید وامکان دارد بدرجه سرجوخگی مفتخر شود ...

گروهبان به‌اویادآورشده‌بودکه‌مأموریت‌او شبیه یک مأموریت جنگی است . وباید تلاش کند واز یاغی فراری‌اطلاعاتی بدست بیاورد .

این تلاش‌چیزی بود درحد چند حرکت ، او طبق‌دستور گروهبان ، باید واردحیاط میشد . خودش رابه پشت دراتاق‌مادر سیاه خان‌میرساند ودرآنجا استراق سمع میکرد .

گروهبان بااین نوع جاسوسی میخواست از سیاه خان مردی که تحت تعقیب‌قانون‌قرارگرفته‌بوداطلاعاتی‌بدست بیاورد اویقین حاصل کرده‌بود که مادرسیاه خان وآن دخترچشم‌وابرومشکی "جمیله " از سیاه‌خان فراری چندان بی‌اطلاع هم‌نیستند بدون‌شک میدانند مقصداوکجاست .

سرباز همانطورکه روی پله آجری ایستاده‌بود به‌تاریکی دهشتزای باغ نگریست ، وهمینکه‌ترس به‌او نزدیک شد . دستش را محکم بروی سلاح کمری که‌آنراگروهبان دراختیارش گذاشته‌بود فشرد . قوت قلب پیدا کرد . سینه‌اش راجلوداد ، سرش راراست گرفت . وهمان طورکه دستش را بروی سلاح‌کمری میفشرد ، از پله دوم هم پائین آمد .

درچوبی ، حد فاصل میان باغ‌وحیاط نیمه‌بازبود . ــ سرباز قدمی به‌جلوبرداشت . جز یکی ، بقیه اتاقهاتاریک بود . سربازنگاهش رابه‌شیشه‌های‌بالای دراتاقی‌که روشن‌بود دوخت . با خود گفت " آنها‌درآن اتاق هستند . شایدهم سیاه‌خان‌آنجامخفی شده باشد . " ... خند ید و همانطورکه‌نگاهش به‌شیشه های‌روشن سردراتاق بوداضافه‌کرد " اگربخت بامن یارباشدوبتوانم ردسیاه خان رادرآن اتاق‌بردارم . کارم سکه است . یک درجه می‌گیرم

تحت تعقیب بدادگاه احضار میشوند .
ودادگاه آنهارابزندان محکوم میکند وهیچ عذری پذیرفته نمیشود . .
مادر سیاه خان وجمیله ترسیدند ، ولی آنها نمی دانستند سیاه خان ، کدام طرف رفته ... بی شک اگرمیدانستند گروهبان رادرجریان می گذاشتند ...
گروهبان نمی توانست باورکندکه مادرمردی که تحت تعقیب قرارگرفته ازمقصد پسرش اطلاعی نداردبازهم آنهاراتهدید کرد ، ولی بی فایده بود .
جوابی که ازآنها می شنید همان جوابی بودکه اول به اوداده بودند .
گروهبان به افرادش دستورداد . ازخانه خارج شوند اوموقع رفتن به مادرسیاه خان گفت ، که بزودی خبردستگیری پسرش رامی شنود .
ـ مادرسیاه خان گفت .
ـ همین حالا هم خیال میکنم اورادستگیرکرده اند .
گروهبان ، وقتی این حرف راشنید ، آهسته سرش راتکان دادوهیچ نگفت ...
جمیله بدنبال آنهارفت ... همینکه درخانه را بست برگشت پیش مادرسیاه خان ، هردو به کرسی پناه بردند .سردشان شده بود ، سکوت کرده بودند ، مادردراندیشه پسرش بودوجمیله به دختری که سیاه خان به او دلباخته بودمی اندیشید .آنان غرق درافکارخود بودند وازآنچه که دربیرون اتاق درشرف وقوع بودخبر نداشتند .
گروهبان به حساب خود نقشه ای کشیده بود .
حدس زده بودممکن است مادرسیاه خان ازمقصد پسرش اطلاع داشته باشد روی این حدس ، یکی ازافرادش رادراتاقی که ساعتی قبل ازورود آنهاوجمیله درآنجاعشقبازی میکردند مخفی کرد تا پس از خروج او و بقیه افراد ، سربازمخفی شده ، خودش رابه پشت دراتاق مادرسیاه خان برساند واستراق سمع بکند ، شایدکه چیزی دستگیرش شود .
باران تندی که می بارید ظاهرا" به نقشه گروهبان کمک میکرد . اوبه حساب خودنقشه دقیق وحساب شده ای کشیده بودوصد درصد مطمئن بودکه موفق میشود ...
ازریزش باران اندکی کاسته شده بود ، ولی آسمان راتوده ابری سیاه پوشانده بود . صدای ریزش تند وریز باران بربرگهای خشک درختان که سطح باغ را پوشانده بود . درآن تاریکی شب که

سرجوخه میشوم ، آن‌وقت همکارها باید بمن احترام بگذارند ، " .
نگاهش به فانوس کنار ایوان‌افتاد ، شعله‌زرد رنگش همچنان میرقصید .
سرباز باخوداندیشید " اول بایدآن فانوس‌را خاموش کنم که‌اگراحیاناً "کسی ازآن‌اتاق بیرون‌آمد نتواندمرا ببیند . " ...
بعد غرید " این باران هم‌ول کن نیست اما نه اگر هوابارانی نبود ، ماموریتم بااشکال روبرومیشد . این‌باران کلی به‌من کمک میکند . " ...
بدرچوبی نزدیک شد . لحظه‌ای ایستاد ، همینکه قدمی به‌جلوبرداشت تاازمیان دربگذردوداخل حیاط شود ،چیزی سخت به پشتش نشست وبدنبال‌آن صدای‌آمرانه‌مردی برخاست .
ـ ازجات تکان نخورسرباز ، سروصداهم راه‌نینداز .
سرباز برای چند لحظه خشکش زد . پنداشت گرفتار وهم وخیال شده ... حرکتی خفیف کرد که سربعقب برگرداند وصاحب صدارا ببیند .
مردی که در پشت سراوایستاده‌بود ولوله تفنگش‌را به گودی‌کمر سرباز میفشردگفت .
ـ مگر نشنیدی چی گفتم . انگشت من روی ماشه است حالاهرکاری‌میگویم بایدبکنی . دستهایت رابالای سرت بگیروخیلی آرام برگرد توهمان اتاقی‌که‌تاچند دقیقه پیش مخفی‌گاهت بود .
سرباز ، بخودآمد . متوجه خطرشد . خطری‌که درزیر گوشش کمین‌کرده‌بود . باخوداندیشید . اوکیست که ناگهان غافلگیرم کرد ...
دستهایش رابالای سرش گرفت . باصدائی لرزان پرسید .
ـ توکی‌هستی .
مرد بالحنی آرام گفت .
ـ من‌همان‌کسی‌هستم که درتعقیبش هستید .
سرباز برخودلرزید ، زیرلب گفت .
ـ سیاه خان .
ـ درست فهمیدی ، من سیاه‌خان‌هستم ، حالا برگرد تواتاق .
سرباز آهسته بدورخود چرخید . بطرف همان اتاقی رفت که‌ازآنجابیرون‌آمده‌بود ، همان اتاقی‌که ساعتی قبل ، جمیله

وسیاه خان درآنجا ودر پرتو شعله زردرنگ فانوس ، درآغوش هم آرامیده بودند ...

سرباز همانطورکه از پله‌های اتاق بالا میرفت ، به‌این فکرافتادکه وقتی وارداتاق شد . ناگهان وخیلی سریع خودش راا ز تیررس سیاه خان کنار بکشد ودست به‌اسلحه کمری خودببرد . وتیر — اندازی کند ... وخطی ازآتش دربرابرسیاه خان بوجودبیاورد شایدهم یکی ازگلوله‌ها به‌اواصابت بکند .

دراتاق بازبود . سرباز قدم بداخل اتاق گذاشت درلحظه‌ای که‌اومیرفت تانقشه‌خودرااجراکند .ازگوشه اتاق نور چراغ قوه‌ای بصورتش افتاد . وبدنبال آن صدای طارق برخاست .

ــ بیاجلوسرباز .

سربازهمانجا ، دم دراتاق ایستاد .هرگز بفکرش نرسیده بود . ممکن است کس دیگری دراتاق منتظرش باشد . تاقبل ازروشن شدن چراغ قوه‌ای ، همه امیدش به‌نقشه‌ای بودکه درفاصله بین درباغ ودراتاق آنرادرمغز خودطرح کرده بود . این ، تنهاروزنه‌امیدبود روزنه‌ای که‌مرگ درکنارآن کمین کرده بود . و امکان زنده‌ماندنش بسیار ضعیف مینمود . بااین‌حال اوآماده‌اجرای نقشه بود .سرباز بودباید هم‌آن نقشه را اجرامیکرد .

اما ، آن نقشه خطرناک ومرگ‌آفرین ، باروشن شدن چراغ قوه‌ای محوشد .... سربازخودرادروضع وموقعیتی دیدکه فراموش کرد درانديشه‌خودچه‌نقشه‌ای کشیده بود .درباره‌سیاه‌خان مردی که‌اکنون در پشت سرش ایستاده بود زیادشنیده بود ، — میدانست امکان‌نداردبتواند از چنگ اورهائی یابد .حتی اگرفرصت تیراندازی پیدامیکرد . جسدش راازآن اتاق بیرون‌میبردند .

سیاه‌خان‌بالوله پنج تیرپران خودبه پشت سرباز کوبید ، اورا به وسط اتاق بردوبه‌طارق گفت .

ــ اسلحه‌اش رابگیر .

طارق درحالی که‌نورچراغ قوه‌ای راروی صورت سرباز ثابت نگهداشته بود ، جلو آمد اسلحه کمری اوراازکمرش بازکرد ... غافلگیری وخلع سلاح درکمترین‌مدت‌انجام گرفته بودبی آنکه‌سر و صدائی بلند شود .

سیاه خان ، به‌طارق گفت ، سرباز رابازرسی بدنی کنید .

دربازرسی بدنی ، سلاحی ازاوبدست نیامد . . .
سرباز سکوتش راشکست پرسید .
ـ بامن چه‌کارمیخواهیدبکنید .
سیاه‌خان باخونسردی‌گفت .
ـ یک‌گلوله‌تومغزت خالی میکنم .
سرباز وحشت زده‌گفت .
ـ نه‌شمانبایداین‌کارراپکنید . منکه‌بطرف شماتیر ـ اندازی نکردم .
طارق ، روبجانب سیاه خان کرده گفت .
ـ طرف خیلی ترسید .
سیاه خان دستش رابروی‌شانه‌سربازگذاشت .اسمش راپرسید . ؟
سرباز زیرلب گفت . خداکرم . . . من من بی‌تقصیرم
سیاه خان سرلوله تیررابزیرچانه‌خداکرم گذاشت‌گفت .
ـ اینطور میکشمت . بایک گلوله ، تکه های مغزت به‌سقف طاق می چسبد بعدش هم‌جسدت‌راگوشه باغ دفن میکنیم امانه بدردسرش نمی‌ارزد جسدت را یکراست میبریم تحویل گروهبان میدهیم .
خداکرم بخودآمد . . . اوسرباز بود ونباید دربرابر سیاه‌خان وطارق ،ضعف‌نشان‌میداد . . . سرراست گرفت ودرحالی که‌سعی میکرد تشویش ونگرانی خودرا مخفی نگهداردگفت .
ـ مهم‌نیست چه‌کارمیخواهی‌بکنی .
طارق پوزخندی‌زد ، گفت .
ـ آفرین سرباز وظیفه خداکرم . اصلا" نباید بترسی .
سیاه‌خان خنده‌ای‌کرد وبطارق گفت .
ـ تامیتوانی‌ازاین‌حرفها بزن‌شاید روحیه خداکرم قوی شود . پاک خودشراباخته . .
کشتن‌آدم ترسو ، گناه‌بزرگی‌است .
خداکرم ، دستهایش راکه‌بالای سرش گرفته‌بود .پائین آوردگفت .
ـ روحیه‌من‌قویست . ازشما دونفرهم وحشتی‌ندارم .
ناگهان‌هردودستشرامحکم بسینه طارق کوبیدفریاد زد .
ـ ازمرگ هم نمیترسم .

طارق ، اندکی تعادلش راازدست داد ... همینکه خواست بخداکرم حمله‌کند واورا گوشمالی بدهد ، سیاه خـــان جلواوراگرفت ، گفت .

راحتش بگذار .

طارق باخشم گفت .

ــ مگرندیدی چه‌کارکرد .

سیاه‌خان گفت .

ــ اوسربازاست بایدهم بادست‌خالی حمله بکنـــد این‌حمله اودرست مثل کوبیدن‌مشت برسندان‌است ، بمن وتـــو صدمه‌ای‌نمیزند راه فرارراهم برای‌اوبازنمیکند حالا بایدازایـــن خداکرم که‌خودش مدعی‌است روحیه‌اش قویست بپرسم ، چرااینجا مخفی‌شده‌بود حتما" بدستور گروهبان بود .

روبجانب خداکرم کردوگفت .

ــ حالانوبت توست که‌حرف‌بزنی ضمنا "این‌راهـــم بایدبدانی یاقلدری وگردن کلفتی نمیتوانی راه فرارابازکنـــی حالا درست مثل بچه‌آدم بسئوالم جواب بده .. اینجاچه‌کار میکردی؟ چرا مخفی‌شده‌بودی ؟

خداکرم ، درزیرفشارلوله پنج تیر سیاه‌خان که‌آنـــرا روی سینه‌اش حس میکرد .حقیقت‌رافاش کرد ...

سیاه‌خان خندید ، گفت .

ــ هیچ فکرنمیکردم . گروهبان تااین‌حدزرنگ باشـــد مغزش خیلی‌خوب‌کارمیکند .

طارق ازسیاه‌خان پرسید .

ــ تاکی میخواهی‌اینجابمانی . ؟

مردحادثه‌ها گفت .

تا چند دقیقه دیگرحرکت‌میکنیم . فعلا" مراقب خـــدا کرم خان‌باش تابرگردم .

ازاتاق بیرون‌آمد ... پشت دراتاق مادرش که رسیـــد ایستاد ... باپشت انگشتش چند ضربه ، بدراتاق زد ...

مادرسیاه خان وجمیله‌که‌گرم صحبت بودند ، حرفشان راقطع کردند بوحشت افتادند ...

سیاه خان دهانش رابدرگذاشت گفت .

ــ مهمان نمی خواهید .

وبعد دراتاق‌راگشود ... ودرآستانه‌درایستاد ....

جمیله‌زیرلب گفت .

ـ سیاه خان .

مادر ، اورابه‌اسم محمد صداکرد . . .

سیاه خان خندیدوگفت .

ـ آمده‌ام خداحافظی بکنم .

مادربانگرانی پرسید .

ـ کجا مخفی شده‌بودی . آنهاهمه‌جارا گشتند

سیاه خان به‌لباس‌تنش که‌ازباران خیس شده‌بوداشاره کرد ، گفت .

ـ روی بام طویله مخفی‌شده‌بودم .

جمیله‌گفت .

ـ تودیوانه‌ای . نگاه کن مثل موش آب کشیده‌شده

مادر ، سراغ طارق راگرفت . . . سیاه خان ماجرای خداکرم راتعریف کرد . . .

مادر ازجابرخاست . گفت .

ـ خداکرم راآزادش کن .

جمیله نیزاززیرکرسی بیرون‌آمد .نگاه‌تندی به‌سیاه خان‌انداخت . گفت .

ـ ماخیال میکردیم تورفته‌ای‌حسن‌آباد .

سیاه خان گفت . حسن‌آباد چرا آنجا ، امامقلی‌خان بخون‌من‌تشنه‌است .

جمیله‌بالحنی کنایه‌آمیزگفت .

ـ یک نفرهم هست که خیلی دلش میخواهدتورابهبیند

مردحادثه‌هاابروهایش رادرهم کشید ، گفت .

ـ این یک نفرکیست‌که دلش میخواهدمرا بهبیند .

مادربی‌خبرازهمه‌جاگفت .

ـ منظور جمیله ، گلچهره‌است .

سیاه‌خان‌خندیدوگفت .

آره گلچهره دختر صفرعلی ولی توازکجا میدانی‌اومنتظر من‌است .

جمیله‌روبجانب مادرکرد ، گفت .

اجازه میدهید چندکلمه‌باسیاه‌خان حرف بزنم .

مادرباهمه‌نگرانی واضطرابی‌که‌ازجانب پسرش‌داشت لبخندی معنی دارزد ، گفت .

بروید تواون‌اطاق .

سیاه خان فهمید قضیه‌ازچه قراراست . . دست جمیله راگرفت اوراازاطاق بیرون‌آورد ، فانوس رابرداشت ، دراتاقی دیگرراگشود وهمینکه داخل‌اتاق شدند جمیله‌بدون‌مقدمه‌سیلی محکمی به‌سیاه خان زد ، گفت .

بروگمشو دیگرنمیخواهم توراببینم بروپیش‌گلچهره جونت .

سیاه‌خان درحالی‌که دستش رابصورتش‌گرفته خندید وگفت .

خیلی خوب میروم ولی یادت‌باشه‌این‌توبودی‌که مرافرستادی پیش‌گلچهره .

راه افتادکه‌برود . . .

جمیله حتی درآن‌حالت هم حس‌کرد باتمام‌وجودش سیاه خان‌رادوست دارد . . . گریخت واوراصداکرد .

صبرکن .

سیاه خان ایستاد بطرف اوبرگشت ، گفت .

گوش کن‌عزیزم ، یک موقعی‌گلچهره رامی‌خواستمش حالاتوجای‌اوراگرفته‌ای .

خودش رابه‌آغوش سیاه خان انداخت سربر سینه‌اوگذاشت بالحنی‌که ازهیجان می لرزید گفت .

خوشحالم کردی امابایدقسم بخوری .

سیاه خان قسم‌خوردگلچهره‌رادوست ندارد .

قسمش ازواقعیتی انکار ناپذیر وغیرقابل‌تردیدحکایت میکرد .

اونه فقط‌گلچهره‌رابادید یک عاشق نگاه‌نمیکرد نسبت به‌جمیله‌هم احساس عشق وعلاقه نمیکرد .

احساس اوبه جنس لطیف درحد فلسفه خودش بود جمیله‌بخشی‌ازاین فلسفه را پرکرده‌بود وبعدازاو نوبت گلچهره‌بود

سیاه‌خان باخودانديشيده‌بودکه‌باید بیرحم بود . . .

اواین‌واقعیت رادرک کرده‌بودکه‌زندگی‌اوبه‌نقطه پایان نزدیک میشودوگریز ازآن امری محالست با این طرزفکر ، به‌جمیله‌نزدیک شد .

او درزمان حال زندگی میکرد ، زمانی که‌در تند باد حوادث قرارگرفته بود . هرلحظه امکان داشت گلوله ای شلیک شود وبزندگی پرماجرای او پایان دهد .

لحظات بسکوت گذشت سیاه خان صورت جمیله‌راد ر میان دستهایش گرفت ، گفت .

حالا خیالت راحت شد .

جمیله‌آهی کشید ، گفت .

آره خوشحالم کرد ی .

وبعد دستهایش رابگردن‌اوآویخت جای سیلی خودرا برصورت سیاه خان غرق بوسه‌کرد ازاو خواست که شب رادرآنجا بصبح برساند ...

سیاه‌خان به چشمهای جمیله‌خیره‌شد ، لبخندی‌زد ـ گفت .

کاش میتوانستم . باید بروم .

به اطاق مادر برگشتند ... مادر وسط اتاق به‌انتظار ایستاده بود ... مادرو پسر ، چند لحظه‌بیکدیگرنگریستند .

پسرگفت .

ـ من دیگرباید بروم .

مادر برای اوآغوش بازکرد ... سیاه‌خان همینکه درآغوش مادرجای گرفت ودستهای اورابدورگردنش حس کرد . ـ روزهائی رابخاطرآوردکه درآرامش زندگی میکرد . زندگیش سرشار ازنشاط بود ، واودرتنهائی وبهنگامی سرخرمن بود ، به افق‌نیلگون چشم میدوخت ... زندگیش موفقیت هایش رادرآینده واینکه‌کدام دختری شریک زندگیش خواهدبود تصور می کرد ، اکنون آن‌تصاویر ذهنی راسیاهی‌گرفته بود وهیچ‌نقطه‌روشنی درآن‌دیده‌نمیشد .

مادربه‌آرامی گریست ، قلب مردحادثه‌هارا اندوهی عمیق فشرده بغض راه‌گلویش رابست ، باصدائی لرزان‌گفت .

ـ چرا گریه‌میکنی مادر ، من‌که‌هنوزنمرده‌ام .

مادردرحالی‌که‌صورتش رابصورت سیاه خان گذاشته‌بود گفت .

ـ اگرمرده بودی تاابد اشک میریختم ولی حالا گریه‌میکنم چون منتظرت هستم .

چرازندگی آرام توبهم ریخت .
وبه‌تلخی گریست ...
مادر میدانست انتظارکشیدن، آنهم دراضطراب بودن برای یک مادردردآور است خردکننده است . واو بایداین درد راتحمل‌میکرد . شاید هم تاواپسین روزهای زندگیش، شاید هم انتظار درلحظه‌ای سیاه پایان یافت و برای اوفقط ریزش اشک باقی می ماند . اشک درانده پسر .
چشمان سیاه‌خان رااشک پوشاند ، درحالی که‌مادر رادرآغوش می فشرد ، گفت .
ـ آرام باش مادر ، قول میدهم بزودی برگردم ، مطمئن باش .
وصورت اورا غرق بوسه‌کرد . آرزویش این بود که‌به ایام شادی‌آفرینی برمیگشت وزندگی درکنارمادررا‌ازسر می گرفت ودیگر بارمی توانست آینده‌را درذهنش تصور کند ، وبه‌آن‌تصاویر ذهنی جان ببخشد ....
ولی لکه های سیاه برتصاویر ذهنی او چنان بودکه گوئی هیچ چیز برآن‌لکه هاموء ثر نبودکه‌آن هارا محوکنند .
مادر وپسربرخلا ف‌تمایلات قبلی ، ازیکدیگرجداشدند سیاه خان بجمیله‌نگریست . زیرلب گفت .
به‌امید دیدار .
جمیله دستخوش نوعی هیجان آمیخته به وداع شد بی پروا ، دستهایش رابگردن‌سیاه خان‌انداخت وهمینکه اورابوسید اشک مجالش نداد تاحرفی‌بزند ... خودش راکنارکشیدوزاروزار گریست .
سیاه خان بالبخندی تلخ‌گفت .
مگر خبری شده که شما دونفر اینطور گریه میکنید .... من‌بزودی برمیگردم ودیدارها تجدید میشود .
خوشحال باشید اگر هم خبرکشته‌شدنم‌راشنیدید ...
جمیله فریادزد .
ـ بس‌کن سیاه خان نمی خواهم این‌حرف را از زبان توبشنوم .
سکوت آنجاراگرفت .
مادر اندکی‌آرام‌گرفت به پسرش گفت .

ــ این چه حرفی است که میزنی خدانگهدارت ....
سیاه خان دست مادررادردست خودگرفت ، گفت
ــ یاد آن روزهابخیر مادر ، خداحفظت کند .
بعد دست اورابوسیدوشتابان ازاتاق خارج شد .
باران هنوز می بارید ، ولی ازشدت آن کاسته شده بود .
سیاه خان دم درباغ که رسید ، طارق راصداکرد
طارق درحالی که بایکدستش سلاح کمری راگرفته بود
وبادست دیگرش چراغ قوه ای را ، مراقب خداکرم بود ،درجواب
سیاه خان بالحنی معنی دارگفت .
ــ خیلی زودبرگشتی .
سیاه خان قدم بداخل اطاق گذاشت ، گفت .
ــ ازمادرم خداحافظی میکردم . بزحمت توانستم
ازاوجدابشوم . خیلی گریه کرد .
خداکرم نگاهش رابه سیاه خان دوخت گفت .
ــ بی چاره مادرت .
سیاه خان بطرف اورفت . دستش رامحکم بگلوی اوگرفت
سرش رابدیوارکوبید ، گفت .
ــ دیگرنشنوم ازاین حرفهابزنی .
وبعد گلوی اوراول کرد ... خداکرم گفت .
ــ منظورم این بودکه چرایاغی شدی
سیاه خان بالحنی تندگفت .
ــ کی به توگفته من یاغی هستم .
طارق ، خطاب به سیاه خان گفت .
ــ حالا وقت این حرفهانیست .
سیاه خان گفت .
ــ باید بفهمم .
خداکرم گفت .
ــ من ازخودم نمی گویم . همه توراياغی میدانند
به این دلیل دستور دستگیریت راصادرکرده اند .
مردحادثه هاباصدای بلند خندید ، گفت .
ــ اگر این حرف راقبلا" نشنیده بودم ، همین الان ــ
دهانت راباسرب داغ پرمیکردم .
بعد روکرد به طارق گفت .

... خداکرم ازدراصلی باغ ببرش بیرون منهم پشت سرشما میایم .

خداکرم راازاتاق که‌برای‌اوبصورت زندان درآمده بود بیرون بردند ... ازمیان درختها گذشتندسیاه خان باچند قدم فاصله. بدنبال‌آنهاحرکت میکرد .

خداکرم نگران وضع خودبود ، ترسی گنگ‌ومبهم — وجودش راگرفته‌بود ، ازخود می پرسید . آیا میخواهند مرا درخارج آبادی‌بکشند ؟ .... آیاآزادم میکنند ؟ ... آیا ...

مغزش کارنمیکرد که‌فکرکند اگرنقشه کشتن یاآزادکردن اومطرح نباشد ، پس چه‌خوابی برایش دیده‌اند .

ازدراصلی‌باغ‌خارج شدند ، خداکرم ، چشمش‌به دو اسب زین‌کرده‌افتادکه در پناه درختی‌تنومند ایستاده‌بودند ...

سیاه خان‌به‌آنهاملحق شد ... طارق ، خداکرم رابرترک خودسوارکردومنتظرماند تاسیاه خان دستورحرکت‌بدهد حتی حدس هم‌نمی‌توانست بزند . مقصدکجاست .

خداکرم باهمه خویشتن‌داری ، سخت ترسیده‌بود پرسید .

ـ مراکجامیخواهید ببرید . ؟

سیاه خان پادررکاب گذاشت ،گفت .

ـ از امان‌آباد زیاددورنمیشویم .

برداشت خداکرم ازجوابی که‌سیاه خان به سئوال او داد ، این بودکه قصدکشتن‌اوراکرده‌اند .برخودلرزیدوبالحنی که‌ترس او‌راآشکارمیساخت ،ودرعین‌حال سعی‌داشت خونسردیش راحفظ کند .

گفت .

ـ کشتن من وضع شمادونفراعوض نمیکند .

سیاه خان برزین‌اسب خودجابجاشدگفت .

ـ این رامیدانم . ولی‌گروهبان رابدردسرمی‌اندازد ازاوبازوخواست میکنند که چراسرباز وظیفه خداکرم رادرخانه‌ما مخفی‌کرده‌آن هم‌برای جاسوسی . تومی‌خواستی جاسوسی‌بکنی کاری میکنم که‌گروهبان‌رادادگاهی‌کنند .

خداکرم ازحرفهای سیاه خان یقین‌حاصل کردکه‌جز

کشتن اونقشه دیگری مطرح نیست ، با عصبانیت آمیخته به ترس گفت .

- شمانباید مرابکشید . همین جاآزادام کنید .
طارق خطاب به خداکرم بالحنی تندگفت .
- آنقدرحرف نزن . مردن که ترس ندارد .
سیاه خان واوهردوخندیدند ...
طارق پرسید ، کجاباید برویم .
مردحادثه ها گفت .
- وقتی ازکوچه باغ خارج شدیم بهت میگویم مقصدمان کجاست .

طارق نیزازحرفهای سیاه خان اینطور فهمیده بودکه مردحادثه ها قصدکشتن خداکرم رادارد . با این حال تردید داشت ، برای اطمینان گفت .

- نکند مقصدمان قبرستان آبادیست .
سیاه خان خندیدوباخونسردی گفت .
- درست فهمیدی دوست من ، مقصدمان قبرستان است .
خداکرم باهمان لحن آمیخته به ترس گفت .
- شماآدمکش هستید .
سیاه خان گفت .
- تازه فهمیدی ، معلوم میشود درباره من خیلی کم میدانی .
بعد خطاب به طارق گفت .
- حرکت کن .

دواسب باسه سواردرتاریکی شب ودرحالی که باران ریز وتندی می باریدبراه افتادند ... طارق جلو میرفت ، سیاه خان بدنبال او درحرکت بود . حواسش ششدانگ به خداکرم بودکه بسر ترک طارق نشسته بود .

مسافتی کوتاه که طی کردند ، مردحادثه ها به خداکرم هشدار داد که اگردست از پا خطا کند به اوفرصت اینکه اشهدش رابگوید نمی دهد .

خداکرم . درجواب اوگفت که مرگ راباآغوش باز استقبال میکند ... اوسرباز بود باهمه احساس ترسی که داشت

باید هم تظاهر بداشتن روحیه قوی میکرد وباآغوش بازبه استقبال مرگ میرفت .

واماطارق نگران خداکرم بود . اوکه آلوده وضع و موقعیت خطرناک سیاه خان شده بود ، وخودبا گلوله سربی داغ به استقبال خطرمیرفت ، ازاینکه احساس کرده بود سیاه خان قصد کشتن خداکرم را داردهراسان شده بود ، قلبا" به این طرز فکرموافق نبود .

نمی خواست وضع ازآنچه که هست بدتر شود . خداکرم سربازبود کشتن او خشم همقطاران اورابرمی انگیخت وآن وقت همه جارابوی باروت میگرفت .

طارق باخود اندیشید . هرطورشده بایدجلوسیاه خان رابگیرم . نباید خداکرم رابکشد . بهرقیمتی شده این کاررا میکنم . حتی اگر رشته دوستی بین من واو قطع شود .خداکرم که گناهی نکرده ، دستورگروهبان مافوق خودرااجراکرده ، نباید کشته شود . " . .

ازکوچه باغ خارج شدند ، برای باردوم پرسید .

ــ کجاباید برویم . ؟

سیاه خان بی تاءمل جواب داد .

ــ میرویم بطرف میدان آبادی .

آنجا کاری نداریم ، چرامقصد اصلی را نمیگوئی .

مردحادثه هاگفت .

ــ بروبطرف میدان آبادی .

طارق رکاب به شکم اسبش زد ، وگفت .

ــ خداکرم نبایدکشته شود .

سیاه خان خنده ای کرد ، گفت .

ــ ولی من تصمیم دارم بایک گلوله ، فقط یک گلوله ازشرزندگی راحتش بکنم . .

طارق عصبانی شد ، گفت .

ــ من نمی گذارم اورابکشی .

سیاه خان باهمان خونسردی حیرت آور ، گفت . .

ــ آرام باش طارق ، گلوله ازپنج تیرمن خالی میشود نه تو . ببینم اگرگروهبان من وتورا دستگیرکرده بودباماچه معامله ای میکرد .

خداکرم بعوض طارق جواب داد .

ــ به کلیه پاسگاهها دستور داده اند ترا زنده دستگیر

کنند وتحویلت بدهند تادادگاه رای بدهد .
سیاه خان به‌اوگفت .
ــ ازتو نپرسیدم . بگذار طارق جواب بدهد .
طارق گفت .
ــ نمی دانم چه وضعی پیش می‌آمد . شایدهردوما ن کشته می شد یم .
سیاه‌خان خندید وگفت .
ــ وحالا ماهمان کاری‌رامیکنیم که قراربود گروهبان درموردمابکند . خداکرم رامی کشیم ، و جنازه‌اش راتحویل گروهبان میدهیم .
طارق بحمایت ازخداکرم برخاسته‌بود . برای نجات اوازمرگ که درکمین‌نشسته‌بود تلاش میکرد ...
اماسیاه خان خونسردوآرام جواب میدادوازکشتن خداکرم میگفت که اورابضرب چند گلوله بقتل میرساند ...
طارق تصمیم گرفت . ناگهان اسب راب‌تاخت درآور د ودرتاریکی شب نا پدید شود ، ولی وقتی بیادش آمد که‌سیاه خان تیرش حتی درتاریکی هم بخطانمیرود . ازتصمیم به‌فرا ر منصرف شد .
نگران بود . نگران خداکرم ،که اورابرترک خود نشانده‌بود .
به‌میدان‌آبادی‌رسیدند ... طارق دهنه اسب راکشید نمی‌دانست ازکدام راه‌بایدبرود ...
بااکراه‌گفت .
ــ این هم میدان‌آبادی ، حالا ازکدام طرف باید برویم .
سیاه‌خان گفت .
ــ یکراست میرویم پاسگاه .
طارق وخداکرم ازشنیدن‌کلمه "پاسگاه "تکان‌خوردند این‌کلمه‌بگوششان‌ناآشناآمد فکرکردند عوضی شنیده‌اند . طارق باتردید پرسید .
ــ گفتی کجاباید برویم . ؟
سیاه‌خان باتیزهوشی دریافت ، دوست‌وهمسفرش ازشنیدن کلمه" پاسگاه " دستخوش چه احساسی‌شده‌است .
درجواب اوگفت .
ــ میرویم پاسگاه خداکرم راتحویلش‌بدهیم .
طارق باشتابزدگی پرسید .

ــ زنده تحویلش میدهیم یامرده ؟
سیاه خان گفت .
ــ زنده ، حالا خیالت‌راحت شد . ازاولش هم‌تصمیم نداشتم خداکرم رابکشم . فقط میخواستم اعصابش راخردکنم زجرش بدهم .
طارق خندیدوگفت .
ــ تومراهم زجردادی .
سیاه خان‌گفت .
ــ وقت راتلف نکن ، راه بیفت .
دوباره‌حرکت‌کردند . خداکرم نفسهاراکه درسینه‌اش حبس کرده‌بود بیرون دادوزیرلب گفت .
ــ خداعمرت بدهد .
سیاه خان ، پشت سرآنها حرکت میکرد . متوجه‌نشد خداکرم زیرلب چه گفت ... ولی طارق بوضوح شنیدخطاب به خداکرم گفت .
ــ فقط خدامیتواند ، اوراازنابودی نجات بدهد .
وخداکرم هیچ نگفت .. دراندیشه‌بازگشت خود ــ بزندگی بود . تاآن لحظه به واپسین زندگیش می‌اندیشید .لحظاتی که پنج تیر سیاه‌خان بصدادرآید .وگلوله‌ای سینه‌اش‌رابشکافد واورابه‌خاک وخون بغلتاند ... وآن لحظات ، آن ترس ووحشت پایان یافته بود ، مردحادثه ها ، اورابه پاسگاه میبردکه درآنجا آزادش کند .
سیاه خان نشنید طارق چه گفت ... ولی حس کرد صدای حرف شنیده‌است. ازطارق پرسید .
ــ چی داشتی میگفتی .. ؟
طارق ، کلام زیرلبی خداکرم رابرای مردحادثه‌هابازگو کرد ...
سیاه‌خان خندیدوگفت .
ــ به‌خداکرم بگوکه‌عمرمن‌داردتمام میشود ...
همین‌روزهاست‌که‌یکی‌ازهمقطارهای‌اویایک سرباز روسی‌ازپشت سر مرا هدف قراربدهد ، چکارمیشودکرد این هم یک جور سرنوشتی است ، ازروزاول . سرنوشت‌من‌این‌بوده . به پیشانی‌ام اینطورنوشته بودند وحالا بایدتسلیم قضاوقدرشوم ...
طارق راندوهی عمیق‌گرفت ، باید چیزی میگفت وموضوع راعوض میکرد ، گفت .

ـ داریم به پاسگاه نزدیک میشویم .
سیاه خان گفت .
ـ جلوتر میرویم .
خداکرم دهانش را بگوش طارق گذاشت ،گفت .
ـ مرا همینجا پیاده‌کنید . نزدیک شدن شما به پاسگاه خطرناکست .
طارق آهسته گفت .
ـ به خودش بگو ، او بایدتصمیم بگیرد .. مرد یکدنده‌ایست .
خداکرم ، سیاه‌خان رامخاطب ، قرارداد ،گفت
ـ به پاسگاه نزدیک نشوید ، خطرناکست ، مرا پیاده‌کنید وبدنبال‌کارتان‌بروید .
سیاه خان دستش‌رابصورتش که‌ازباران خیس شده بودکشید ، گفت .
ـ دلم برای‌گروهبان‌تنگ شده . بدیدنش‌میرویم .
خداکرم ترسید گفت .
ـ نه ، اینکار رانکنید . اگرگروهبان مرابا شما ببیند خیال میکند من‌باشماهمدست شده‌ام .
سیاه‌خان خنده‌اش‌گرفت . به‌طارق گفت .
ـ همینجا پیاده‌اش کن .
خداکرم ازترک طارق پائین پرید . به‌سیاه خان‌نزدیک شدواسلحه‌کمری خودرامطالبه‌کرد ... سیاه خان اسلحه‌کمری او را که قبلا" فشنگهایش راخارج کرده‌بود . بدست اوداد ، گفت .
ـ سلام مرابه‌گروهبان برسان ، بهش بگواگر یکدفعه دیگرهوس بازرسی خانه‌مان‌رابکند . پاهایش رابدم‌اسب می‌بندم واسب رادرصحرارهامیکنم ... راه بیفت .یادت باشدکه‌حقیقت رابه‌گروهبان‌بگوئی .
خداکرم بطرف پاسگاه براه‌افتاد ... سیاه‌خان طوری که‌اوصدایش رابشنود . به طارق گفت .
ـ حرکت بسوی گرگان .
طارق متعجب شد . خواست بپرسد چراگرگان مگرقرارنبود بشاهرود بروی ... ولی سیاه خان‌اسب را بتاخت درآورده‌بود ... طارق بدنبال‌اوحرکت کرد بهش ازیک میدان که‌دورشدند .

سیاه‌خان دهنه‌اسبش راکشید ، طارق هم درکناراو ــ ایستاد . پرسید .

ــ چرا ــ چراتغییرعقیده دادی ؟

سیاه‌خان گفت .

ــ منظورم ردگم کردن بود . خداکرم وقتی به‌پاسگاه برسدبگروهبان خواهدگفت که‌بگوش خود وازربان من شنیده‌است که‌عازم گرگان شدیم ... حالا بطرف مشهد حرکت میکنیم .

طارق گفت .

ــ چطور است شب رادرخانه‌مااستراحت کنیم وصبح زود راه‌بیفتیم .

سیاه خان سراسبش رابرگرداند وگفت .

ــ همین امشب بایدفرسنگها ازامان‌آباد دورشویم .

آن دوازبیراهه بطرف مشهدحرکت‌کردند ... سیاه خان که‌قبل‌ازهمخوابگی باجمیله‌نقشه‌کام دل گرفتن ازگلچهره‌را در سر می پرورانید ، باحوادثی که‌بعد ازهمخوابگی باجمیله‌برای‌او ــ اتفاق افتاده‌ملاقات گلچهره‌رابوقت دیگری‌گذاشت . خطررازیر گوش خودحس میکرد . درخروج ازمنطقه خطر ، منطقه‌ای‌که‌همه‌جا صحبت از اوبود عجله وشتاب داشت تصمیم گرفته‌بود بشاهرود برود . جائی‌که‌آدمهایش برای‌اوبیگانه‌بودند . واسمی‌ازسیاه‌خان نشنیده بودند . جلای‌زادگاهش به‌او این‌امیدواطمینان را داده‌بود که‌زمان‌براعمال اوخط بطلان خواهدکشید ،وچندسال بعد ، به زادگاهش برگردد همه چیز بدست فراموشی سپرده‌شده‌است‌واو ــ میتواند دیگرباردوران خوش وبی دغدغه‌قبل‌ازماجراهاراازسر بگیرد .

مرد حادثه‌ها فقط به‌خودش میاندیشید . درذهن وفکراونام‌کسی‌راکه‌بایدازاوانتقام بگیرد ثبت نکرده‌بود .

امامقلی خان ، مردمکاروحیله‌گری‌که‌بخون سیاه‌خان تشنه‌بود ازآتش انتقام بدورمانده‌بود نه‌اینکه بازرنگی خودش راازر تیررس سیاه‌خان بدورنگهداشته باشد . مردحادثه هاباوجود آنکه‌توانسته بود باامامقلی خان‌رودرروقراربگیردولوله پنج تیرخود راب‌روی‌سینه‌اوفشاردهد ، ماشه پنج تیررانچکانده‌بود . امامقلی خان مردی مسن‌بود ، وهمین کهن‌سال‌بودن‌او باعث شده بودکه سیاه خان درفکرکشتن‌اونباشد .

اوبه‌این‌نتیجه‌رسیده‌بودکه‌امامقلی خان مکاروکهنسال

را باید درکنارحوادث جایش داد وروحش رابه شکنجه کشید تا زندگی درهاله‌ای ازترس واضطراب قراربگیرد.

سیاه خان، چنین‌کرد، امامقلی خان راتاسرحد مرگ‌کشاند وبعد باحوادث خونین‌اورابشدت بوحشت انداخت کاری‌کردکه‌مردکهنسال دربرابرش زانو زدوتضرع کرد. این‌حالت اوبرای مردحادثه ها. هزاربارلذت بخش ترازکشتن‌او بود شکنجه‌روحی، اعصاب امامقلی خان‌راخردکرده‌بود. آرزوی‌مرگ سیاه خان‌راداشت. برای‌کشتن‌اونقشه‌هامیکشید. لیکن‌تمامی آن نقشه‌هاهمچون‌حباب صابون درهوا محومیشد.

بیست وچهارساعت بعد، تازه هواروشن‌شده‌بود که‌آنهابکاظم‌آباد، چند کیلومتری مشهد رسیدند. هوابشدت سردبود. ورودآنهابه‌مشهدخالی‌ازخطرنبود. پنج تیرپران‌سیاه خان اورابدردسرمی‌انداخت چاره‌ای‌نبود، بایدآنراازخوددور میکرد. پنج تیر بجانش بسته شده‌بود، ولی نمی توانست با حمل‌آن وارد مشهدشود.

پنج تیرراابه طارق سپرد، واین لحظه‌ای‌بوددردناک عزیزترین چیز راکه‌بآن عشق میورزیدازخودش جدا کرده بود حتی اسب خودراکه‌تنهاهمدم ومونس اوبودبایدبدست طارق میسپرد.

درحالی‌که چهره سیاهشراااندوهی عمیق پوشانده‌بود زیرلب‌گفت.

ـ ازاسب وپنج تیرخوب نگهداری‌کن بدست کسی نده.

طارق بوضوح حساب اورادرآن‌لحظه‌درک میکرد برای اطمینان‌خاطراوگفت.

ـ مطمئن باش مثل جان خودم حفظشان میکنم.

سیاه خان چند لحظه‌اندیشیدوسپس گفت.

ـ حتی به‌مادرم هم‌نگومن‌کجارفتم. نمیخواهم کسی بفهمد.

طارق پرسید.

ـ چه وقت برمیگردی؟

مردحادثه هاشانه‌بالاانداخت، گفت.

ـ باخداست. وقتی برگشتم یکراست میایم خانه تو. انتظارهم نداشته‌باش برایت نامه بنویسم. ممکن است رد مراپیداکنند. خیال کن مرده‌ام.

طارق ناراحت شد گفت .

ـ این چه حرفیه‌تو بایدزنده‌بمانی .

سیاه خان خندیدخنده‌اش آن‌رنگ‌همیشگی‌راند اشت آرام وخونسردگفت .

ـ ازفردای کسی خبرنداده‌اندهیچ معلوم نیست تایک دقیقه دیگرچه پیش میآید . بایدتسلیم سرونوشت شد خوب دیگرکم‌کم بایدخداحافظی کنیم توازراهی که‌آمدیم برمیگردی ومن‌براه‌ناشناخته‌ای‌میروم .

مواظب مادرم باش .

بهنگام وداع چشمان هردوشان رااشک گرفته بود طارق نتوانست خوددارباشد . گریست .

سربرشانه‌سیاه خان‌گذاشت ودستهایش رابگردن او آویخت .

سیاه خان درحالیکه بغض راه‌گلویش رابسته‌بودگفت .

ـ مردکه‌نبایدگریه‌کند .

صورت طارق رابوسید دستهای‌اورااز دور گردنش پائین آوردوبه‌چشمهای‌اشک‌آلوداوخیره‌شد وتبسم کرد ...

طارق گفت .

کاش اجازه میدادی باتوباشم .

سیاه‌خان گفت

ـ دردسر برای تودیگربس است برگردخانه خودت ومنتظرم باش.

صبرنکرد طارق حرفی‌بزند . دهنه‌اسبش‌رابه‌دست اوداد وخودپای پیاده‌بسوی‌قهوخانه‌کنارجاده حرکت کرد ...

طارق درحالی‌که از پشت پرده‌ای‌ازاشک چشم به اودوخته‌بودبی‌اختیارفریادزد .

ـ سیاه خان .

مردحادثه‌هاحتی برنگشت پشت سرش رانگاه کند درحالی‌که‌یقه‌نیم تنه‌پشمی خودراتاروی‌گوشش بالازده‌بود ودستهایش رادرجیب نیم تنه‌اش برده‌بودو سرش راپائین‌گرفته‌بود باقدمهای‌محکم براه‌خود میرفت ...

طارق همانجا ایستادوهمینکه‌سیاه‌خان از نظرش دور شد ، براسب خودنشست‌ودرحالی‌که‌دهنه اسب سیاه خان‌رادر دست داشت ازراهی‌که‌آمده‌بود آهنگ رفتن‌کرد .اواکنون‌تنها

بازمیگشت . مرد حادثه ها چنین خواسته بود که تنها بسوی سرنوشتی نامعلوم برود .

طارق نگاهی به اسب سیاه خان انداخت . . .

حیوان ، جدائی ازصاحبش رادرک کرده بود سرش راپائین گرفته بود واندوه جدائی درچشمهایش آشکار دیده میشد . ؟

پنج تیرپران برشانه طارق سنگینی میکرد واومی اندیشید خاموشی پنج تیر طولانی خواهدبود یابزودی صدای آن درکوهستان طنین خواهدانداخت .

بادسردبصورت طارق میخورد . قطرات اشک که برگونه هایش غلتیده بود خشک شده بود واکنون فقط قطره اشکی درچشم داشت وجاده راتارمیدید درخود فرورفته بود جز به سیاه خان به کس دیگری نمی اندیشید .

بنظرمیآمدکه کاظم آباد ، همانجائی که سیاه خان ازطارق جداشده نقطه آغازمیباشد برای یک زندگی آرام وبی دغدغه برای مردحادثه ها . .

امااین زندگی آرام که اوتصویری گنگ ومبهم ازآن درذهنش داشت . نه آن زندگی خواست اوبودکه جستجویش میکرد . زندگی بدوراززادگاهش بدورازمادرواین تنها تکیه گاه اودرزندگی ، رنجش میداد .

اوباپنج تیر پران واسبش پیوند ناگسستنی بسته بود واکنون سرنوشت مجبورش کرده بودآن دورشته انس وعلاقه رابیرحمانه وبدست خود قطع کند . و همچون مردی بی هدف وسرگران دردیار غریب جائی درمیان مردم آنجابرای خودجستجونماید . جائی که همه چیز ش برای اوبیگانه بود . . . خودش اینطورخواسته بود . همواره صدای پنج تیر پران دردشت وکوهستان . وصدای شیهه اسبش درگوشش طنین رنج آوری داشت ، همان پنج تیری که ماجراهای خونین آفریده بود وهمان اسب تیزدوئی که باآن دشتهاوکوره راههارادرنوردیده بود .

از پنجره اتوبوس بدشت وکوههاکه درزیرشلاق سرما رنگ باخته بود می نگریست .

روحش درهوای دشت وکوههای زادگاهش پروازمیکرد همه جااسم بود . " سیاه خان " وحالا اویکه وتنها دراتوبوسی که بسوی تهران میرفت نشسته بود تابین راه درنقطه ای که اسمش شاهرودبود واواسمی ازآن شنیده بود پیاده شود .

نیمه شب ، اتوبوس به‌شاهرود رسید . شهرآنچنان درخاموشی فرورفته‌بودکه‌گوئی‌اتوبوسی به‌وادی خاموشان واردشده است . چراغهای برق دوطرف خیابانی‌که درمسیرجاده‌بودسوسو میزد .

چند سگ ولگردکه سروصدائی‌شنیده‌بودند ازکنار درگاراژ بلند شدند ، خمیازه‌ای‌کشیدند ، وبه اتوبوس‌نزدیک شدند ...

تعداد مسافرانی‌که‌مقصدشان شاهرودبود ، ازانگشتان یکدست تجاوزنمیکردند ، آنان‌باشهرناآشنانبودند .کوله‌بارشان رابردوش‌کشیدند ودرتاریکی‌شب براه‌افتادند تابه مقصد دوم‌که خانه‌شان‌بود برسند .

ازمیان‌آن‌جمع تنهایک نفربودکه‌مقصددوم نداشت ومقصداول هم برایش بیگانه‌بود .

ازماءمور پلیس‌گشت ، نشانی مسافرخانه‌ای‌راپرسید وبعد کوله‌بارش‌رابدست گرفت وراهی مسافرخانه‌شد ...

ازورود سیاه خان‌به‌شاهرود سه‌روزمی‌گذشت .

دراین سه‌روزاوکاری جزآنکه‌گشتی‌درشهربزند و ساعتها درقهوه خانه‌ای‌که‌درحوالی مسافرخانه‌بود بنشیندکاردیگری‌نداشت .کم‌کم به‌این‌فکرافتادبا پولی‌که‌داردراهی‌تهران شود ودرآنجاکاری‌برای خوددست وپانمایدوآنطوردخودراگم‌کندکه‌طارق هم دربی‌خبری بماند .

پیش ازظهرروز چهارم بود ، ازمسافرخانه‌بیرون آمد ، بطرف گاراژی که چند شب پیش مقابل‌آن‌از اتوبوس‌پیاده شده‌بود . رفت تاازآنجابلیط اتوبوس برای‌تهران تهیه کند .

ازمسافرخانه چندان دورنشده‌بودکه‌صدائی‌از پشت سرخودشنید .

ـ آقاباشماهستم . بایستید .

سیاه خان‌بی‌اعتنا‌باصدای‌مردی‌که‌ازپشت خود می‌شنیدبراه‌خودمیرفت ... آن‌صدارایکباردیگرشنیدوبعد صدای‌قدمهای تندی‌که‌بدنبالش میآمد بگوشش خورد ...

سیاه‌خان‌بازهم همان‌کلمات‌راشنید .

ـ آقاباشماهستم بایستید .

واینبار ، صدا خیلی به‌اونزدیک‌شده‌بود... وبعد دستی ، از پشت سربازوی‌اوراگرفت . صاحب صدا تکرارکرد .

ـ باشماهستم .

سیاه خان ایستاد سربجانب صاحب صدا گرداند.
مردی که بازوی او را گرفته بود، مامور اونیفورم پوش پلیس بود.
سیاه خان از دیدن او یکه خورد، پرسید.
با من چه کار دارید. ؟
ـ مأمور پلیس گفت.
ـ با من به اداره پلیس بیائید.
سیاه خان سعی کرد تسلط برخویشتن را حفظ کند، ـ خونسرد و بالحنی آرام گفت.
ـ اداره پلیس، موضوع چیست.
مأمور گفت.
ـ در اداره پلیس به شما میگویند موضوع چیست ؟
سیاه خان لبخندی زد، گفت.
حتما" مرا با یک نفر دیگر عوضی گرفته اید.
مامور بالحنی محکم گفت.
ـ نه آقا، شما را باکس دیگری عوضی نگرفته ام راه بیفتید.

مرد حادثه ها یقین حاصل کرده بود. او را از لحاظ تشابه قیافه با شخص دیگری عوضی گرفته اند. چون دلیلی که برای خود می آورد، این بود که مامور پلیس او را به اسم صدا نکرده بود. با این حال خطر را زیر گوش خود حس میکرد. همهمه ای گنگ و مبهم در گوشش پیچیده بود. وضع موجود برای او غیر قابل تصور و پیش بینی بود که بدون مقدمه در شاهرود، شهری که فرسنگها با زادگاهش فاصله داشت و از ورودش به آنجا بیش از چهار روز نمی گذشت ناگهان یک مامور اونیفورم پوش پلیس بازو یش را محکم بچسبد و از او بخواهد که با هم به اداره پلیس بروند.

سیاه خان با خود اندیشید " چطور ممکن است مرا شناخته باشند نه غیر ممکن است. حتما" مرا با یک نفر دیگر عوضی گرفته اند ؟ "

مرد حادثه ها بفکر فرار افتاد، خیلی سریع و برق آسا باید بازویش را از چنگ مامور پلیس بیرون میکشید و می گریخت او میدانست فرار در خیابان شهری غریب کاری دشوار است و همه علیه او بسیج میشوند و راه فرار را برویش می بندند. با اینحال در نقشه فرار دشوار روزنه امیدی میدید روزنه ای که او موفق خواهد شد خودش را بخارج شهر برساند و مخفی شود ... ولی دیر شده بود. بخت با او یار نبود. مامور پلیس خیلی زود دست بسلاح کمری خود برد لوله آنرا روبه سیاه خان گرفت، گفت

ـ فکر فرار از سرت بیرون کن پسر ، حالا مجبورم بزور ببرمت .
سیاه خان با لبخندی ساختگی گفت .
ـ شما که نمی‌دانید اسم من چیست .
مامور گفت . لزومی ندارد بدانم اسمت چیست وظیفه من این است که تو را به اداره پلیس ببرم .
سیاه خان عصبانی شد ، گفت .
ـ ولی من باید بدانم به‌چه دلیل میخواهی مرا به‌اداره پلیس ببری .
چند نفری بدور آنها جمع شدند ... از میان آن جمع یک‌نفر بزبان آمد ، گفت .
ـ آره سرکار . این جوان باید بداند چه‌کار خلافی کرده .
مامور گفت .
ـ به‌تو مربوط نیست . در اداره پلیس معلوم میشود وبازیکی دیگر از مردمی که بدور آنها حلقه زده بودند گفت .
ـ شاید سارق فراری باشد .
سیاه خان گفت .
ـ نه ، من سارق نیستم . خودم هم نمی‌دانم چرا باید به‌اداره پلیس بروم .
مامور . به‌سیاه خان گفت .
ـ راه بیفت . فکر فرار را هم از سرت بیرون کن .
درهمان موقع یک‌مامور پلیس دیگر از راه رسید . از ـ از همقطارش پرسید .
ـ چه خبر شده .
مامور اولی با لوله سلاح کمری به‌سیاه خان اشاره کرد گفت .
ـ باید ببرمش ...
مامور دومی رو کرد به‌جمعیت ، گفت .
ـ بروید دنبال کارتان .
جمعیت بحرکت درآمد ، ولی متفرق نشد ...
مامور دومی به‌اولی گفت .
ـ ببرش ...
سیاه‌خان گفت .
ـ ولی من که کاری نکرده‌ام .

مأموردومی چنگ به‌شانه‌اوزد گفت .
ـ به‌اداره پلیس که‌رسیدی . معلوم میشود .
کاری کرده‌ای‌یانه .
وهمانطورکه‌چنگ به‌شانه‌اوزده‌بوداورا بجلو ببرد
ماموراولی مچ دست سیاه‌خان‌راگرفت مأموردومی‌هم بدنبال‌آن
حرکت کرد . جمعیت چند قدمی آنهاراتعقیب کردند .وبعد
متفرق شدند ...
مردحادثه‌هابرای‌اولین‌باردرزندگیش‌راهی اداره
پلیس میشد ... اوبیادنداشت که‌باماموربین‌قانون‌رودرروقرارگرفته
باشدواکنون مچ دستش دردست مامور پلیس بود ، پیوسته‌ازخود
می پرسید " چی شده ، اینهاکه اسم مرانمی‌دانند . پس چرا
میخواهند مرابه‌اداره پلیس ببرند . دراین شهر غریب‌که‌کسی‌مرا
نمی‌شناسد . "
بین‌راه‌بازسئوال‌خودراتکرارکرد . شایدعلت‌توقیفش
رابداند ... امامامور پلیس ترجیح میداد سکوت کندتااورابه‌اداره
پلیس برساند .
عابرین ، ازدیدن‌مامور پلیس که‌اسلحه‌دردستش بود
وسیاه‌خان‌راکه‌ازدیدآنهامردی بیگانه‌بود باخودمیبرد .
چند لحظه‌می‌ایستادند وبعد براه‌خودمی‌رفتند .
سیاه‌خان ، سرشوخی رابامامور پلیس‌بازکرد .
پرسید .
ـ اگرفرارکنم چه‌کارمیکنی .
مامور پلیس ، پنجه‌های‌خودراکه‌به‌مچ‌دست اومحکم
کرده‌بود ، محکمترکرد ، گفت .
ـ بااولین‌گلوله‌متوقفت میکنم .
ـ پس بایدتیراندازماهری‌باشی .
ـ میتوانی امتحانم‌کنی .
سیاه‌خان به‌آرامی گفت .
ـ گوش کن‌سرکار ، خودت هم میدانی‌که‌من کارخلافی
نکرده‌ام . ومرابایک‌نفردیگرعوضی‌گرفته‌ای بگذاربروم .
مامور گفت .
ـ ماتازه‌باهم‌آشناشده‌ایم ، چطورمیتوانم بگذارم بروی
سیاه خان فهمید ، مامور سربسرش‌میگذارد . سکوت
کرد ، خودرابه‌سرنوشت سپرد ، همان‌سرنوشتی که‌به‌آن‌معتقد
بودوتابه‌آن‌روزبرای‌اوبازیهاکرده بود وهیچ‌معلوم نبودکه‌این

آخرین بازی باشد . او بازیهای ناموافق سرنوشت را زیاد دیده بود و این یکی رنگی دیگر داشت .

اداره پلیس و پاسگاه ژاندارمری ، این دو اسم را زیاد شنیده و تابلوسر در هر دو مکان را هم دیده بود ، بهنگامی که زندگیش بدور از ماجراهای خونین بود و از آرامش برخوردار بود . هر بار که گذرش به شهرهای بجنورد . قوچان و شیروان می افتاد . تصادفاً " از مقابل اداره پلیس یا پاسگاه ژاندارمری می گذشت و نگاهش به تابلوسر در می افتاد و مامورین اونیفورم پوش را می دید . ولی هرگز پایش به چنان مکانهائی نرسیده بود و اگر هم برخوردی با مامورین داشت . برخوردی زودگذر و در مرحله آشنائی بود . . . و اکنون او از زیر یکی از آن دو تابلو گذشته بود و خود را در اداره پلیس میدید . . .

تنها اختلاف اداره پلیس شاهرود با اداره پلیس شهرهائی که او در اطراف زادگاهش دیده بود ، این بود که در آنجا چهره آشنائی نمی دید .

سیاه خان را به اتاق افسر نگهبان بردند . . . افسر نگهبان درجه ستوانی داشت .

از مامور پرسید .

ــ چه کار کرده ؟

مامور گفت .

ــ قربان این شخص مسلح است .

سیاه خان تازه فهمید جرمش چیست و چرا او را به اداره پلیس آورده اند بی اختیار دستش را بروی سلاح کمری خود که آنرا در زیر نیم تنه اش بسته بود گذاشت . .

افسر نگهبان از مامور پرسید .

ــ پروانه حمل اسلحه دارد یا نه ؟

مامور نگاهی بسیاه خان انداخت ، و در جواب افسر نگهبان گفت .

ــ نمی دانم قربان ، ازش چیزی نپرسیدم . یکراست جلبش کردم تا شما از او بازجوئی کنید .

افسر نگهبان ، سیاه خان را مخاطب قرار داد ، پرسید .

ــ اسمت چیه ؟

سیاه خان بی تامل جواب داد .

ــ شیروان .

اوبین‌راه‌تصمیم گرفته‌بود اسم اصلی‌خودرا مخفی نگهدارد . وازاسم طارق برای معرفی هویت خود استفاده‌کند

ـ اهل کجاهستی . ؟

ـ طارق .

ـ شناسنامه‌ات‌رابده‌ببینم .

سیاه‌خان‌باخونسردی‌گفت .

ـ شناسنامه‌ام‌همراهم نیست .

افسرنگهبان ، ازاوپروانه حمل‌اسلحه‌خواست سیاه‌خان شانه‌های‌خودرابالاانداخت ، گفت .

ـ پروانه ندارم .

افسرنگهبان به‌مامورگفت .

ـ اسلحش رابگیر .

سیاه خان ، سلاح کمری راازکمرش بازکرد . آنــرا بدست ماموردادد ، گفت .

ـ حالا میتوانم بروم .

افسرنگهبان گفت .

ـحالانه ، به چندسئوال دیگرکه‌جواب دادی میتوانی بروی .

بعد ببازجوئی ادامه داد . . .

سیاه خان درجواب این‌سئوال‌که درشاهرودچه کــار داشته وچرااززادگاهش خارج‌شده‌است ؟ جواب دادکه قصد داشته‌بتهران برود . ودرآنجا کاربکند . . . وبه‌این‌سئوال‌که چرا مسلح‌بوده ، جوابی دادکه قانع‌کننده‌نبود . جوابش این‌بود که‌برای‌حفظ جان خوداسلحه‌حمل میکرده‌است ونمی‌دانسته که‌برای حمل اسلحه‌مجاز ، پروانه‌بایدمیگرفته‌است . . .

افسرنگهبــان ، اوراق بازجوئی‌راتاآنجاکه‌به اومربوط میشدتکمیل‌کرد ، آنهاراجلوسیاه‌خان‌که‌خودرا "طارق" معرفی کرده‌بودگذاشت تاامضا کند .

سیاه خان‌بعادت همیشگی " محمد "امضاکرد . . .

افسرنگهبان پرسید .

ـ اسم توطارق است ، پس چرامحمدامضاکردی .

سیاه خان‌بی‌آنکه‌خودراببازدگفت .

ـ اسم‌کامل‌من‌محمد طارق است ومن‌همیشه محمد امضامیکنم .

افسرنگهبان ، اوراق بازجوئی ازسیاه‌خان "محمدطارق" رابدست ماموردادوبه‌اوگفت‌که‌محمد طارق راباوراق‌بازجوئی به‌اتاق رئیس ببردتادرآنجا بوضع اورسیدگی شود .

سیاه‌خان‌گفت .

ـ شمابه‌من‌قول دادیدوقتی سئوالاتتان‌تمام شد آزادم میکنید .

افسرنگهبان‌گفت .

ـ دستورآزادی‌تورا رئیس بایدبدهد . مطمئنا" آزادت میکندنگران‌نباش .

سیاه‌خان‌گفت .

ـ اگر رئیس دلش‌نخواست‌آزادم‌کند ، چی .

مامور بازوی‌اوراگرفت ، گفت .

ـ راه‌بیفت برویم .

سیاه‌خان ، بازویش راازچنگ ماموربیرون آوردوبا عصبانیت گفت .

ـ بایدمطمئن شوم ،آزادم میکنندیانه .

افسرنگهبان‌گفت .

ـ همراه‌ماموربرو . درباره‌تورئیس بایدتصمیم بگیرد جرم توحمل‌اسلحه‌غیرمجازاست . من‌نمیتوانم آزادت‌کنم .

بعدروکردبه‌مامور ، گفت .

ـ ببرش .

مامورد.وباره‌بازوی‌مردحادثه‌هاراگرفت اورابطرف درخروجی‌اتاق کشاند ... سیاه‌خان‌عصبانی‌شدبتندی‌گفت .

ـ شمانبایدمراتوقیف کنید .

افسرنگهبان‌همانطورکه‌اورانگاه‌میکرد گفت .

ـ کسی‌نگفته‌توتوقیف هستی فعلابایدباتاق رئیس بروی اوهم چندتاسئوال‌ازتومیکندوبعددستورآزادیت‌رامیدهد .

سیاه‌خان‌همراه ماموراز دراتاق‌خارج‌شداز پله‌های طبقه‌دوم بالارفتند . وارد اطاق رئیس شدند .

مامور پس ازادای‌احترام اسلحه‌وپرونده .... بازجوئی‌ازسیاه خان "محمدطارق "راروی‌میزریاست‌گذاشت ...

رئیس مردی‌میانه‌سال‌بود درجه‌سرهنگی داشت‌نگاهی به‌سیاه‌خان‌انداخت وازمامورپرسید .

ـ خلافش چیست ؟

مامورگفت .

حمل اسلحه غیرمجاز .

سرهنگ آهسته سرتکان داد وبعد بمطالعه اوراق بازجوئی مشغول شد . سیاه‌خان دوقدم مانده به‌میزریاست ایستاده‌بودنگاهش رابسرهنگ دوخته‌بودنگاهی پرازانتظار ، انتظار اینکه‌جمله "آزادش کنید " راازمیان دو لب سرهنگ بشنود .... انتظار کشنده‌و ــ چندان امیدوار کننده‌نبود .

سیاه‌خان صبروتحملش راازدست داد دسکوتش راشکست گفت .

ــ من‌نمیدانستم بایدبرای اسلحه‌ام پروانه بگیرم قول میدهم دیگراسلحه‌نبندم .

رئیس ازپشت عینک‌نمره‌دار ، به‌اونگریست وبالحنی آمرانه‌گفت .

ــ ساکت باش .

ودوباره‌به‌مطالعه‌اوراق بازجوئی‌پرداخت ...

سیاه خان ، احساس تهی‌بودن میکرد ، احساس اینکه‌همه‌چیزش راازدست داده‌واکنون‌دروضع خطرناکی‌قرارگرفته که‌امیدبه‌نجات‌ازآن‌وضع بسیارضعیف‌مینمود .آن‌ایام‌که‌آنقدرازآن‌ــ دور نشده‌بود ، واوپنج تیرپران‌خودراآدردستهایش میفشرد وکسی‌رایارای مقاومت دربرابرش نبو د درذهنش زنده‌کرد .به آن‌ایام برگشت بروزهای پرماجرائی‌که‌هرگلوله‌اش ،آدمی‌رابخاک وخون‌می‌غلتاند ... به‌امامقلی خان اندیشیدوبعدباآنانکه قصد داشتند مردحادثه هاراازسرراهشان‌بردارند ، واوهمه‌شان رادر ــ خونشان‌غلتاند ... به‌جمیله‌که برهنه‌درآغوشش گرفته‌بود .... وبعد مادرواشکهایش وبالاخره ، به‌آخرین‌نفر ، یعنی "طارق "که‌ــ نیمه‌را ه‌ازاوجداشده‌بود .

صدای‌زنگ داررئیس اوراازگذشته‌ای‌نه‌چندان دور ،ــ بیرون‌کشید .

ــ اسمت چیست . ؟

سیاه‌خان به‌خودآمد ، گفت .

ــ طارق ، محمدطارق .

رئیس گفت .

ــ تو ، توقیف هستی .

سیاه‌خان . مردی‌که‌خودحادثه‌آفرین‌بودازشنیدن عبارت . " توتوقیف هستی " .... حالش دگرگون

شد . این عبارت را درکلمه " زندان " خلاصه کرد . اطاق بروی سرش چرخید . پنداشت گوشهایش عوضی شنیده است . دیگربار پرسید :

— چی فرمودید قربان ؟

رئیس که از افسران باتجربه پلیس بود ودرشناخت مجرمین توان عجیبی داشت خیلی زود فهمید جوان سیاه چهره که خودش را " طارق " معرفی کرده دچار آشفتگی خیال شده است بالحنی آرام گفت .

— توبجرم حمل اسلحه غیرمجاز توقیف هستی مثلا " جرم توهمین است ؟

سیاه خان ابروهای مشکی وپرپشت خودرا درهم کشید سرش را اندکی جلوبرد ، گفت .

— منظورتان این است که باید بروم زندان .

رئیس درحالی که دسته شاخی عینکش را در دست گرفته بود گفت .

— بله ، باید بروی زندان تا ما درباره ات تحقیق کنیم ما به توظنین هستیم . توحتی شناسنامه ات هم همراهت نیست پرونده ات که تکمیل شد در دادگاه نظامی محاکمه خواهی شد . حمل اسلحه غیرمجاز مجازاتش زندان است البته اگر دادگاه تخفیف بدهد

سیاه خان درحالی که دستهایش را تکان میداد گفت .

— ولی قربان . من .... من اصلا " نمی دانستم برای حمل اسلحه کمری باید پروانه داشته باشم باورکنید دروغ نمی گویم یک دهاتی بسن وسال من ازکجا باید بداند اسلحه اش اجازه نامه میخواهد .

رئیس عینکش را بروی میزتحریرش گذاشت وبا عصبانیت گفت .

— اینهائی که داری میگوئی برای من قابل قبول نیست ، برو بیرون .

مامور که دستش را ببازوی سیاه خان گرفته بود اورا بطرف درخروجی اتاق کشید ... سیاه خان بالحنی که گوئی موقعیت خود را ازیاد برده بود فریاد زد .

— طرفهای ماراهزن زیاد هست . من برای حفظ جان خودم اسلحه بسته بودم . شمانباید مرازندانی کنید . انصاف داشته باشید .

رئیس که سخت عصبانی شده بود ، به مامور گفت

ــ ببریدش .

سیاه‌خان حاضر به خروج از اتاق رئیس نبود . برای آزادی خود تلاش میکرد . حرف میزد .

آنجا اداره پلیس بود و او را بجرم حمل اسلحه غیر مجاز توقیف کرده بودند . تلاش او بی نتیجه بود ...

یک مامور دیگر وارد اتاق شد . دو مامور بکمک هم سیاه‌خان را از اتاق رئیس بیرون بردند ... صدای سیاه‌خان از بیرون اتاق شنیده میشد .

ــ با شما هستم آقای رئیس ، شما نباید مرا زندانی کنید .

و این آخرین کلام او خطاب به رئیس پلیس شاهرود بود ، وقتی او را از پله‌ها پائین می بردند ، لب فرو بست به این نتیجه رسیده بود که با حرف و التماس کردن نمیتواند بی اطلاعی خود را از اینکه برای حمل اسلحه‌اش باید پروانه میداشت توجیه کند باید سکوت کند و شخصا" در جستجوی راه فرار باشد .

سیاه‌خان هرگز بخاطر نداشت به کسی التماس کرده باشد . خودش هم نمی دانست چرا آنطور شد ، چرا به رئیس پلیس شاهرود التماس کرد که آزادش کند ، چرا غرورش را شکست ، چرا تا آن حد خودش را پائین آورد ؟ چرا ؟ ...

اکنون او از خود شرمنده بود ، از کاری که کرده بود ناراحت بود .

او مرد حادثه‌ها بود دشمنانش از شنیدن اسمش برخود می لرزیدند و دستشان یارای نگهداشتن اسلحه را نداشت .

و حالا ، آن مرد حادثه‌ها بدام پلیس افتاده بود ، آنهم بجرم حمل اسلحه غیرمجاز . باید بزندان میرفت .

او را نمی شناختند و به این دلیل خودش را بنام "طارق "معرفی کرد .

سیاه‌خان میدانست دیر یا زود هویت اصلی او فاش میشود و آن وقت است که باید سنگینی پرونده خود را بروی شانه‌هایش تحمل کند . در آن صورت او را باتهام یاغیگری ، قتل ، و برهم زدن امنیت منطقه‌ای محاکمه میکردند

قبل از آنکه او را روانه زندان کنند باید تشریفات را درباره‌اش انجام میدادند . چند عکس در حالتهای مختلف از او گرفتند ، بعد انگشت نگاری بعمل آمد . و آنگاه چند مامور او را ــ بزندان بردند . زندان او سلول انفرادی بود ، همینکه در سلول

رابروبش ببندد ، وآنجارا تاریکی گرفت ، سیاه خان مشت کرده کرده اش رابلندکرد که آنهارا بدرسلول بکوبد ... مشتش درهوا گشود ، دستش راآهسته پائین آورد وبا خودگفت .

" راهش این نیست که سروصدا راه بیندازم " ...

فکرکرد که چگونه میتواند از آن سلول راهی به آزادی پیداکند ... ناگهان خنده اش گرفت ، اودراندک زمانی توانسته بود راه فرار از آن سلول را در ذهن خود پیداکند ... وبازبا خودگفت .

" قبل از آنکه بفهمند من کی هستم باید فرار کنم ."

برکف سلول نشست ، پشتش رابدیوارتکیه داد پاهایش رادرازکرد ، بی اختیار خنده اش گرفت ... و بعدخنده اش قطع شدودراندیشه فرورفت ...

درآن سلول تنک وتاریک هیچ چیزبرای او آرامش بخش ترازاین نبود که به روزهای پرماجرا و خونین برگردد ، روزهای که پنج تیرپران راهمچون معشوقه وفادار ، دردستهایش می فشرد براسب تیزرو خودمی نشست وبردشتها وجاده ها میتاخت ... بروز هائی که اسم اودهان بدهان می گشت واز صفیرهرگلوله اش خون می چکید .

به گلچهره ، دختری که قراربود بااوعروسی کند اندیشید وچه زودآنان رابدست فراموشی سپرد واین خلاف میل باطنی اش بود . چراکه به تهی بودن زندگیش پی برده بود ، که دیر یازود به آخرین نقطه میرسد . وآنگاه همه چیزپایان می یابد پس چه بهترکه درکناراین زندگی پرطلاطم کس دیگری وجود نداشته باشد .

سیاه خان بااین اندیشه های خردکننده ازخیلی وقت پیش ازهمان موقعی که احساس کرد درجستجویش هستند بازندگی وداع کرده بودواکنون خودش بود ، تنهاوبدورازآن ماجراها وآدمهائی که بخونش تشنه بودند وبرای نابودیش تلاش میکردند .

اکنون تنها درسلول انفرادی زندان شاهرود نشسته بود درافکارآشفته اش یک نفروجود داشت . مادر ، نگران اوبود ، کسی که حاضربود جانش رافدایش بکند ... باخودگفت .

" کاش این یکنفرهم نبود ، ومن باآسوده خیال به استقبال حوادث میرفتم ...

کلمه "مادر "رابزبان آورد ؟ آنطورکه گوشهایش شنید چندباراین کلمه راتکرارکردوبعداین عبارت رابه آن افزود "مادر ، مرا ببخش " ...

ناگهان از جا برخاست، بدر آهنی سلول تکیه داد مشت گره کرده اش را محکم برکف دست دیگرش کوبید و با خود گفت.
"بهر قیمتی که شده باید فرار کنم آنها نمیتوانند مرا زندانی کنند" ...

روز از نیمه گذشته بود. از بیرون سلول صدای پای برخواست. سیاه خان گوشش را بدر آهنی سلول گذاشت صدای پا در سلول او نزدیک میشد ... و همینکه صدای پا به پشت در سلول رسید، سیاه خان به انتهای سلول رفت و همانجا نشست و نگاهش را بدر دوخت...
از صدای چرخش کلید در قفل در بلند شد و بعد در صدا کرد و بروی پاشنه چرخید. روشنائی چراغ رواهرو برکف سلول تابید...
یکی از مامورین زندان بود، با لحنی که از آن خشونت می بارید گفت.
ــ برات ناهار آورده ام.
سیاه خان لحن ملایم پیش گرفت و گفت.
ــ متشکرم. ولی خواهش میکنم چراغ سلول را روشن کن تاریکی بدجوری ناراحتم میکند.
مامور وقتی با لحن ملایم و دوستانه زندانی روبرو شد از آن حالت بیرون آمد گفت.
چراغ باید خاموش باشد. رئیس زندان اینطور دستور داده. روشن شدن چراغ بستگی به رفتار زندانی دارد. اینطور که معلوم است رفتارت بد نیست شاید بتوانم موافقت رئیس را بگیرم حالا بلند شو سینی غذا را بردار.
سیاه خان، خودش را بطرف سینی غذا که آن را مامور دم در سلول گذاشته بود کشید ... سینی را جلو کشید، گفت.
ــ لااقل لطف و محبتی بکن و چراغ را روشن کن ببینم چی دارم می خورم.
مامور گفت اشکالی ندارد.
در سلول را بست، آن را قفل کرد، از بیرون کلید چراغ سلول را زد ... سیاه خان نگاهی بدور و بر خود انداخت و بعد مشغول غذا خوردن شد.
او از اینکه توانسته بود بر اعصاب خویش تسلط داشته باشد و جلو خشم خود را بگیرد خوشحال بود، چراکه این تسلط بر

اعصاب ورفتارخوب ناشی ازآن راشرط موفقیت نقشه فرار میدانست ، نقشه‌ای که‌اوآنرا درفکرو ذهن خود طرح ریزی میکرد وهنوز آنطور که‌دلش میخواست تکمیل نکرده‌بود ، باید خوش‌رفتار بود " .. این‌عبارت رااوپیوسته به‌خودتلقین میکرد . راه‌درستی راانتخاب کرده‌بود به‌این‌نتیجه رسیده‌بودکه‌تنهاازاین‌راه‌میتواند اطمینان‌مامورین رابه‌خودجلب کندودریک فرصت مناسب‌نقشه‌اش را پیاده‌نماید . . .

گرسنه‌بود ، غذای زندان‌راباولع خورد . . .وبعد سینی‌رابطرف درسلول سرداد ، وخودش‌رابطرف دیوار کشاند تابتواند تکیه‌بدهد ودریک حالت‌آرامش به‌طرح نقشه فراربپردازد

درحدود نیمساعت بعد .... همان‌ماموربرگشت درسلول رابازکرد ، پرسید .

ازغذای زندان‌خوشت‌آمد . ؟

سیاه‌خان‌خنده‌ای‌کرد ، گفت .

ـ غذای خوشمزه‌ای‌بودولی یک‌کمی بی‌نمک‌بود . .

مامور سینی غذاراازکف سلول‌برداشت . گفت .

ـ تقصیرآن‌کسی‌است‌که‌غذاهاراتقسیم میکند دفعه بعد یک نمکدان هم بهش اضافه میکنم .

ـ شماخیلی‌لطف دارید .

ـ راستی اسمت چیه ؟

ـ طارق ، محمد طارق .

مامور خنده‌ای‌کرد ، گفت .

ـ راستش اسمت را پرسیده‌بودم ولی‌یادم رفته بود ، مازندانیهارابه‌شماره‌شان‌می‌شناسیم .

سیاه‌خان‌گفت .

ـ چه‌اشکالی‌دارد ، مراهم به‌شماره‌ام صدا کنید .

ماموگفت .

ـ اگرخواستی بروی‌مستراح ، بزن‌بدر ، تابیایم دررابازکنم .

ـ همین‌کارراميکنم .

ـ کاردیگری‌نداری .

ـ نه‌سرکار ، ازلطف ومحبت‌شمامتشکرم .

ماموراز‌سلول بیرون‌رفت . دررابست وباز صدای‌چرخش کلید درقفل درو‌بدنبال‌آن‌سکوت‌و خاموشی برسلول‌حکمفرماشد .

چهل وهشت ساعت اززندان شدن سیاه خان که نام اورادردفتر زندان "محمد طارق" ثبت کرده بودند می‌گذشت حسن سلوک ورفتارخوب اوماموربن‌زندان‌راتحت تاثیر قرارداده‌بود . واین رفتار اوباعث شده‌بودکه اورابه یک سلول انفرادی دیگرمنتقل کنند .

سلول جدید یک دربچه داشت . دریچه‌ای‌که درقاب آهنی درسلول تعبیه‌کرده‌بودند ووسط دریچه را بشکل‌عمودی . میله‌آهنی‌کشیده‌بودند .طوری‌که زندانی‌نمی‌توانست دستش‌رااز میان میله‌هابه‌بیرون‌ببرد . .

وضع همانطور پیش‌میرفت که سیاه خان پیش بینی کرده‌بود وانتظارش راداشت . تاحدی‌توانسته‌بود اعتمادواطمینان ماموری‌که‌برای‌اوغذامی‌آورد به خودجلب‌نماید ، واین‌جلب اعتمادواطمینان‌ماموزندان ، آنچنان‌نبودکه‌اوراازحدودوظیفه‌اش که مراقب اززندانی‌بودخارج‌کندومحمد طارق رابهنگام رفتن‌به مستراح‌تنهاش‌بگذارد .

درشب چهارم اقامت درزندان ، سیاه‌خان‌تصمیم گرفت ، نقشه خودراکه چهارروزوسه‌شب متوالی دراطراف‌آن‌فکر کرده‌بود پیاده‌کند .

طبق معمول ، اول شب به‌اوشام دادند . . . درحدود ساعت یازده شب بودکه‌سیاه‌خان‌باکوبیدن‌مشت بدرسلول‌مأمور رابطرف سلول خودکشاند .

مأمور مقابل دریچه‌ایستاد .

ـ چی میخواهی‌طارق . ؟

سیاه‌خان‌باشرمساری‌گفت .

ـ مرابببخش‌که‌صدات کردم .میخواهم بروم مستراح

مأموربه‌آرامی‌گفت .

ـ اینکه‌دیگرعذرخواهی‌نمیخواهد .

وبعد درسلول رابازکرد . . . سیاه خان‌ازسلول خارج شدوبطرف مستراح براه‌افتاد .مأمورنیزبدنبالش حرکت کرد .

سیاه‌خان‌ازدوشب قبل به‌اینطرف همین‌برنامه رااجرا کرده‌بود ، بااین‌عمل‌هرگونه‌بدگمانی‌رادرمأمورمراقب خودازبین برده‌بود .

سیاه‌خان‌داخل‌مستراح‌شد . . . باریختن‌آب ازآفتابه وانمودکرد ، کاری انجام میدهد . . . دوسه دقیقه بعد از

مستراح بیرون آمد .... بطریقی که رفته بود به سلول برگشت همینکه قدم بداخل سلول گذاشت دستهایش را به شکمش گرفت واندکی خم شدو شروع کرد به ناله کردن ...

مامور داخل سلول شد دستش را برشانه سیاه خان گذاشت

ــ چی شده دلت دردگرفته .

سیاه خان درحالی که سعی میکرد صدا از بیخ گلویش خارج شود ، باناله گفت .

ــ یک دفعه دلم دردگرفت ... اول شب هم درد میکرد ولی محلش نگذاشتم بعد ساکت شد ...

مامور گفت .

ــ صبرکن خبر بدهم ببرندت بهداری .

سیاه خان با کلمان مقطع گفت .

ــ نه ... دلم نمی خواهد بروم بیمارستان ازدواخوردن بدم میاد ... خودش خوب میشه .

بعد به آرامی بدور خودش چرخید . رودرروی مامور قرارگرفت . دست مشت کرده اش را که بشکمش گرفته بود اندکی بالا برد وناگهان یک مشت نمکی را که در مشتش مخفی کرده بود ، آنرا بصورت مامور پاشید .

مامور سوزشی شدید درچشمهایش حس کرد . صدای "آخ .. " بریده ای درفضای سلول پیچید وبدنبال آن گفت "آخ ــ سوختم .. "

وتارفت بخود بجنبد ، فریاد بزند . کمک بطلبد . مشت گره کرده سیاه خان ، بروی شکمش پائین آمد ... نفس در سینه اش پیچید . سیاه خان چنگ بشانه های مأمور زد . اورا محکم بدیوار کوبید یکبار دیگر این عمل راتکرار کرد باوامان نمیداد که صدایش را بلند کند طوری غافلگیرش کرده بود که مأمور حتی فرصت اینکه درآن موقع که چشمانش براثر نمک میسوخت وزیر باران مشتهای سیاه خان قرارگرفته بود بخود بیاید پیدا نمیکرد .

سیاه خان دراوج خشم بسر میبرد . مأمور را تا سرحد مرگ بدیوار کوبید و کتکش زد وهمینکه آزادش گذاشت ، مامور بخت برگشته برکف سلول غلتید .

مرد حادثه ها خم شد ، سلاح کمری را از پیکر نیمه جان مأمور جدا کرد ، آنرا در مشت خود فشرد و زیرلب گفت .

" شروعش عالی بود . حالا باید دید بعدش چی میشود "

ازداخل سلول نگاهی براهرو انداخت. کمترین صدائی ازبیرون شنیده نمیشد. سکوت وخاموشی همه‌جارا فراگرفته بود.

سیاه‌خان ازسلول بیرون آمد ... درسلول را بروی مامورقفل کرد، زیرلب گفت "خدایاکمکم کن"...

آنگاه بااحتیاط براه افتاد .... بسوی آزادی گام برداشت آزادی دلهره آور، خودش هم میدانست آزادی او پشیزی ارزش ندارد. همه‌جامرگ درکمین اونشسته بود، مرگ که فرارازآن اجتناب ناپذیر بود..

ساختمان زندان کوچک بود. فقط دوراهرونسبتاً" طویل داشت. دوراهروبایک درآهنی نرده‌ای ازیکدیگر جدا میشد.

چهارسلول انفرادی درراهرودوم بود. تنها یکی ازآن سلولها اشغال شده بود. واکنون زندانی آن سلول درحال فراربود. ماموزرندان رابجای خودزندانی کرده بود.

درآهنی نرده‌ای بین دوراهروبازبود... سیاه‌خان چندلحظه ایستادنگاهی به‌پشت سرش انداخت دوباره براه افتاد ازمیان درآهنی نرده‌ای گذشت ... دربهنگام بازشدن اندک صدائی کرد ... به‌اواسط راهرواولی که رسید نگاهش به درخروجی افتاد. دربسته بود. چند قدمی جلورفت ناگهان دریکی ازسلولها بازشد، ماموری مسلح ازآنجا بیرون آمد. نگاهش به‌سیاه خان افتاد. دستش رابطرف سلاح کمری خودبرد.

سیاه‌خان درحالی که‌لوله سلاح کمری راروبه‌او گرفته بود بالحنی تندگفت.

ــ دستت رابیار پائین، من زودترازتومیتوانم شلیک کنم.

مامورغافلگیرشده بود، چاره‌ای جزتسلیم نداشت دستشراپائین آورد، پرسید.

ــ توکی هستی.

سیاه خان گفت.

ــ ازاینجاکه‌بیرون رفتیم می‌فهمی، حالا خیلی آرام اسلحه‌ات رابگذارکف راهروومامور اسلحه‌اش را ازجایش بیرون کشید. اندکی خم شد، اسلحه‌رابرکف راهروگذاشت.

سیاه‌خان گفت.

ــ حالا یک نوک پابه‌اسلحه‌بزن که‌بیادجلو.

مامور بانوک پایش به‌اسلحه‌اشاره‌کرد. سیاه‌خان

اسلحه‌را برداشت ، خشاب آنرا بیرون‌کشید و اسلحه بدون فشنگ‌را با نوک پایش بطرف مأمور فرستاد ، گفت .

ـ خوب گوش‌کن ببین چی میگویم ، باهم از این جا خارج میشویم ، به‌مأموری‌که پشت درخروجی ایستاد میگوئی‌که داری مرا می‌بری بهداری ، یادت باشه‌که اسلحه‌من پر از فشنگ است تابحال هم یادندارم‌که تیرم بخطا رفته‌باشد راه‌بیفت . راستی اگر پرسیدند بگو این‌زندانی‌که‌من‌باشم دلش دردگرفته .

شانه‌بشانه‌هم براه‌افتادند . به پشت درخروجی ساختمان‌زندان‌رسیدند ... مامور با دستش چند ضربه بدرزد ـ ماموری‌که‌از بیرون ، پشت درایستاده‌بود دررا‌گشود ... نگاهی به‌سیاه‌خان‌و‌آن‌مامور انداخت پرسید .

ـ چی‌شده . ؟

مامور به‌سیاه‌خان اشاره‌کرد ، گفت .

ـ می برمش بهداری . دل درد‌گرفته .

مامور درخروجی خودش راکنار‌کشید ... مامور غافلگیر شده وسیاه‌خان‌از درساختمان‌زندان‌بیرون آمدند ... بطرف ـ بهداری حرکت‌کردند ... سیاه‌خان دست مسلحش رااززیرکتش بیرون‌آورد ، گفت .

ـ خیلی جانت رادوست داری ، مراقبت بودم‌اگر به‌آن‌مامور اشاره‌ای‌میزدی ، توواوهردوتان‌را می‌کشتم .

مامور غافلگیرشده‌زندان‌درطول‌خدمتش درزندان وروبروشدن‌بازندانیها ، درشناخت مجرمین وطرز‌سلوک‌باآنها تجربه‌فراوان‌اندوخته‌بود ، ازنظر اوسیاه خان‌که‌اورا‌باسم "محمد طارق "میشناخت و زندانی درحال‌فرار‌بود . خطرناکترین‌زندانی بود .

مأمور روی‌تجربه‌خود دریافته‌بود‌که‌این‌زندانی خطرناک باآنچه که‌بگوید عمل‌میکند وازنظراوهیچ نیروی‌بازدارنده‌ای ـ وجودندارد .

اودست بکاری‌زده‌بودکه‌تاآن‌شب درزندان شاهرود سابقه‌نداشت ، درآغـاز‌اجرای‌نقشه‌فرارموفق بود .

ماموزرندان‌درتنگنا‌قرار‌گرفته‌بود‌زندگیش دریک‌قدمی مرگ قرارداشت واکنون‌درانديشه‌چاره جوئی بود . چاره‌جوئی بدون تحرک ، اومیدانست یک اشتباه‌کوچک یک حرکت غیرعادی باعث مرگش میشود ، وزندانی درحال‌فراردریک چشم برهم‌زدن‌اورا ـ

بکام مرگ میکشاند . حتی اگر بقیمت از دست رفتن جان خودش ـ تمام شود .

مامورزندان اشتباه نمیکرد ، سیاه‌خان به بشکه باروتی شبیه بودکه فقط یک جرقه باعث انفجارش میشد وآنوقت فاجعه‌ای غم‌انگیز وخونین ببارمیآمد واین مامور زندان بودکه باید خونسردی خودراحفظ میکرد هرچند آمیخته به‌ترس واضطراب بود ، باید موقعیت خودرا باعقل سلیم می سنجیدوآنگاه تصمیم میگرفت چکارباید بکند .

اومیدانست هیچ عامل بالقوه‌ای نمیتواند محمد طارق رااز نیمه‌راه فرارباز گرداند وسلاح آتشین رااز چنگش بیرون بیاوردواورا دیگرباربزندان برگرداند .

" چه‌بایدکرد ؟ " . این سئوالی بود گیج کننده برای مأمورزندان آیا بایدبامحمد طارق حرف بزندیاآنکه تصمیم ـ عجولانه‌ای بگیرد ؟ بایدمنتظرمعجزه میشد کدام معجزه ؟

محوطه زندان درسکوت وآرامش شب فرورفته بود هیچ نشانه‌ای ازآنچه که اتفاق افتاده بودوجود نداشت . گوئی اصلا " اتفاقی نیفتاده بود ، پس چگونه ممکن بود زندانی درحال فرار هدف گلوله یکی ازمأمورین قراربگیردومعجزه‌ای که مامور غافلگیرشده انتظارش راداشت بوقوع بپیوندد .

آنان ازراهی که دوطرفش رادرختهای تنومند احاطه کرده بودودرانتهای آن راه بهداری زندان واقع شده بودمیرفتند .

سیاه‌خان هنوزراه فرارسالم را پیدانکرده بود .تصمیم هم نداشت بخط مستقیم بهداری برود .

مأمور باآنکه لوله سلاح کمری محمد طارق "سیاه‌خان" رادرکنار خودحس میکردومرگ رادرکمین نشسته میدید باین فکرافتاد ـ زندانی درحال فراررابعواقب وخیم کاری که اوبآن دست زده‌است آگاه کند . شاید اوراسرخانه عقل بیاورد .

بالحنی ظاهرا" آرام ولی پرتشویش پرسید .

ـ مراکجاداری میبری ؟

سیاه‌خان باخونسردی گفت .

ـ سئوال بجائی کردی ، وقتی راه فرارانشانم دادی ، با هم ازمحوطه زندان بیرون میرویم مقدارراهی که رفتیم ، توبرمیگردی سرکارت . من هم میروم دنبال سرنوشت خودم .حالا اگردراین

چند دقیقه یا یک ساعتی که باهم هستیم هوس مردن بسرت زد ـ خبرم کن تا با یک گلوله بفرستمت آن دنیا . طوری میزنمت که زجر نکشی .

مامور ، بوحشت افتاد . کوشید تابرخویشتن تسلط یابد . مضطربانه گفت .

ـ مطمئن باش دست از پا خطا نمیکنم ولی تو داری .

سیاه‌خان حرف اورا قطع کرد ، گفت .

ـ همین جا بایست .

درکنار درختی تنومند ایستادند . . . مامور گفت .

ـ بهداری زندان پشت آن درختهاست .

سیاه خان خنده‌ای کرده گفت .

ـ بهداری بهانه‌بود . توبایدراه فراررانشانم بدهی .

مامور لختی اندیشید ، وسپس گفت .

ـ تنها راه فراردرخروجی زندان است . اگرقدرتش راداری‌راه‌بیفت .مراهم باخودت ببر .

سیاه خان‌لوله‌سلاح کمری رابه شقیقه‌مامورنزدیک کرده گفت .

ـ گمانم هوس مردن‌بسرت زده .

مامور دستپاچه شد . وحشت‌زده‌گفت .

ـ راه دیگری سراغ ندارم . باورکن .

نگاه سیاه خان ، تصادفاً" به‌برج مراقبت زندان افتاد . خنده‌کوتاهی کرد ، گفت .

ـ خودم پیداش کردم .

بعد ، دستش راروبه برج گرفت پرسید .

ـ آنجاکجاست ؟

مامورنگاهش ازدرجهتی‌که‌اونشان‌میدادگرداند وگفت .

ـ آنجا برج مراقبت است .

ـ آن‌بالا چه‌کارمیکنند ؟

ـ یک‌مامورمسلح‌آن‌بالاکشیک میدهد .

سیاه‌خان گفت .

ـ بالاخره‌راه‌فرارراپیداکردم ، باهم ببالای برج‌میرویم یادت باشه‌هرکاری‌گفتم بدون چون وچرا بایدانجام بدهی . راه‌ بیفت . . .

مامور باهمه ترس ووحشتی که ازموقعیت خطرناک خودداشت مایوس نشده‌بود . فکر میکرد شاید بتواند زندانی ـ یاغی راباحرف آمیخته به‌تهدید رام کند . اورامخاطب قرار داد وگفت .

ـ توداری اشتباه میکنی .

سیاه خان گفت .

ـ آن‌موقع که‌حرفت‌راقطع کردی . همین‌رامیخواستی بگوئی . تاآنجا که‌یادم میاد . هیچوقت تو زندگیم اشتباه نکرده‌ام . . . خوب حرف‌بزن اینطورکه معلوم است خیلی‌حرفها داری‌که‌بایدبزنی .

مامورگفت .

ـ هرکجا بروی پیدات میکنند . من ازتو بزرگترم توخیلی جوان‌هستی ، مطمئن هستم خودت هم نمی فهمی‌داری چه‌کارمیکنی .

ـ سیاه خان بتندی‌گفت .

ـ من نمی فهمم چی‌کاردارم میکنم . این یکی راکور خواندی رفیق . من دارم اززندان فرارمیکنم . ازدست تو وامثال توفرارمیکنم اولین دفعه‌ای‌بودکه پایم‌بزندان‌بازشد حالا بهرقیمتی شده‌باید خودم‌رابه آنطرف دیوارآجری برسانم . ـ خودم هم نمیدانم چه سرنوشتی انتظام را میکشد ولی من‌باید بروم .

تونمیدانی‌من‌کی‌هستم وقتی‌آن‌بالای برج رسیدم خودم رابهت معرفی میکنم شایداسمم راشنیده باشی .

مامورگفت .

ـ حرف مراگوش کن بیا باهم برگردیم‌زندان بقیه کارهارابگذار بعهده‌من . قول‌میدهم همقطارم‌را که‌درسلول‌خودت فافلگیرش کردی راضیش کنم . سروصدای این قضیه رادرنیاورد خلاصه‌کاری‌میکنم که‌این‌خبرنه درزندان پخش شود ونه‌بگوش رئیس زندان برسد .

سیاه خان پوزخندی‌زد ، گفت .

ـ چه‌آدم خوش قلبی هستی . . . ببینم اسمت چیه

ـ رحیم .

ـ گروهبان دوم هم‌که‌هستی . باورکن‌این‌علامت ها رااصلاً ببازویت ندیده‌بودم .

خوب چه کارمیکنی .
سیاه خان گفت .
ـ همان‌کاری که توگفتی میکنم .
گروهبان رحیم ، به‌تصوراینکه طارق تحت تأثیر حرفهای اوقرارگرفته‌است . گفت .
ـ قبل‌ازاینکه ماراباهم ببینند بهتر است از همین جا برگردیم زندان .
سیاه‌خان به‌آرامی گفت .
ـ ولی من‌میگویم اول سری به‌بالای برج بزنیم بعد برگردیم زندان ، خیلی دلم میخواهد شهرراازبالای برج ببینم .
گروهبان رحیم گفت .
ـ پس تصمیم داری فراربکنی .
مردحادثه دندانهایش رابرویهم فشردو گفت .
ـ آره گروهبان . توراستی‌راستی خیال میکنی بااین حرفهای بی‌سروته‌میتوانی مراگول بزنی . آدم بدبختی هستی حالا بهتراست‌خفه‌بشی ، چون داریم به‌برج نزدیک‌میشویم ممکن است ماموری که‌بالای برج کشیک میکشد صدای توراىشنود .
گروهبان رحیم تازه فهمید ، تلاش اوبرای رام کردن زندانی‌سرکش بی حاصل است . واگر روی حرفهای خودزیادپا فشاری بکند یامقاومتی نشان‌بدهد . به قیمت‌جانش‌تمام شود تنهاامیداوبه‌مامورمسلحی‌بود که‌بالای‌برج‌کشیک‌میکشید . امید به‌اوبسته‌بود .
شایدورق برگرد د واوزندانی سرکش را دیگرباز به‌زندان‌برگرداند وبه‌این‌ماجراخاتمه دهد . او میدانست تغییروضع بدون خونریزی‌نخواهدبود او یاآن ماموربالای‌برج‌وشاید هردوی‌آنهاکشته شوند .
به برج‌نزدیک شدند ... سیاه خان زیرگوش گروهبان رحیم گفت .
ـ توجلومیروی ، من‌هم پشت سرت ... باهم ازپله‌ها بالا میرویم . اگر همقطارت پرسید چکارداری‌که هیچوقت نمیپرسد بهش بگو آمده‌ای سرکشی کنی ، لازم نیست من درست بدهم خودت بهترازمن میدانی چی‌بایدبگوئی .

خلاصه کاری نکن که مجبور باشم از پشت سر مغزت را داغون کنم .

گروهبان حرفی نزد ... هردو از درچوبی برج گذشتند ...

گروهبان روی پله اول لحظه ای ایستاد ... سیاهخان لوله سلاح کمری را به پشت او فشرد ، آهسته گفت .

ـ برو بالا سعی کن عاقل باشی .

بدنبال هم حرکت کردند ... بیش از نیمی از پله ها را بالا رفته بودند که صدای مأمور بالای برج بلند شد .

ـ کی هستی ؟

گروهبان رحیم آب دهانش راقورت داد . گفت .

ـ آشنا .

ـ اسم شب ؟

ـ مسلسل .

واضافه کرد .

ـ من گروهبان رحیم هستم .

ـ مأمور بالای برج گفت .

ـ صدای شمار اشناختم سرکار . حتما" برای سرکشی آمده اید .

گروهبان همانطور که با آرامی از پله ها را بالا میرفت وسیاه خان هم بدنبالش درحرکت بود .ازمامور بالای برج پرسید .

ـ نوبت چندم هستی ؟

مامور گفت . نوبت سوم سرکار .

ـ گروهبان گفت .

ـ هواخیلی سردشده مواظب خودت باش .

مأمور متوجه شد که گروهبان تنها نیست . سعی کرد کسی راکه پشت سرگروهبان بالامیاید ببیند ، ولی موفق نشد .

به گروهبان گفت .

ـ مثل اینکه شما تنها نیستید سرکار . یک نفرهم باشما است ،

گروهبان که ازقبل جواب این سئوال را آماده کرده بود گفت .

ـ یکی ازکارکنان بهداریست .

اودرآن موقعیت تاریک وخطرناک . تنها دانست باید همین جواب را به مامور بالا ی برج میداد یااینکه خودش را فدا ی

وظیفه‌اش میکرد تافاجعه‌ای‌که‌از وقوع آن وحشت داشت ببار
می‌آمد .

دریک لحظه‌میتوانست همه چیز رابهم بریزد
وازهرسو صدای شلیک گلوله‌بلند شود ، ولی اوچنین نکرد .

چرا که درآن لحظه‌ای‌که‌اوبایدهمه‌چیزرا بهم میریخت
اول خوداوباید فدامیشد .
ماموربالای‌برج ، تفنگ‌خودراازشانه‌اش آویخته‌بود . سیاه‌خان
ازسرشانه‌گروهبان ، موقعیت مأمور ووضع بالای برج راارزیابی
کرد . راه فراراز آن بهترنمیشد . یک طرف بدنه برج‌بدیوار
محوطه زندان چسبیده‌بود . که‌توی‌دنیای‌خارج بود ، ،همان
دنیائی که اوبرای رسیدن‌به‌آن‌خودرابه‌خطر انداخته بود .واکنون
بادنیای خارج یک قدم فاصله داشت .

هنوزگروهبان ، آخرین پله رابالانرفته‌بود ، که
سیاه خان خیلی سریع دست بکارشد . گروهبان رحیم راجلو
هل داد ... وخودروی پله ماقبل آخرایستاد لوله‌سلاح‌کمری
راروبه‌مأمورمسلح برج گرفت وگفت .

ـ ازجات تکان نخور .

مأمور درآن‌لحظه توفانی ، بسرعت دستش را به‌بند
تفنگ خودگرفته ، اما با اخطار صریح وتهدیدآمیز سیاه خان
بی‌حرکت‌ماند ، بهت‌زده به‌سیاه‌خان خیر ه شده‌بود ، برای
چند لحظه‌مغزش ازکارافتاد ، و همینکه‌توانست‌اندکی بخود
بیاید مردد بودچه‌کار بکند . تسلیم شود یامقاومت بکند .نگاهی
به‌گروهبان که برکف اتاقک برج‌افتاده‌بود انداخت .

گروهبان . احساس اورادرک کرد ، گفت .

ـاگر برخلاف‌رفتارمیکردی . مرا میکشت .

ماموربه‌اوگفت .

ـ توباید به وظیفه‌ات عمل‌میکردی .

گروهبان سکوت کرد ...

سیاه خان‌بمامورگفت .

ـ حالا تواین‌کاررابکن ، به‌گروهبان یاد بده چطور
باید به‌وظیفه‌اش عمل‌میکرد ، معطل نشو ، شروع کن .ببینم‌چه
کارمیکنی .

مأمورگفت .

ـ حالا دیگر دیرشده .

ـ حالا من بهت میگویم چه‌کار بایدبکنی . تفنگت راازشانه‌ات بیارپائین وبگذارش کف اتاقک لوله‌اش را روببالابگیر .

مأمور نمی دانست چه‌کاربایدبکند . تسلیم شد یاخودش رابکشتن بدهد . برای باردوم به‌گروهبان نگاه‌کردوبا خشم گفت .

ـ شنیدی گروهبان .

گروهبان‌گفت .

ـ هرکاری بهت میگوید بکن .

سیاه خان‌عصبانی شد گفت .

ـ من وقت چانه‌زدن‌باتوراندارم سه‌شماره بهت فرصت میدهم که‌تفنگت‌راتحویل‌بدهی وبعد شلیک‌میکنم .هر دوتان‌رامیکشم .

مامور درحالی‌که‌نگاهش‌به‌سیاه‌خان بود لوله‌تفنگ‌را روببالا گرفته‌بود . وبعدآهسته آنرا برکف اتاقک گذاشت وخود بی حرکت ایستاد ...

سیاه خان‌بادستش به‌گوشه‌اتاقک‌اشاره‌کرد .

گفت .

ـ برو پشت سرگروهبان بایست .

مامور عقب عقب رفت ... درگوشه‌اتاقک ایستاد سیاه‌خان به‌اوگفت که‌درکنارگروهبان درازبکشد ...

مامور درکنارگروهبان‌درازکشید ، اتاقک کوچک بود وسیاه خان بااحتیاط عمل میکرد بعد دوپله آخررابالارفت . تفنگ‌مامورراازکف اتاقک برداشت . از دریچه اتاقک نگاهی به پشت دیوارانداخت همانجائی که‌مرزدنیای خارج‌بود وارتفاع دیوارتاقک‌راکه د نبالـه ارتفاع دیوارمحوطه‌زندان‌بود بطور تقریب حساب کرد . برای ورود به‌دنیای خارج تنهاراه‌سقوط آزاد بود ، یعنی ازبالای برج بپائین پریدن ...

گروهبان ومامور ، برکف اتاق درازکشیده بودند وبه‌سیاه‌خان‌می‌نگریستند ... ازآنهاکاری ساخته‌نبود زندانی درحال فرار به‌مرز دنیای خارج رسیده‌بود وجز به فرارخود به‌چیز دیگری نمی‌اندیشید .

سیاه خان‌روکرد به‌گروهبان‌گفت .

ـ درشمال خراسان ، مرابه‌اسم سیاه خان می‌شناسند روسهاوماموربن‌دولت درتعقیبم هستند . اگر بهترمیخواهیدمرا بشناسید . ازآنها بپرسید . نمی‌خواهم بگویم به‌امهددیدار

چون ازریخت شماخوشم نمیاد . راستی تفنگ‌راباخودم میبرم پائین و می‌گذارمش پای‌دیوار ...

گروهبان گفت .

ــ هرکجابروی پیدات میکنند .

سیاه خان‌گفت .

ــ توهم که فقط همین‌رابلدی بگوئی ... اگر خیلی عرضه داری سعی‌کن‌تو پیدام بکنی .

خودش رابه‌میان پنجره کشید . نگاهی بزیر پایش انداخت وزیرلب گفت . خدایاحفظم‌کن .. وآنگاه خودرا دم هوارهاکرد ... بادو پابزمین نشست .. مچ پای راستش اندکی دردگرفت . برایش مهم نبود . تفنگ مأموربالای برج راهمانجا زمین گذاشت وباسرعت گریخت ....ودرتاریکی‌شب ناپدید شد .

سیاه‌خان اززندان‌فرارکرده بود به‌دنیای خارج همان دنیائی که‌چند شبانه‌روزازآن‌جدایش کرده بودند . برگشته بودواکنون بایدقبل‌ازآنکه ردی‌ازاو پیداکنند ، خودش راازشاهرود بیرون‌میکشید و مخفی‌میشد .

مردحادثه دیناری پول باخودنداشت . روز اول که اورا تحویل زندان دادند . پول وهرچه‌که درجیبهایش بود . ــ بدفترزندان‌تحویل‌داد . تنها چیزی‌که‌باخودداشت یک سلاح‌کمری بودهمان‌سلاحی که ازچنگ ماموران‌زندان‌خودبیرون‌کشیده‌بود ..

پس ازآنکه‌اززندان‌دورشد . ایستادنفسی تازه‌کرد وبعد باقدمهای معمولی‌براه‌افتادمراقب پشت سرخودبودنمیدانست راهی‌راکه‌طی‌میکندبکجا میرسد ... هدف اودورشدن‌هرچه‌بیشتر اززندان بود ... ازکوچه‌ای باریک بیرون‌آمد ، واردخیابان عریض شد ... ازکناردیواردرجهتی که‌نمیدانست‌انتهای‌آن‌خیابان بکجاختم میشودحرکت کرد ...

مقدارراهی‌که پیمود . خیابان بنظرش‌آشناآمد . به میدان‌کوچکی رسیدکه‌درروزهای‌اول‌اقامتش درشاهرود .ازمسافرخانه بیرون‌میامد ودرکنارآن میدان‌کوچک می‌ایستاد ...اول‌وارد ــ خیابان اصلی شاهرود شده‌بود ، همان خیابانی‌که‌درامتدادجاده تهران‌مشهدواقع شده‌بود .... اوتصمیم خودراگرفته بود .بازگشت به‌زادگاهش .

صدای قدمهای‌کسی نه‌چندان دوربگوشش خورد .ایستاد جهت صدای پارادرنظرگرفت ...

بدقت گوش داد وکمی بعدمامور پلیس گشت شبانه‌را دیدکه

درحال قدم زدن است . . . برگشت تا بکوچه‌ای که از مقابل آن گذشته بود برسد و در آنجا مخفی شود . با احتیاط عقب نشینی کرد . . . . دراول آن کوچه مخفی شد . روی پنجه‌هایش نشست . . .

صدای قدمهای سنگین مامور پلیس نزدیک میشد طولی نکشید که او از مقابل کوچه گذشت .

سیاه‌خان از جا بلند شد از کوچه بیرون آمد ودوباره در جهتی که قبلا گرفته وبرگشته بود براه افتاد . . . مشکل او پیدا کردن راه مشهد بود نمیدانست کدام یک از دو سرخیابان درجهت جاده مشهد میرود

صدای کامیونی که درجهت مخالف سیاه خان میآمد سکوت وآرامش آن نقطه را برهم زد . از کامیون فقط صدای آن شنیده میشد . خود کامیون در آن طرف پیچ خیابان بود ، نورچراغهایش فضای خیابان را روشن کرده بود . . .

سیاه خان از پیاده‌رو وارد قسمت سواره روخیابان شد . کنارجوی آب ایستاد نگاهش را درجهتی که صدای کامیون رامی شنید دوخت . نگران بود نگران از سوی زندان . بوضوح میدانست که پس از فرار او اززندان . درآنجا غوغائی براه افتاده وهمه درجستجوی اوکه یک زندانی فراری بود هستند وبزودی مامورین درشهر پراکنده میشوند تا زندانی فراری را دستگیر کنند . . .

همه جارا زیر نظر گرفته بود که اگر سروکله مأمورین پیدا شد خودش را مخفی کند . . . نورچراغهای کامیون از جهتی که میآمد بچشم سیاه خان خورد . . .

مرد حادثه‌ها دست بلند کرد . . . صدای ترمزهای کامیون برخاست وهمینکه توقف کرد ، سیاه خان جلو دوید .

شاگرد راننده سرش را از پنجره بیرون آورد ، پرسید ؟

ـ کجا میروی . ؟

سیاه‌خان که هنوز جهت تهران یا مشهد را تشخیص نداده بود جواب داد .

ـ مشهد ، جا دارید . ؟

شاگرد راننده خنده‌ای کرد . گفت .

ـ خدا پدرت را بیامورز دما داریم از مشهد میائیم .

راننده زیرلب گفت .

ـ گمانم هنوز خواب آلود است .

شاگرد راننده سر بجانب راننده گرداند وگفت .

ـ حتما" زیاد دم به خمره زده .

سیاه خان ، متلک شاگردراننده‌راشنیده به‌خشم آمد.
اماموقعیت آنطور نبودکه‌اوبتواند جواب متلک شاگرراننده‌رابا مشت یابایک‌گلوله‌سربی بدهد . خنده‌ای‌کرد ، گفت .
ـ اشتباه‌میکنی . دم به‌خمره‌نزده‌ام خیال کردم ازگاراژ بیرون‌آمده‌اید ومیخواهید فلکه‌رادور بزنید . ببخشید .
صبرنکرد تاراننده‌یاشاگردش حرفی بزنند براهی که در پیش داشت رفت . . . کامیون‌دوباره‌حرکت کرد . صدای گوشخراش‌آن‌درفضای خیابان پیچید . . .
مشکل سیاه‌خان حل شده‌بود . اودرجستجوی راه ـ مشهد بود واکنون‌راه‌راپیداکرده‌بود ، همان راهی بودکه‌تصادفا" درجهت آن‌میرفت . . . اومیدانست اگردرشهرتوقف کندیادیر بجنبد مامورین‌راه‌فرارش رامسدودخواهندکرد . ازتاریکی‌هوابایـد استفاده‌میکردوخودشرابخارج‌شهر میرساندوازمنطقه خطر دورمیشد .
باقدمهای سریع براه‌خودادامه‌میداد . ضمنا" این راهم میدانست‌که‌درآن وقت‌شب بندرت‌ممکن است اتوبوس یا کامیون‌یاهروسیله‌دیگری‌وارد یاازشهرخارج شودکه‌مقصدش‌مشهد باشد .
هدف اوخارج‌شدن‌ازشاهرودبود . همانجائی که‌اورا ـ بزندان‌انداخته‌بودندواوبایک‌نقشه‌متهورانه ازچهاردیواری‌زندان گریخته‌بودوهنوزاطمینان‌نداشت که‌کاملا درامان است . باید به‌نقطه اطمینان‌میرسد .
نقطه‌ای درخارج شهر .
صدای گامهای سنگین‌ماموزندان‌رامی‌شنید برای اوطنین‌وحشتناکی داشت . گرفتاراوهام شده‌بود اشباح‌متحرکی بنظرش میرسیدندکه پیشاپیش اودرحرکت بودند . . . وبعدصدای‌گلوله‌ای شنید . . . چندلحظه‌ایستاد . پشتش رابدیواربین‌دودکان‌تکیه داد . باوجودآنکه‌هواسردبود . صورت اوازعرق خیس شده‌بود دستش راازپیشانی‌اش بپائین کشیده لبخندی روی‌لبانش‌آورد . "ـ این‌دوروبر که‌کسی‌نیست . " پوزخندی زد . "خیالاتی‌شده‌ام . باید سریعترحرکت کنم" . . .
وبعد دستش راکه درجیب نیم تنه‌اش بود وسلاح کمری رادرمشتش گرفته ازجیبش بیرون‌آوردنگاهی به‌سلاح کمری‌انداخت ودوباره‌براه‌خود ادامه‌داد سریعتر ومصمم ترازهمیشه . . .
سیاه خان ازآدمکشی نفرت داشت . ولی آیا میتوانست بهنگام بروزخطر دست بسلاح آتشین‌نبرد . .

نه ، برای فرار ازچنگ مامورین باید مبارزه میکرد ولو دراین مبارزه مجبور به آدمکشی میشد .

به این فکر افتاد . سلاح کمری راکه ازچنگ مامور زندان بیرون آورده بود ، آنرا درجوی آب یا روی بام یکی ازدکانها بیندازد . اماوقتی به موقعیت خطرناک خود می اندیشید درحفظ سلاح کمری بیشتر میکوشید ، احساس اینکه مسلح بودن . به او استقلال بیشتری میدهد . وادارش میکرد . سلاح کمری راکه به پلیس تعلق داشت ازخوددورنکند .

هرلحظه منتظر بودکه ازپشت سرصدائی بشنود صدای کسی که اوراازحرکت بازدارد یایکی ازمامورین سرراهش سبز شود واومثل همیشه بضرب گلوله موانع سرراه خودراازمیان بردارد .

به نقطه ای رسیدکه ساختمانهای شهربصورت پراکنده دیده میشد . به کنارشهررسیده بود وتامرز بین شهروجاده اتومبیل روچندان فاصله ای نداشت .

سیاه خان ازشاهرود خارج شده بود که روشنائی روز ازورای تاریکی شب درافق درخشیدوبه پهنه آسمان پرکشید .

مردحادثه هاایستاد ، نگاهش رابه آسمان دوخت وبعد نفسی براحت کشید . همه جاسکوت بود . کمترین روشنائی حتی ازفاصله دوردیده نمیشد گوئی به وادی خاموشان رسیده بود . سلاح کمری دردستش سنگینی میکرد .

دوباره حرکت کرد . صدای یکنواخت قدمهای او بروی جاده ، تنهاصدائی بودکه سکوت پیرامون اورابرهم میزد . تصمیم نداشت توقف کند تابالا آمدن آفتاب بایدراه میرفت . راهی طولانی در پیش داشت . خودش اینطورخواسته بود ، تصمیم گرفته بود کیلومترهاازشهردورشود وبعدبانتظار اتوبوس یا کامیون بایستد .

کم کم هواروبروشنی میرفت وقتی رسیدکه اوبوضوح میتوانست دورترین نقطه رابببیند . تاچشم کارمیکرد . بیابان بود بیابانی که سرما درآن خفته بود . شاخه بوته های خشک دراثربادی ملایم ولی سردکه می وزید . بهم میخورد وصدای خش خش ازآنها برمیخواست . . .

سیاه خان همانطورکه میرفت سربعقب گرداند . به انتهای راهی که زیر پاهای خسته اش گذشته بود . نگریست حتی سواد شهرهم دیده نمیشد . . . ایستاد و زیرلب گفت "بالاخره موفق شدم " وبازحرکت کرد بقیه نیم تنه اش راکه پائین افتاده بود

بالا زد . دستهایش رادرجیب سیم تنه‌اش برد . باد ملایم وسرد بصورتش میخورد واورا بیاد هوای سرد زمستانی زادگاهش می‌انداخت همانجائی که آرام زندگی کرده بود وبه ماجراهای خونین کشانده شده بود .

باب‌الا آمدن آفتاب ، اندکی ازسردی هواکاسته شد سیاه خان می‌اندیشید .تاکجاباید پیاده برود .

آیا هنوزهم خطر درکمین نشسته یاباا وفاصله زیادی دارد .خسته شده بود ، زانوهایش دیگرآن قدرت اولیه‌راانداشت لب ، دهان وگلویش خشک شده بود بیادنداشت آنهمه راه پیمائی توام بادلهره کرده باشد .

درکنارجاده توقف کرد .نگاه خسته‌اش رابدوروبر انداخت . جز بیابان خشک ورشته کوهها چیزدیگری نمیدید ازجاده خارج شد وبرتخته سنگی نشست . تازه فهمید چقدرخسته وکوفته شده است . چشم به‌جاده دوخت جاده‌ای که آنراطی کرده بود اماهیچ نقطه متحرکی درمنتهاالیه آن ندید ولی اوهمچنان به‌انتظار نشسته بود . امیدفراوان داشت که‌اتوبوس یاکامیونی ازراه‌برسد واو رابسوی زادگاهش ببرد .

نزدیک ظهر ، کامیونی که‌ازسمت شاهرود میآمد اولین نقطه متحرک درافق جاده بودکه به‌چشم سیاه خان خورد لبخندی سرشارازشوق برلبان خشک شده‌اش نقش بست . بپاخاست بکنارجاده آمد همانطورکه نگاهش به‌کامیون بود . دستش رابلند کردودرهوا تکان داد . . .

کامیون نزدیک میشدواوهمچنان دستش رابعلامت ایست تکان میداد . . . کامیون چند قدم مانده‌به‌اوتوقف کرد سیاه خان بطرف کامیون دوید . . . قبل‌ازآنکه دهان باز کند وچیزی بپرسید .شاگردراننده پرسید .

ــ کجامیروی ؟

سیاه خان کنارکامیون ایستاد ، گفت .

ــ میروم مشهد ، جادارید .

شاگردراننده گفت .

ــ کرایه‌ات دوتومان میشود .

سیاه‌خان جلورفت دستش رابدستگیر دراتاقک کامیون گرفت وباخوشحالی گفت .

ـ باشه قبول دارم .

دراتاقک رابازکرد . . . شاگردراننده بالحن مخصوص حرفه‌اش گفت .

ـ اول کرایه‌ات رابده بعد بیابالا .

سیاه خان که یک پایش راروی رکاب گذاشته بود ودستش بدرنیمه بازاتاقک بود ، بی حرکت ماند . . .

نگاهش رابشاگرد راننده دوخت گرفت .

ـ به مشهد که رسیدیم کرایه‌ام رامیدهم پول همراهم نیست .

شاگرد راننده دراتاقک راجلوکشید ، وبا تمسخر گفت .

ـ پس پیاده بروتاحالت جابیاد . بی پول سوار نمی‌کنیم .

ناگهان خشم دروجود سیاه‌خان شعله‌ور شد پول نداشت واگرکنارمیکشید ، هیچ معلوم نبود بعدا" چه وضعی پیش میآمد .

صدای شاگرراننده راشنیدکه به‌راننده گفت .

ـ راه‌بیفت .

سیاه‌خان بخودآمد .

ـ صبرکنید .

شاگردراننده خنده‌ای‌کرد گفت گمانم میخواهی سر کیسه‌راشل‌کنی .

سیاه‌خان به‌شاگرراننده خیره‌شد ، گفت .

ـ به‌مشهدکه رسیدیم بیست تومان‌میدهم . کیف پولم راگم‌کرده‌ام . باورکنید دروغ نمیگویم .

شاگردراننده‌پوزخندی‌زد ، گفت .

ـ مااگربخواهیم امثال‌توراکه‌کیف‌پولشان راگم‌کرده‌اند سوارکنیم . عوض بارکشی بایدمسافرکشی کنیم . کرایه‌شان‌راهم ازامام‌رضابگیریم . همینجا بایست شاید راننده‌های‌بعدی‌سوارت کنند .

سیاه خان گفت .

ـ خواهش میکنم .

شاگر دراننده‌بالحن مخصوص به‌خودش گفت .

ـ خواهش بی‌خواهش ، بعوض این‌حرفها ، سرکیسه راشل‌کن .

سیاه خان دست مسلحش راکه درجیب نیم تنه اش برده بود، سلاح کمری درمشت خودرافشرد، تنهاچاره دست به اسلحه بردن بود، راه دومی وجودنداشت . . .
دست مسلحش رااز جیبش بیرون آورد، لوله سلاح کمری راروبه شاگرد راننده گرفت، گفت.
ــ درراباز کن.
راننده وشاگردش دست وپای خودراگم کردند بوحشت افتادند . . . راننده که تاآن موقع سکوت کرده بود، بالکنت گفت.
ــ تو . . . توکی هستی . . .
سیاه خان گفت.
ــ بین راه خودم رامعرفی میکنم.
دراتاقک کامیون راباز کرد . . . خودش رابروی رکاب کشید، شاگرد راننده که رنگش پریده بود. جا باز کرد. سیاه خان درکنار اونشست وبه راننده گفت.
ــ راه بیفت.
راننده نگاهش رااز سلاح کمری دردست سیاه دزدید وباشتابزدگی، کامیون رابراه انداخت . . .
شاگرد راننده خودش راجمع وجورکرده بود واز زیر چشم به سلاح کمری نگاه میکردهردوی آنها مضطرب بودند تصورش راهم نمیکردند که بین راه با مردی مسلح روبروشوند.
سیاه خان برای آنکه هردوی آنهارامرعوب کند لوله سلاح کمری رابه شکم شاگرد راننده گذاشت، گفت.
ــ خوب که گفتی پیاده بروم تاحالم جابیاد.
شاگرد راننده بالحن وحشت زده گفت.
ــ من . . . من شوخی کردم باورکن منظوربدی نداشتم.
سیاه خان گفت.
ــ چطور است من هم شوخی شوخی یک تیرتو شکمت خالی کنم.
شاگرراننده به التماس افتاد . . . راننده نیز درسکوت ترس آوری فرورفته بود. ولی ازقیافه وحشت زده اش معلوم بود که دروضعی بدتراز شاگردش بسرمیبرد . . .
سیاه خان لوله سلاح کمری رابصورت شاگرد راننده کشید، گفت.

ـ نترس پسر ، قصد کشتن تو ورانندە راندارم . البته اگر عمل خلافی ازشماسرنزد ، والاهردوتان‌را میکشم بعدش هم کامیون راآتش میزنم . خوب حالا بگوببینم اسمت چیه . ؟

شاگرد رانندەزیرلب گفت .

ـ اصغر .

سیاەخان‌روبجانب رانندەکردواسم اورا پرسید ؟ . . . رانندەخودش راقاسم معرفی‌کرد .

سیاەخان‌گفت .

ـحالا هردوتان گوش کنید فقط یک جاآن‌هم برای ناهار خوردن‌توقف میکنیم وبعدیکراست میرویم . مشهدآن‌یکجا هم‌کەتوقف میکنیم اگرسروصداراه بیندازیدیاازکسی کمک بخواهید هردوتان‌رابگلوله می‌بندم .

بعدازکشتن شمامهم نیست بامن چەکار میکنندازحالا بفکرجان‌خودتان‌باشیدخیال کنید من رفیق شماهستم . اینکه دیگرمشکل‌نیست هم شما زنده‌می‌مانیدوهم من‌بەمشهد میرسم .خوب حالانظرتان چیست ؟ .

رانندەگفت .

خیالت راحت باشد نەمن‌ونەاصغر دست از پا خطا نمی‌کنیم .

سیاەخان‌گفت .

ـ بگذار اصغر خودش حرف بزند .

اصغر درحالی کەاززیرچشم بسلاح‌کمری دردست سیاەخان‌نگاەمیکرد گفت .

ـ من . . . من‌سگ‌کی‌باشم سروصداراەبیندازم .

سیاه خان‌گفت .

ـ تا چند دقیقه پیش خیلی‌کرکری‌میخواندی حالا ـ دیگرسگ کی‌باشی .

اصغر ، دستهایش‌راازترس بهم قلاب کرد ، گفت

ـ هرچی گفتم شوخی بود .

سیاەخان‌گفت .

ـ ولی‌من‌خواهش کردم‌وتومسخرەام‌کردی یادت‌که نرفته .

قاسم‌گفت .

ـ من ازطرف اصغر ازشمامعذرت‌میخواهم مرد حادثه هاخندەای‌کرد گفت .

ـ اگر این اسلحه نبود ، من باید توبیابان به انتظار بایستم تاعلف زیر پایم سبز شوداماحالا که اسلحه تودست من است هردوتان معذرت میخواهیدو شمادوتارابایدکشت .

اصغروقاسم هردوشان بوحشت افتادند ....

قاسم همانطورکه روبرویش رانگاه میکردگفت .

ـ من زن وبچه دارم .

اصغر نتوانست سکوت بکند گفت .

ـ ماکه به شماقول دادیم دست از پا خطا نمیکنیم .ـ پس دیگر چرامیخواهی مارابکشی ...

سیاه خان گفت .

ـ نمی خواهم شمارابکشم ولی شمادوتامستحق مرگ هستید .

بعد پرسید .

ـ کجامیخواهی نگهداری .

قاسم گفت . سبزوارناهارمیخوریم .

سیاه خان کمی فکرکرد . وسپس گفت .

ـ نمی خواهم توشهرناهاربخوریم ، ازسبزوار که ردشدیم جلویک قهوه خانه نگهدار . یک جای امن و خلوت .

قاسم گفت .

ازسبزوارکه بیرون رفتیم . هرکجادلت خواست ودیدی مناسب است بگونگهدارم .

سیاه خان پرسید .

ازتهران میائید ؟

قاسم جواب داد .

ـ ازسمنان آمدیم بیرون . برای مشهدبار زده ایم .

سیاه خان دوباره پرسید .

ـ اوضاع شاهرود چطور بود ؟

قاسم گفت ، اوضاع آرام بود روسهاتوخیابانهاولو بودند .

مردحادثه هاگفت .

ـ این راميدانم منظورم اینست که آنجاکه بودید . ازکسی نشنیدید یک زندانی فرارکرده باشد .

اصغر بی آنکه روبجانب سیاه خان بکند ، گفت .

ـ من شنیدم ، میگفتند یک زندانی به اسم محمد طارق اززندان فرارکرده پلیس دربدردنبالش میگشت .

سیاه خان خنده‌ای کرد ، گفت .

ـ آن زندانی فراری من هستم اسمم محمد طارق است حالا مراشناختید یابازهم خودم رامعرفی بکنم . من به اندازه موهای سرم آدم کشته‌ام ، اگر مجبورباشم شمارابکشم ،خم به‌ابرونمی‌آورم .

بقهقهه‌خندید . . . اضافه کرد .

ـ شوخی کردم . من‌که‌آدم‌کش نیستم باندازه موهای سرم آدم کشته‌باشم . ولی یادم نمیادتیرم به‌خطا رفته‌باشد .

قاسم که‌کم‌کم برخودتسلط می‌یافت پرسید .

ـ چکارکرده‌بودی‌که‌زندانت‌کردند ؟

ـ خودم‌هم نمیدانم .

ـ چه‌جوری‌فرارکردی ؟

اصول دین‌می پرسی .

ـ فقط خواستم بدانم .

ـ لازم نکرده‌بدانی حواست بجاده‌باشد .

سکوت برقرارشد . قاسم واصغر دراضطراب بسرمیبردند . . .

سیاه خان‌ازاینکه‌توانسته‌بود . بزوراسلحه سوارکامیون شود خوشحال‌بود . خودش رامردی موفق‌میدانست . دلش میخواست کامیون پرمیکشید ، واز فرازشهرها میگذشت واورا پشت دروازه‌مشهد بزمین میگذاشت . . . اماراه طولانی وخسته‌کننده‌ای در پیش بود . اوبسلاح‌کمری دردست خودتکیه‌کرده‌بود . اگر مسلح‌نبودهرگزنمیتوانست درآن‌کامیون‌جائی برای‌خودبازکند .

گرسنگی وتشنگی راتحمل‌کرده‌بود تابه سبزواربرسد وبعد درخارج‌آنجادستورتوقف بدهد .

تصمیم اواین‌بودکه‌راننده‌راوادارکند که تا مشهد یک‌نفس‌براند . اوحساب همه‌جاراکرده‌بود وچشم ازراننده‌وشاگردش برنمیداشت .

قاسم سکوتش راشکست . سیاه‌خان‌راکه‌به‌اسم محمد ـ طارق میشناخت مخاطب قرارداد پرسید .

ـ توگرسنه‌ات نشده ؟

سیاه خان‌گفت . خیلی زیاد .اما ازسبزوار که ردشدیم ناهارمیخوریم . من‌حتی صبحانه‌هم نخورده‌ام .

قاسم‌گفت .

ــ تا یک ساعت دیگر به سبزوار میرسیم . تو باید اجازه بدهی بنزین بزنیم .
سیاه‌خان گفت . از سبزوار که رد شدیم بنزین بزن .
قاسم نگاهی به سیاه‌خان انداخت ، گفت .
ــ بنزین کم دارم . تا نیشابور هم پمپ بنزین وجود ندارد .
سیاه‌خان خنده‌ای کرد ، گفت .
ــ اگر فکر کرده‌ای که بیهانه بنزین زدن میتوانی مرا لو بدهی کور خوانده‌ای ، اگر جلو پاسگاه پلیس هم توقف کنی و نعره بکشی دهنت را با گلوله سربی پر میکنم . بهت که گفتم ، نگران خودم نیستم فقط مراقب تو و شاگردت هستم که اگر خریت پس کله‌تان زد هر دوتان را با یک گلوله بهم بدوزم خلاصه بفکر جان خودت باش تو زن و بچه داری کاری نکن که آنها بی شوهر و بی پدر شوند ضمنا "هوای اصغر را هم داشته باش . نگاه کن ، زبانش از ترس بند آمده ، دیگر نطقش باز نمیشود .
قاسم به سیاه خان اطمینان داد که در فکر لو دادن او نیست و جز بنزین زدن ، منظور دیگری ندارد .
سیاه خان ، ظاهرا "قول او را قبول کرد ، ولی او میدانست که به قاسم و شاگردش نباید اطمینان و اعتماد داشته باشد . بر مراقبت خود افزود ...
قاسم برای اطمینان بیشتر گفت .
ــ اسلحه دست توست . هر کاری بخواهی میتوانی بکنی ولی من و اصغر کار خلاف نمی کنم . قول میدهیم . قول یک راننده بیابانی را قبول کن .
سیاه خان با تمسخر گفت .
ــ من بدو چشم خودم اطمینان و اعتماد ندارم . چه برسد بتو و شاگردت که هر دوتان غریبه هستید .
یادم نرفته ، شاگردت مسخره ام میکرد ، متلک میگفت .
قاسم پرسید .
پس چه کار باید بکنیم که تو بدانی کار خلاف نمی کنیم .
مرد حادثه‌ها گفت .
ــ دم پمپ بنزین که رسیدیم بهت میگویم .
در حدود ساعت پنج بعد از ظهر بود که بسبزوار رسیدند .
هوا تاریک شده بود از فعالیت روزانه خبری نبود . شهر

درخاموشی فرورفته بود ... هوای سرد همه راروانه خانه‌هایشان کرده بود .

به پمپ بنزین رسیدند ... سیاه‌خان آن دورامخاطب قرارداد ، گفت .

ـ اسلحه راتوجیبم میگذارم که‌کسی متوجه نشودولی شمادوتاراخیلی راحت میتوانم بفرستم آن دنیا .

حالا دنبال من پیاده‌شوید .

ازکامیون پائین پرید ، کناردرایستاد . اصغروبدنبال اوقاسم پیاده‌شدند .

متصدی پمپ بنزین جلوآمد ... پمپ تلمبه‌ای بود .

درحالی که اصغر درکنارباک بنزین کامیون ایستاده بود ، سیاه‌خان وقاسم هم در طرف دیگرایستاده بودند .... باک پرازبنزین شد . وآنهادوباره‌حرکت کردند .

درحدود ساعت هشت شب بودکه‌خسته وگرسنه‌به اولین قهوه‌خانه‌بین راه‌رسیدند .آنجا " زیدآباد " بود .

مقابل درقهوه‌خانه‌یک‌کامیون توقف کرده بود . قاسم درحالی که‌نگاهش به‌آن‌کامیون‌بود خطاب به‌اصغر گفت .

ـ گمانم کامیون‌فریدون‌باشه .

اصغرگفت ، آره‌خودش است .

سیاه‌خان گفت . کامیون‌هرکسی هست به‌شما مربوط نیست‌اگرراننده‌اش‌رامی شناسیدزیادبااو خوش وبش‌نکنیدایـن یادتان‌باشدکه‌اسلحه پراز فشنگ تودست من‌است . اگرتوقهوه‌خانه این فکر بسرتان بزندکه‌میتوانیدوضع راعوض بکنید ، کورخوانده‌اید چون اگرمجبورباشم علاوه‌برشمادوتا ، همه‌آنهائی که‌توقهوه‌خانه هستند میکشم .

قاسم گفت . ماغلطمیکنیم سروصداراه بیندازیم خیالت‌راحت‌باشه .

سیاه خان‌گفت . من‌هم همین‌رامیخواهم .

حالا پیاده‌شوید .فقط شام میخوریم‌ودوباره‌حرکت میکنیم .

هرسه‌نفر پیاده‌شدند ... سیاه خان‌درحالی‌که دست مسلحش رادرجیب نیم تنه‌اش برده‌بود بایک قدم‌فاصله‌بدنبال آنها بطرف قهوه‌خانه‌میرفت ...

بغیرازقهوه‌چی وشاگردش ، چهار نفردیگر درقهوه‌خانه نشسته‌بودند . دونفرشان ازاهالی آبادی بودند . آن دونفردیگر راننده‌وشاگردراننده‌همان کامیونی که‌جلو درقهوه‌خانه‌توقف کرده بودند .

راننده‌آن کامیون‌همان‌کسی بودکه‌قاسم می‌شناختش اسمش فریدون‌بود ، دویارقدیمی و بیابانی وقتی بیکدیگررسیدند خوش وبش گرمی‌کردند ... فریدون‌همانطورکه‌چهارزانونشسته‌بود هیکل‌درشتش‌راتکان‌دادوبه‌قاسم "بفرما" زد ...

قاسم که‌خودوشاگردش رادراسارت سیاه خان میدید . لبخندی‌زد ، گفت .

ـ قربون‌شما ، هرجاباشیم‌زیرسایه‌شما هستیم .

فریدون‌باهمان‌لحن جاهلی گفت .

ـ به‌امام‌رضانوکرتم قاسم‌آقا ، خیلی وقت است‌زیارتت نکرده‌ام . بفرمادرخدمت‌باشیم ولبی‌ترکنیم .

تواین‌هوای سردیک‌استکان دوامی‌چسبه .

مهمانت هم مثل‌خودت‌برای‌ماعزیزاست . بفرما

برخورد قاسم بافریدون ، باعث شده‌بودکه آنها درچند قدمی تختی‌که‌فریدون وشاگردش روی آن‌نشسته‌بودندتوقف کنند قاسم‌نگاهی به‌سیاه‌خان که در پشت سرش ایستاده‌بودانداخت وبعدمتوجه فریدون‌شد ، گفت .

ـ ممنونم فریدون‌خان ، باشه‌برای‌یک دفعه دیگر این‌مهمان‌مادوست داردتنهاباشد .

سیاه‌خان‌زیرگوش قاسم گفت .

ـ تمامش‌کن‌بروآن‌گوشه‌بنشین .

فریدون‌گفت .

ـ خوش باشید . امااین‌رسمش نبودکه‌مابفرما بزنیم وشماروی‌مارازمین‌بزنی .

قاسم هر دودستش رابسینه‌اش گذاشت اندکی سرخود راخم‌کرد ،گفت .

ـ هرکجاباشم مخلصت هستم . مانمک پرورده شما هستیم .

وبعد براه‌افتاد ... اصغروبدنبال‌او سیاه خان‌نیز حرکت کردند ... روی‌آخرین‌تخت قهوه‌خانه که‌یکطرفش بدیوار

دودزده قهوه‌خانه‌چسبیده بود نشستند .

تخت بایک قالیچه " خرسک " رنگ پریده‌پوشیده شده‌بود . . . قاسم واصغر بدستورسیاه‌خان، طوری نشستند که پشتشان رابدیوارتکیه‌بدهند . ولی سیاه‌خان برلبه تخت نشست وپاهایش راازلبه تخت‌آویزان‌کرد ، او حساب همه‌چیز راکرده‌بودومیخواست بهنگام بروز خطر ، سرعت عمل‌داشته‌باشد دست‌مسلحش همچنان درجیب نیم‌تنه‌اش بود .

قاسم‌روکرد بسیاه‌خان پرسید .

ـ شماچی میخوری .

سیاه‌خان‌شانه‌بالا انداخت ، گفت .

ـ نان وماست یانان وتخم مرغ .

قاسم شاگردقهوه‌چی‌راصداکرد . . . یک ظرف چلو و خورشت ودوظرف نیمروباماست سفارش داد .

سیاه‌خان پرسید .

چلوخورشت‌کی‌خواسته . ؟

قاسم گفت .اصغرجلوخورشت دوست‌دارد .

ـ مشروب هم میخورید ؟

سیاه‌خان‌اخمهایش‌رادرهم‌کشید ، گفت .

ـ ازمشروب واین‌جورچیزهاحرف‌نزن .

کلمه‌مشروب باسابقه‌ای‌که‌قاسم ازآن‌قهوه‌خانه داشت یعنی عرقه دوآتشه، عرق کشمش خالص که‌رانندهها اسمش راگذاشته بودند " مردافکن " . . .آن‌لحظه‌این‌فکر بمغز قاسم راه‌یافت که‌شایدباخوراندن‌عرق دوآتشه مردافکن ، بتواند خودش واصغر راازاسارت سیاه خان نجات بدهد واورادست وپابسته به‌مامورین تحویل بدهد واسمی درکند .

اوخیلی‌سعی‌کردبلکه‌سیاه‌خان‌راحاضر کند که‌باهم لبی‌ترکنند . . . ولی‌مردحادثه‌هاحواسش جمع بود .

گوئی فکرشیطانی‌قاسم‌رادرعمق‌نگاهش خوانده‌بود که‌چه‌نقشه‌ای‌درمغزخودطرح‌کرده است .

قاسم ازراه‌دیگری‌واردشدوبشاگردقهوه‌چی گفت .

ـ یک پنج سیری‌برای‌مابیار .

سیاه‌خان‌گفت . لازم نکرده .

قاسم گفت . شمانخور ، من‌واصغر میخوریم بسلامتی شما .

اومیخواست عرق دوآتشه دم دست باشدشایدبتواند یکاستکان بدست سیاه خان بدهدونقشه خودراعملی کند .

مردحادثه‌ها دهان بازکردکه بالحنی تندچیزی بگوید ولی شاگرد قهوه‌چی آنجاایستاده‌بود . . . وجوداوباعث شدکه سیاه‌خان لحنی ملایم داشته‌باشد ، لبخندی ساختگی بروی لبانش آورد ، وبقاسم گفت .

ـ گمانم یادت رفت که باید پشت فرمان بنشینی ، به مقصدکه‌رسیدیم مشروب مهمان‌خودم ، باعرق قوچان ازت پذیرائی میکنم .

بعدروکردبشاگرد قهوه‌چی گفت .

ـ چرامعطلی مگرنشنیدی‌قاسم‌آقاچی گفت شام بدون عرق دوآتشه .

شاگرد قهوه‌چی بدنبال‌کارش رفت . . .

قاسم ازسیاه‌خان پرسید .

ـ ازکجا میدانستی اینجا عرق دوآتشه دارد ؟

سیاه خان پوزخندی‌زد ، گفت .

ـ توکافه‌هاوقهوه‌خانه‌های‌بین‌راه‌جزعرق کشمش‌تقلبی چیز دیگری پیدانمیشود . . . ببینم مزه عرق قوچان‌راچشیده‌ای‌یا نه .

قاسم‌گفت .

گمانم یکدفعه چشیده‌باشم خیلی‌تنداست .

سیاه‌خان‌گفت .

عوضش سالم‌است .

قاسم دنباله‌حرف رانگرفت‌ترجیح‌دادسکوت کند نقشه‌ای که‌اوکشیده‌بود وخیال‌میکردباخوراندن عرق دوآتشه‌زیادآباد بسیاه‌خان‌میتواننداوراسیاه مست بکند وازچنگش خلاص شودنقش‌برآب شده‌بود وحالا دیگرامیدی‌بنجات خود واصغرنداشت وباید دستورات اوراااطاعت‌میکرد .

وقتی مشغول شام خوردن‌بودند . . . قاسم باین‌فکر افتادکه‌بطریقی بفریدون‌بفهماندکه‌اوواصغر درچه وضعی‌هستندشاید بکمک‌اوبتوانند سیاه خان‌راغافلگیر کنند ودست‌وپایش راببندند واورابه‌مامورین تحویل بدهند ولی‌مهم این‌بودکه‌قاسم ازچه‌راهی میتواندفریدون‌راازوضع وموقعیت خودآگاه‌کند .

سیاه خان ازسکوت ممتد اصغر دلخورشد ه‌بود بـــــا دستش‌بزانوی‌اوزد گفت .

ـ پسر ، آخه توهم یک چیزی بگو .

اصغر سکوتش راشکست وبدون مقدمه‌گفت .

ـ چی بگویم ، تو اوضاع مارا پاک بی ریخت کرد ی

قاسم گفت .

کارش نداشته‌باش اصغر ترسیده .

اصغربتندی گفت .

ـ چرا بایدبترسم .

سیاه خان‌نگاه‌تندی‌باوانداخت وگفت .

ـ صدایت رابلندنکن .

اصغر عصبانی شده‌بود واینحالت اوباترس واضطرا ب توأم بودفکرکرده‌بودکه‌کاررایکسره کند .

صدایش راآندکی بلند ترکرد گفت .

ـ صدایم رابلندمیکنم ازکسی‌هم نمی‌ترسم اصلا " تـــو ازجان ماچی‌میخواهی .

سیاه‌خان هرگز تصورنمیکرد اصغرکه‌از ترس رنــــگ بصورتش نمانده‌بودآنطور گستاخانه حرف بزند قاسم نیزهاج‌وواج مانده‌بود وناگهان‌بخودآمد که سرو صدای اصغر میتواند مقدمه‌ای باشدبرای‌تغییروضع بنفع آنها ودراین موقعیت بایدازفریــــدون کمک بگیرد .

سیاه‌خان همانطورکه‌نشسته‌بود بادستش محکم بصورت اصغر کوبیدگفت .

ـ خفه‌خون‌بگیر پسر .

صدای فریدن‌ازگوشه‌قهوه‌خانه‌بلند شد .

ـ چی شده‌قاسم‌آآقا ، چرا اصغر سروصداراه انداخته ؟

قاسم به‌سیاه‌خان‌نگریست ... دیگربارترس دروجودش ریشه‌دوانید ، آب دهانش راقوت داد ودرجواب فریدون‌گفت .

ـ چیز مهمی نیست فریدون خان ، بامن اختـــلاف حساب پیداکرده .

وناگهان‌اصغرکه دچارنوعی‌آشفتگی‌شده‌بود فریــــا د زد .

ـ دروغ میگوید فریدون‌خان . ترابخدا ...

صدا درگلویش خفه شد . سیاه خان که‌بخشم آمده‌بود .

با دستش محکم بردهان او کوبید و گفت.

ــ خفه خون بگیر پسر.

فریدون از روی تخت پائین آمد ... و همینکه سر و کله اش در کنار تخت آنها پیدا شد. سیاه خان وخامت اوضاع را درک کرد. با این حال از جایش تکان نخورد کوشید که تسلط برخویشتن را حفظ کند. سلاح کمری را که در جیب نیم تنه اش بود آن را در دستش فشرد ...

فریدون درحالی که گردن گرفته بود و بادی بغبغب خود انداخته بود روکرد به اصغر پرسید.

ــ چی شده اصغر؟

اصغر باآنکه ناگهان وباایجاد سروصدا سعی کرده بود خود و قاسم را از چنگ سیاه خان نجات بدهد و باآنکه فریدون خان را درکنار خود میدید. ناگهان دچار ترس شد همان ترسی که او گمان میکرد پایان یافته است، باصدای لرزان گفت.

ــ طوری نشده .... طوری نشده ...

قاسم انتظار داشت. اصغر همانطور که شروع کرده بود تمامش بکند و به فریدون بگوید قضیه از چه قرار است و آنها در چه وضع خطرناکی هستند ... ولی اصغر دچار ترس شد و نتوانست آنچه را که باید بگوید برزبان آورد ...

قاسم خان چنان عصبانی شده بود که کم مانده بود هردو دستش را محکم برسر اصغر بکوبد، ولی خود او نیز زبانش از ترس بند آمد.

فراموش کرده بود که سیاه خان مردی که او و اصغر را مورد تهدید قرار داده است مسلح است.

از این ترسید که اگر فریدون خان را با وضع خودشان آشنا بکند سیاه خان دست به اسلحه ببرد و جوی خون راه بیندازد.. ــ سکوت کرد.

فریدون همانطور که نگاهش به اصغر بود حس کرد، اواز چیزی وحشت دارد. گفت.

ــ مثل اینکه میخواستی یک چیزی بگوئی.

اصغر درحالی که سرش را پائین گرفته بود گفت.

ــ فریدون خان، چیزی نمیخواستم بگویم.

فریدون کنجکاو شده بود، دست بردار نبود بادستش به شانه سیاه خان زد و گفت.

ــ تو یک چیزی بگو پسر، موضوع چیست.

سیاه خان ازگوشه چشم نگاهی به او انداخت .

ــ چرا از خودشان نمی پرسی .

وبعد نگاهش را به قاسم دوخت . درهمان لحظه قاسم درحالی که نگاهش به فریدون بود ، تخم چشمش را به طرف سیاه خان گرداند وبا این حالت چشم به او فهماند که هرچی هست زیرسر آن غریبه است . . .

این اشاره قاسم از نظر تیزبین سیاه خان مخفی نماند اوخیلی آرام از روی تخت بلند شد ایستاد دستش همچنان در جیبش بود و سلاح کمری را در مشت خود گرفته بود .

سیاه خان پیش خود حساب کرده بود که فریدون بحمایت از دوستانش سعی میکند ، اورا مورد حمله قرار بدهد . روی این حساب تصمیم گرفت خیلی سریع دستکار شود .

فریدون بطرف سیاه خان برگشت ، با لحنی جاهلانه ازاو پرسید .

ــ ببینم آقا پسر ، اسمت چیه ، اهل کجا هستی ؟

سیاه خان درحالی که اخمهایش را درهم کشیده بود گفت .

ــ توچه کاره هستی شکم گنده .

فریدون به هیکل گنده اش حرکتی سریع داد ، گفت .

ــ به من میگویند فریدون جلاد جاده ها .

سیاه خان سلاح کمری را از جیب نیم تنه اش بیرون آورد . لوله آنرا روبه فریدون گرفت گفت .

ــ به من هم میگویند سیاه خان .

بعد روکرد به قاسم اصغر گفت .

ــ شما دوتا هم از تخت بیائید پائین .

فریدون تصورش راهم نمیکرد که سیاه خان کسی که اورا "آقا پسر" خطاب کرده بود مسلح باشد چشمش که بسلاح کمری در دست سیاه خان افتاد رنگ از صورتش پرید ، با لکنت گفت .

ــ شوخی کردم . من کارئی نیستم خودت میدانی با این دونفر .

سیاه خان گفت .

ــ حالا سه نفر هستید .

قاسم واصغر ازتخت پائین آمدند . . . قهوه چی وشاگردش جلو آمدند ببینند چه خبر شده . . . قهوه چی بوحشت

استاد خطاب به سیاه‌خان گفت.

ــ ترا بخدا، اینجا خون راه نینداز.

سیاه‌خان گفت.

ــ فعلاً خیال کشتن کسی را ندارم. ولی اگر مجبورم کنید، همه تان را میکشم.

او همهٔ آنهائی که در قهوه‌خانه بودند تهدید بمرگ کرد، همه‌شان را از قهوه‌خانه بیرون برد، و ضرب گلوله لاستیک چرخهای عقب کامیون فریدون را سوراخ کرد. بعد به قاسم گفت.

ــ برو بنشین پشت فرمان کامیون.

قاسم و بدنبال او اصغر در اتاقک کامیون جا گرفتند خود او نیز سوار شد و بغل دست اصغر نشست و بقاسم گفت.

ــ حرکت کن.

قاسم کامیون را روشن کرد و آنرا براه انداخت...

سیاه‌خان که کنار در نشسته بود به فریدون گفت.

ــ بعد از این سعی کن تو کار دیگران فضولی نکنی.

فریدون جوابی نداد... کامیون آنها در تاریکی شب بطرف مشهد حرکت کرد...

سیاه خان رو کرد به اصغر گفت.

ــ خودمانیم دل و جرأت زیادی بخرج دادی.

اصغر در حالیکه خودش را جمع و جور کرد و با صدائی لرزان گفت.

ــ دست خودم نبود.

سیاه‌خان با دستش، محکم بدهان او کوبید، و گفت.

ــ فعلاً این را داشته باش تا بعد. و بعد، قاسم راننده را مخاطب قرار داد، گفت.

ــ خوب، قاسم، تو که جای پدر اصغر هستی چرا با چشم بفریدون اشاره زدی لابد پیش خودت حساب کرده بودی که فریدون با آن هیکل گنده‌اش میتواند تو و اصغر را از چنگ من نجات بدهد ولی دیگر حساب این را نکرده بودی که من مسلح هستم و همه تان را میتوانم بکشم.

قاسم گفت. من بفریدون اشاره نزدم.

سیاه‌خان گفت. دروغ میگوئی پیرمرد. حالا حواست به جاده باشد. قبل از طلوع آفتاب باید بدروازه مشهد برسیم.

قاسم در میان افکار آشفته خود در جستجوی راه حلی میگشت که خود و شاگردش را از آن وضع خطرناک نجات بدهد. ناگهان

این فکر به‌مغزش راه‌یافت‌که خستگی رابهانه کند ، شایدازایـــن راه‌بتواندراه‌نجات راپیدا نماید . تک سرفه‌ای‌کرد ، گفت .

ــ مانمیتوانیم یک‌نفس تامشهد برانیم .

سیاه‌خان ، فکراوراخواند ، گفت .

اگر منظورت این‌است‌که‌باید یکی‌دوساعت بخوابـــی بهتراست این‌فکررااز‌سرت بیرون کنی دنبال‌بهانه‌نگردچـــو ن آن وقت مجبورت تو واصغررا یک جائی ، بین‌راه‌دفن‌کنم که‌بخواب ابدی‌بروید .

اصغر ترسید . روکرد به‌قاسم وملتمسانه‌گفت .

ــ اگرخسته‌شدی‌بگذارمن‌برانم .

سیاه‌خان پوزخندی‌زد ، گفت .

وقتی شمادوتا بخواب ابدی رفتید کامیون‌را خـــودم میرانم . نگران‌نباشید . بدون توقف یکراست میرویم مشهـــد هیچ بهانه‌ای‌راهم قبول‌نمیکنم ....

سریعتر برو .

قاسم سکوت‌کرد . حرفی برای‌گفتن‌نداشت . ایـــن نقشه اش هم نگرفته‌بود .اوحتی تصورش راهم نمیکردکه‌سیاه‌خـان فکراورابخواند ، وحالا باید تسلیم سر نوشت میشد .وآنطورکـــه سیاه‌خان میخواست عمل‌میکرد . خواسته‌مردحادثه‌هاچیزی جـــز یک‌نفس راندن‌تامشهدنبود .

بهنگامی که سپیده دم‌ازدل تاریکی ظاهر میشد آنها قدمگاه‌را پشت سرگذاشته‌بودند . ازآنجاتا مشهد چندان‌راهـــی نبود . هرسه‌درسکوت فرورفته بودند .سیاه خان چنان برخو اب وخستگی غلبه‌کرده‌بودکه‌گوئی‌تازه‌ازخواب بیدارشده‌بود. قاســم واصغرراکه‌تاآنجادوبارجاعوض‌کرده‌بودند زیرنظرداشت اوبـــه شهری‌نزدیک‌میشدکه‌ازآنجابراحتی‌میتوانست خودش رابـــه زادگاهش برساند . دل درهوای‌زادگاهش می تپیدوباخودمیگفت "اگر قراراست‌کشته‌شوم ، باید درزادگاهم باشم‌که آنجادرکنـــار برادرم‌عقیل مرابخاک بسپارند ... " قاسم سکوتش راشکســت گفت .

ــ داریم میرسیم .

سیاه‌خان‌گفت . دیگرچیزی‌نمانده‌که‌تواصغرازشرمـــن خلاص شوید .

قاسم گفت، تو خیلی ما را ترساندی
سیاه خان خنده‌ای کرد ،گفت.
ـ تو با اصغر هم بجای من بودید همین کاررا می‌کردید. برای حفظ جان خودم مجبور بودم بروی شما اسلحه بکشم ،حتی اگر مجبور می‌شدم هر دوتان را می‌کشتم.
اصغر ،مهرسکوت را از لبش برداشت ،گفت.
آن وقت تو را به جرم قتل دستگیرت می‌کردند.
سیاه خان خندید وگفت.
ـ درآن موقع مهم این بودکه خودم رانجات بدهم درست مثل حالا بعدش چه می‌شد برای من مهم نبود. تازگی می‌فهمید که من شما دو تا را کشته‌ام.
قاسم گفت. حالا که داریم به مشهد نزدیک می‌شویم می‌توانم بپرسم جرم توچی بودکه دستگیرت کرده بودند، سرقت‌کرده بودی؟
سیاه خان گفت.
ـ نه سرقت‌کرده‌بودم و نه‌آدم کشته بودم جرم من این بود که چراجواز حمل اسلحه نداشتم.
قاسم گفت. این‌روزهاسربازهائی‌که‌ازسربازخانه‌مرخصشان کرده‌اندتو شهر ما پخش وپلا شده‌اند. می‌گویم نکندتویکی‌از آنها هستی.
سیاه خان پرسید.
ـ منظورت‌ازاین‌حرفهاچیست ،که‌من‌یکی ازآنهاهستم.
قاسم شانه بالا انداخت ،گفت.
ـ منظوربدی نداشتم .فکر کردم شاید تو اسلحه‌ات را تحویل نداده ،از سربازخانه زدی بیرون وبعدش هم با اسلحه تو خیابانهای‌شاهرودقدم زدی... خوب‌معلوم است دیگر پلیس به تو ظنین شده و دستگیرت کرده.
سیاه خان گفت.
ـ نه ،من‌سرباز نبودم ،ولی‌از وقتی خودم را شناختم همیشه مسلح بوده‌ام. این اسلحه کمری را که می‌بینی مال یکی از مامورین زندان‌است اسلحه خودم را آنها توقیف کردند.
خندید وادامه داد.
ـ اگر این اسلحه‌نبود تو واصغر فاتحه مرا خوانده‌بودید

یادم نرفته که‌تاوقتی‌اسلحه را تو دستم نگرفته‌بودم متلک‌بارم‌کردید . اماهمینکه‌چشمتان‌به اسلحه افتاد ، نفستان‌بندآمدو‌به التماس‌افتادید .

اصغر در حالی که نگاهش به روبروبود ، گفت .

ـ ما . . . ما شوخی کردیم .

سیاه خان پوزخندی زد ، گفت .

ـ آن‌هم‌چه‌شوخی‌بامزه‌ای ، کم مانده‌بود من هم سرشوخی را باز کنم وبا دو تا گلوله کارهر دوتان را بسازم .

یادم‌نرفته ، توقهوه‌خانه‌چه‌نقشه‌ای‌کشیده‌بودید . نکنه ـ می خواهی‌بگوئی‌آن سروصدائی‌که را هانداختی ، آن هم شوخی بود . از این بدترش‌را هم دیده‌ام . هردوتان دیدید که خودرا نباختم . همان‌موقع می‌توانستم‌شمادو تارا به گلوله ببندم ، امادیدم حیف‌از گلوله که‌نثارآدمهای‌بزدلی‌مثل‌شمابشود. شمایک پسر بچه را درمقابل خودتان‌می‌دیدیدفکر کرده بودید که خیلی راحت می‌توانیدبوسیله آن فریدون شکم گنده مرابترسانید .

قاسم گفت .

ـ ما تو خط ترساندن تو نبودیم .

سیاه خان عصبانی شد ، گفت .

ـ داری‌خودت رابه‌خریت می‌زنی‌یا مرا خرفرض کرده‌ای ظاهراً که‌نقشه‌خوبی‌کشیده‌بودید پای‌فریدون‌رابمیان‌کشیدیدکه‌اوضاع رابهم‌بریزیدو مرا غافلگیرکنیدبعدش هم اسلحه‌را از دستم‌بگیریدو دست و پایم را با طناب ببندید ودست آخر ژاندارمهارا خبر کنید .

قاسم گفت .

ـ قبول می‌کنم ما اشتباه کردیم .

سیاه خان گفت .

ـ شمادوتاکه آدم نیستید ، من‌با آدمهائی دست وپنجه نرم کرده‌ام که دو برابر من سن داشتند ، همه‌شان هم مسلح بودند .

قاسم موضوع را عوض کرد ، پرسید .

ـ کجای مشهد می‌خواهی پیاده شوی ؟

مردحادثه‌ها گفت .

ـ وقتی‌به‌دروازه‌مشهد رسیدیم خبرت میکنم . حالا صد تومان‌از آن پولهای قشنگ رد کن به من چون خیلی بی پول هستم

قاسم ، فکرنمی‌کرد مردی‌که‌اوشاگردش راساعتها‌بوحشت انداخته‌است‌موضوع‌پول را مطرح کند . پس از چند لحظه سکوت گفت .

ـ صدتومان پول که ندارم. این روزها آدم پول‌دارپیدا نمی‌شود.

سیاه خان با لحنی تهدید آمیز گفت.

ـ ولی‌تادلت بخواهدگلوله سربی داغ زیادپیدامی‌شود هر چند تائی که می‌خواهی بگو تا نثارت بکنم.

راستی یک چیز دیگر. حالا باید دویست تومان بدهی.

قاسم یکه خورده، گفت.

ـ دویست تومان، من صد تومانش را هم ندارم.

با خنده آمیخته بترس، اضافه کرد.

نکنه‌داری شوخی می‌کنی.

سیاه خان گفت.

ـ اگر بجای تو واین اصغر مردنی، دو تا زن خوشگل، بغل‌دستم نشسته بود. آن‌وقت طرف که یکی از آنهاباشدحق داشت حرفهای مراشوخی فرض کند. اما تو دیگر، چی میگوئی مرد، خوش‌ندارم با من چانه‌بزنی. بنفع خودت است‌که گدابازی در نیاوری.

اصغر با آرنج به پهلوی قاسم زد وگفت.

ـ چانه نزن، پولی را که خواسته، بهش بده. کاری‌نکن که جیب های هر دومان را بگردد.

سیاه خان، دست مسلح خود را بالابرد ودر حالی که‌آهسته با نوک لوله سلاح کمری خود به پیشانی‌اصغر زد، گفت.

ـ آدم عاقلی هستی، یعنی تازه‌داری سر خانه عقل‌میائی.

قاسم‌نمی‌خواست‌مفت ومسلم دویست تومان پول‌به سیاه خان‌بدهدپیش‌خودحساب‌کرده‌بودبه‌چه دلیل باید به او باج بدهد اما وقتی یادش‌می‌آمدمردی که دویست‌تومان پول خواسته، مسلح‌است و اگر بخواسته او جواب رد بدهد، به قیمت جانش تمام میشود به این نتیجه میرسید که راه دومی برایش وجود ندارد، مردد‌بود‌چه کار کند. سیاه‌خان را مخاطب قرار داد. گفت.

ـ حالا نمی‌شود همان صد تومانی که اول گفتی از ما‌بگیری.

سیاه خان با لحنی قاطع ومحکم گفت.

ـ دویست تومان.

قاسم با ناراحتی گفت.

ـ آخه این‌پولی که تو می خواهی بگیری، پول‌زور است.

مردحادثه ها گفت .

ــ چه کار میشود کرد اسلحه تو دست من است وشما دوتا مجبور هستید هرچه‌میگویم انجام‌بدهید تازه بایدخیلی هم ممنون‌باشیدکه جیبهای شمادوتاراخالی‌نمیکنم .

اصغر گفت . دویست تومان رامن میدهم .

سیاه خان گفت .

ــ برای من فرقی نمیکند .

اصغر پولهای جیبش رابیرون‌آورد .آنهارا شمرد صدوچهل تومان بود . اسکناسهارا به سیاه خان داد ، گفت .

ــ بقیه‌اش راازقاسم بگیر .

سیاه خان صدتومانش رابرداشت ، گفت .

ــ صد تومان دیگرش راازقاسم میگیرم .

بقیه رابه‌اصغر پس داد .... قاسم با اکراه درحالی که یک دستش به فرمان بود بادست دیگرش مشتی اسکناس از جیب بغل کتش بیرون‌آورد . آنها رابه‌اصغر داد گفت .

ــ صدتومانش رابردار . بقیه‌اش رابرگردان به خودم

اصغر همین‌کارراکرد ... صدتومانش راکه‌از پولهای قاسم رابرداشته‌بود دودستی تقدیم به‌سیاه خان کرد ....

مردحادثه ها پولهارادرجیب نیم تنه‌اش گذاشت گفت .

ــ یکوقت فکرنکنید . ازشما باج گرفته‌ام .

دراولین فرصت سعی میکنم شمادوتارا پیداکنم وپول شما راکه قرض گرفته‌ام بدهم . با این پول باید خودم رابه زادگاهم برسانم نمیخواهم متوسل به‌زورشوم . اگر پول داشتم بروی‌شما اسلحه نمیکشیدم .

قاسم گفت .

تااینجا . مارانیمه جان کردی .

سیاه خان گفت .

ــ برو دعاکن‌که نکشتمت . توقهوه خانه باید هردوتان رامیکشتم .

هواروشن شده بود ، گنبد طلائی حرم حضرت رضا علیه السلام درزیرآفتاب ، درخشندگی خاصی داشت به حومه‌شهر رسیده‌بودند ... قاسم گفت .

ــ به دروازه مشهد چیزی‌نمانده

سیاه خان گفت .
ـ دروازه ای که وجود ندارد ، تازه به اول شهر رسیده‌ایم
قاسم پرسید .
ـ کجا میخواهی پیاده شوی ؟
سیاه‌خان درحالی که‌نگاهش به‌بیرون بود گفت .
ـ داخل شهر که شدیم خبرت میکنم .
قاسم گفت .
ـ اگر توشهر تورا با این هفت تیر ببینندکاردستت میدهند .
سیاه خان‌به اونگریست وگفت .
ـ لازم نیست نگران‌من‌باشی . ولی اگرنقشه ای توسرت هست . بهتر است فراموشش کنی .
به‌آن‌امامرضاکه گنبد طلائیش راهرسه‌مان‌می‌بینیم قسم که اگرموقع پیاده‌شدن من‌تویاأین اصغر مردنی سروصداراه‌بیندازید همانجا جلومردم هردوتان‌رامیکشم . قبل‌ازاینکه بفکرلودادن‌من باشید به‌خودتان فکر کنید .
قاسم واصغر سکوت کردند ... شاید قاسم یااصغر پیش خودشان‌نقشه‌ای‌کشیده‌بودند که به‌محض اینکه سیاه‌خان پایش راازکامیون پائین گذاشت باداد وفریادمردم‌را بکمک بطلبندواورا لو بدهند ... ولی مردحادثه ها که این فکر قاسم راخوانده‌بود هر دوشان راتهدیدکرد که اگر خطائی ازآنهاسربزند هردوشان‌رابگلوله می‌بندد ... تهدید او ، هردوی‌آنهارابوحشت انداخت وادارشان کردسکوت بکنند وآن فکرشیطانی واحمقانه راازسرشان‌بیرون‌کنند .
لحن سیاه بهنگام تهدیدآنها چنان قاطع وهراس انگیز بودکه‌جای تردید باقی نمیگذاشت . اوکه بزوراسلحه‌ازمنطقه خطردور شده‌بود واکنون‌به‌نقطه‌ای رسیده‌بودکه‌بآسانی‌میتوانست ازآنجا به‌زادگاهش برگردد . امکان نداشت به‌قاسم واصغر فرصت طرح نقشه علیه خودرابدهد ... آنهاراشناخته‌بود وبه‌این دلیل لازم بود تهدیدشان‌بکند .
شهر تازه ازخواب بیدارشده‌بود سیاه به‌قاسم گفت که یکراست به " پائین خیابان " برود .
موقعی که‌کامیون ازمقابل درحرم گذشت . سیاه‌خان گفت .
ـ یک نیش ترمز بزن ، وقتی پیاده‌شدم‌راه‌خودت‌رابگیر وبرو .

قاسم گفت .
– توگفتی پائین خیابان پیاده میشوی .
سیاه خان بالحنی آمرانه‌گفت .
– به تومربوط نیست کجامیخواهم پیاده شوم ، هر کاری میگویم بکن .
قاسم یک‌نیش ترمززد ... سیاه خان پائین پرید خودش رابه‌انتهای کامیون‌رسانید ، وهمانجادرحاشیه پیاده رو ایستاد ...
قاسم ، چند لحظه پس از پیاده شدن سیاه خان چشم به آن دوخته‌بود ، وبعد نفس راحتی‌کشیدوباخودگفت باید احتیاط کرد ، ممکن است مرابشناسند ودستگیرم کنند
خسته وگرسنه‌بود تمام شب مژه برهم نزده‌بودخیلی دلش میخواست‌واردمسافرخانه‌ای‌میشدوتمام روزرادرآنجا استراحت میکرد ، اما او درموقعیت بسیارخطرناکی بودکه‌هرچه زودتر بایدازمشهد خارج میشد .
درآن صبح سرد ، تنهاکاری‌که‌میتوانست بکند خوردن صبحانه‌بود ، براه افتاد .
درکمرکش " بالاخیابان " وارد قهوه خانه‌ای شد هوای گرم قهوه‌خانه‌که‌بصورتش خوردجان‌تازه گرفت ...
روی نیمکت نشست وسفارش‌صبحانه داد ...
درتمام مدتی که‌مشغول صرف صبحانه بود ، چهار چشمی مراقب درقهوه‌خانه‌بود ... صبحانه‌بهمراه چند چای‌داغ به‌اونیروئی تازه‌بخشید ...
آفتاب کاملا" بالا آمده‌بودکه‌سیاه ازقهوه خانه بیرون‌آمده سوار درشگه شدکه‌اورابه‌خارج شهراول جاده‌قوچان ببرد ... نقشه‌اواین‌بودکه بااتوبوس یا کامیون که‌ازمشهدبقصد یکی‌ازشهرهای شمالی خراسان حرکت میکند ، خودش رابه زادگاهش برساند .
انتظار اودراول جاده قوچان زیادطولانی نبود . با اتوبوسی که‌تازه‌ازمشهد بیرون‌آمده‌بود بطرف زادگاهش حرکت کرد .

مقصد اتوبوس ، قوچان بود . شهری که‌زادگاه سیاه خان ازتوابع آن‌محسوب میشد ، اکثر مسافران باآنکه ازمردم

شهرهای شمالی خراسان بودند ، هیچیک ازآنها سیاه خان را نمی شناخت . شاید این بدلیل ریشی بود که سیاه خان گذاشته بود . اوهم دربین مسافران چهره‌ای که بنظرش آشنا بیاید نمیدید دلش هم نمیخواست ازمسافران اتوبوس . کسی اورا بشناسد چون دوراززادگاهش بود . باحوادثی که پشت سرگذاشته بود اگر باچهرهٔ آشنائی برمیخورد این امکان وجود داشت که اسم اودهان بدهان بگوش مامورین پاسگاههای بین راه برسد ، وازآنجائی که روسها و مامورین دولت درتعقیبش بودند دردسرتازه‌ای برایش درست بکنند . واومجبور به تیراندازی شود . . .

اودرصندلی های ردیف وسط وکنار پنجره نشسته بود نگاهش به کوهها ودشتها بود واین اندیشه به مغزش راه یافته بود که وقتی به زادگاهش رسید . چه کاربکند ، آیا بازهم درپناه صخره‌ها مخفی شود یاخوبشتن را بدست سرنوشت بسپارد .

او بارهاباسرنوشت جنگیده بود . ولی احساس میکرد که سرنوشت خیلی قوی‌ترازاوست ودیریازود وضع اوراروشن میکند ولی اونمیخواست آنچه راکه انتظارش رامیکشید تلخ وبدفرجام باشد

باخوداندیشید ، آیا بازهم باید بجنگم . یابرای همیشه خودم راخلع سلاح بکنم . . . امانه ، من از وقتی خودم راشناخته‌ام با پنج تیربران آشناشده‌ام به‌آن عادت کرده‌ام . اگر آن پنج تیرنبود . دشمنانم مراتکه‌تکه میکردند . بازهم بایدبسراغ پنج تیر بروم . . . وصیت میکنم اگرروزی مردم ، پنج تیر پران رادرقبرم بگذارند . . .

اندوهی عمیق ، قلبش رافشرده چهره‌اش درهم رفت وباخود گفت " کاش خیلی وقت پیش مادرم مرده بود تاامروزکسی قلبش بخاطرمن فشرده نمیشد " . . .

اوکه بهٔآینده‌تاریک خود می‌اندیشید بمادرش خیلی بیش ازخودش فکرمیکرد ، نگران روزی بود که خبرمرگ اورابرای مادرش ببرند . . .او یکبار اندوه مرگ برادرش رادرچهرهٔ مادرش دیده بود . که چقدر دردآوربود .

سیاه خان نمیخواست آن صحنه یکباردیگر تکرارشود چون هنوزمادرلباس سیاه پوشیده بود و همه‌امیدش به پسرش بود پسری که نقطه روشنی درزندگیش وجود نداشت وپله‌های پشت سرش یکی بعد ازدیگری فروریخته بود وآنچه که رودررویش قرار داشت راهی بودتاریک که کمترین روشنائی امیدبخشی درآن دیده نمیشد .

سیاه خان نگاهی به همسفران خودانداخت ،آنهـا که تنها سفرمیکردند درلاک خود فرورفته‌بودند وآنانکه هـم صحبتی داشتند سرگرم صحبت بودند ....

او هرچند یکبار دستش رابروی سلاح کمری‌که آنـرا درجیب نیم تنه خودمخفی کرده‌بود میگذاشت تا ازوجودآن ـ مطمئن شود . وجود سلاح کمری به‌او نیرومی بخشید .همچنانکـه اورااززندان شاهرود تاآنجاکه بااتوبوس بسوی‌زادگاهش میرفـت رسانده بود .

مردحادثه‌هاازمرگ هراسی‌نداشت وبارها با آن‌رو در روقرارگرفته بود . حتی ازقتل وخونریزی هم خم به‌ابرونمی‌آورد ـ هربارکه‌صفیرگلوله اش پیکری رابه‌خاک‌وخون میکشید ،قلبا" متاثـر میشد . ولی اوجز این چاره‌ای‌نداشت برای حفظ جان خودش ـ دست به‌اسلحه‌میبرد . اوتابع قانون بود . بایدمی کشت یاکشتـه شود .

نیمروزسردی بود ، اتوبوس مقابل قهوه‌خانه‌ای توقف کرده‌تامسافران بصرف ناهار بپردازند ... سیاه خان‌بدنبـال همسفران‌خودازاتوبوس پیاده شد ، و بداخل قهوه‌خانـه رفت .. هوای سرد ، همه‌رابداخل قهوه خانه‌کشانده بود ،آنجاهواگـرم وآمیخته‌به‌بوی چند نوع غذابود .

سیاه‌خان نگاهی بمشتریهاانداخت . بعد روی‌اولین تخت چوبی که‌بدرقهوه‌خانه‌نزدیک‌بود نشست ... .وسفارش نیمه‌رو داد ... شاگر قهوه‌چی یک استکان چای بدستش داد ...

نگران بود . نگران اینکه ازمشتریهای قهوه‌خانه‌کسی اورابشناسد ، ریش وسبیل‌خودراازروزی که واردزندان‌شاهـرود شده‌بود نتراشیده‌بود ، وهمین‌ریش وسبیل‌تاحدی قیافه‌اوراعـوض کرده بود ، مشکل میشداورابانگاه‌اول شناخت .

سیاه خان پس ازصرف یک‌استکان چای ، ظرف نیمه‌رو راجلوکشید وبااشتهای‌کامل شروع بخوردن کرد ...

بهنگامی‌که‌مشغـول ناهار خوردن‌بود . یکی از ـ مشتریهای قهوه خانه که ازمسافران اتوبوس نبود . وقبلا" درآنجا جای گرفته بود . سیاه راشناخت . اومردی سیاه چهره‌بود . ـ سبیل پر پشتی داشت وقدش متوسط بود . آهسته ازتخت چوبـی پائین آمد وبه‌گروهبانی که در پشت ستون بودنزدیک شد ،ودر ـ گوش او چیزی‌گفت .

سیاه خان هنوز غذای خودرا تمام نکرده بود که ناگهان گروهبان ژاندارمری کنار او سبز شد . او نسبتا" جوان بود و درجه گروهبان یکی داشت .

سیاه خان نگاهی به او انداخت و به خوردن غذای خود ادامه داد ، ولی احساس کرد که دردسر بسراغش آمده و باید مفت ببازد .

گروهبان در حالی که دستهایش را بدور کمربند روی اونیفورمش قلاب کرده بود ، بادی به غبغب خود انداخت سینه اش را جلو برد ، سرش را راست گرفت ، پرسید .

ــ اسمت چیه جوان ؟

سیاه خان وانمود کرد . چیزی نشنیده است . به خوردن غذای خود ادامه داد . . .

گروهبان دستش را به شانه او زد . گفت .

ــ با تو هستم . پرسیدم اسمت چیه .

سیاه خان در حالی که نگاهش به او بود خونسرد و آرام جواب داد .

ــ عقیل .

و بعد پرسید .

ــ اسمم را برای چی میپرسی ؟

گروهبان بالحنی تند گفت .

ــ تو دروغ میگوئی اسمت سیاه خان است نه عقیل .

سیاه خان خندید و گفت .

ــ سیاه خان . عوضی گرفتی سرکار ، راستش خیلی دلم میخواست جای سیاه خان بودم . اسمش را زیاد شنیده ام ، میگویند در تیراندازی و سواری نظیر ندارد .

گروهبان بالحنی آمرانه گفت .

ــ ساکت باش . . .

همهمه مشتریها قطع شد . چشمها به سیاه خان و گروهبان دوخته شد . . . اکثرشان فکر میکردند گروهبان یک راهزن و برو شده و حالا میخواهد دستگیرش کند .

سیاه خان شانه اش را بالا انداخت ، گفت .

ــ باشد دیگر حرف نمیزنم .

گروهبان پرسید .

ــ شناسنامه ات را در بیار ببینم .

سیاه خان لبخندی زد . گفت .
- شناسنامه همراهم نیست
گروهبان گفت .
- وهمین دلیل براین است که اسم خودت را عوضی گفتی .
مردحادثه‌ها بادستش به مشتریها اشاره کرد گفت .
- همه اینها که اینجانشسته‌اند یک نفرشان شناسنامه همراهش نیست .
گروهبان باعصبانیت گفت .
- من به آنهاکاری ندارم ازتودارم می پرسم .
بعد نگاهش رابه میان مشتریهانداخت وباصدای بلند گفت .
- آهای کجاهستی . توکه میگفتی این جوان اسمش سیاه خان است . بیاجلوببینم .
- مردی که سیاه خان رابه گروهبان نشان داده بود ازقهوه‌خانه جواب داد .
- من اینجاهستم سرکار .
جلوآمد ... به سیاه خان خیره شد . بعد درحالی که دستش رابطرف اوتکان میداد ، خطاب به گروهبان گفت .
- خودخودش است ، همان سیاه خان که مامورین دنبالش میگردند . من اشتباه نمیکنم .
مردحادثه ها ، آن مردراشناخت ، خیلی زود بیادش آمد که اوراکجادیده‌است دراوایین روزهای مبارزه باامامقلی خان که قربانعلی راهزن هم درکنا خان قرارگرفته بود .
یک روزآن مرد ودوسواردیگررادرجاده‌ای درحوالی امان آباد دیده‌بود ... وبازبیادش آمد که درآن روز ، بوسیله ان سه سوارکه یکی ازآنهاروبروبش درقهوه‌خانه‌ایستاده‌بود ، پیغام تند وتهدیدآمیزی برای امامقلی خان فرستاده‌بود وحالا پس از گذشت آن ایام پرماجرا ، یکی ازآن سه سوارمیرفت تامردحادثه‌ها رابدردسربزرگی بیندازد .
سیاه خان اسم اورا نمیدانست . ولی مطمئن بود که اوازآدمهای قربانعلی بوده‌ووقتی اربابش بقتل رسیده‌واوهوارا پس دیده فراررابرقرارترجیح داده‌وحالامیخواهد انتقام خون قربانعلی رابگیرد . آنهم بدست گروهبان ژاندارمری که مجری قانون بود .

گروهبان خطاب به‌سیاه خان‌که خودش را عقبل‌معرفی کرده‌بود ، گفت .

ـ خوب ، حالا چی میگوئی این هم شاهدزنده . ـ

سیاه خان نگاهی به‌آن‌مرد انداخت ، بعد متوجه گروهبان شد ، گفت .

ـ این شاهد زنده را ، اولین دفعه‌ایست که می‌بینمش اصلا" نمی‌شناسمش .

آن مردروکرد به‌سیاه خان وبالحنی آکنده‌ازخشم وکینه‌گفت .

ـ ولی من‌توراخیلی خوب میشناسم . توسیاه خان هستی . عده زیادی رابقتل رسانده‌ای روسهاومامورین دولت درتعقیبت هستند . تونمیتوانی ازقانون فراربکنی بایدمجازات شوی .

بعد نگاهش رابه‌گروهبان دوخت ، گفت .

ـ سرکار ، این‌جوان‌راتوقیفش کنید .

گروهبان مرددبود ، نمیدانست چه تصمیمی بگیرد آیامرد جوانی‌راکه رودررویش روی تخت چوبی نشسته‌بودتوقیف کند یااوزابحال خودش بگذارد . . .

یکی ازمشتریها باصدای بلندگفت .

ـ سرکارشایدآن مرد روی دشمنی که‌باآن جوان‌دارد میخواهد دردسربرایش درست‌بکند .

دیگری گفت .

ـ قیافه‌آن جوان اصلا" بکسی‌که‌آدم‌کشته‌باشدنمیماند .

مشتریها همه بحمایت ازسیاه‌خان برخاسته بودند یکنفرشان،علیه او حرف نمیزد . . .

راننده‌اتوبوس جلوآمد . خطاب به‌گروهبان گفت .

ـ سرکار ، این‌جوان‌ازمشهد سوار اتوبوس شده‌تااینجا آزارش به‌یک‌نفرازمسافرهانرسیده .

گروهبان به‌راننده‌گفت .

عجب حرفی‌زدی‌هاانتظارداشتی‌جیب مسافرهارابزند یابایک‌یک‌آنهادست به‌یقه شود .

راننده‌شانه‌هایش رابالاانداخت ، گفت .

ـ خودتان میدانید . امااین جوان‌آن‌کسی نیست که این مرداسمش راگفت . . . تایادم نرفته‌این‌راهم بگویم شما ماموردولت هستید وخیلی‌خوب میدانیدکه‌بی‌جهت نمیشود

ـ باشماهستم سرکاراول ازآن مردی که به آن جوان تهمت زده اسم ورسمش رابپرس کی وچکاره است تامعلوم شوداین تهمتها که زده ازروی دشمنی است یاعوضی گرفته .
ـ بلند شو . پاسگاه زیاددورنیست .
سیاه خان پرسید .
ـ به چه جرمی بایدبیایم پاسگاه ؟
گروهبان گفت .
ـ ازرئیس پاسگاه بپرس جوابت رامیدهد .
چندتاازمشتریها اعتراض کردندکه نبایدآن جوان "سیاه خان" رابه پاسگاه ببرند ... گروهبان لوله سلاح کمری خودراروبه مشتریها گرفت ، گفت .
ـ هرکدام ازشما اگرجلوم رابگیرد خونش پای خودش است .
یکی فریادزد .
ـ تونمیتوانی این کارراَبکنی سرکار .
گروهبان گفت .
اگر اعتراضی داری بیاپاسگاه .
دیگری گفت .
ـ مانمی گذاریم آن جوان راازدرقهوه خانه بیرون ببری مردسبیلوگفت .
ـ من تهمت نمیزنم این جوان رامی شناسمش اسمش سیاه خان است .
گروهبان سربجانب اوگرداند . پرسید .
ـ اسمت چیه . ؟
مرد جواب داد .
ـ کوچکعلی .
ـ چه کاره هستی . ؟
ـ تابستانهارعیتی میکنم . زمستانهاهم بیکارم .
گروهبان گفت .
ـ توهم بایدبامن بیائی پاسگاه .
کوچکعلی نگران شدگفت .
ـ من دیگربرای چی بایدبیایم پاسگاه .
گروهبان گفت .
ـ خوب معلوم است ، تواین جوان رامی شناسی درپاسگاه هم بایدجوابگوباشی .

به‌کسی تهمت زد خداراخوش نمباد .

به‌حرف این‌مردگوش ندهید . حتما" عوضی گرفته

گروهبان دربلاتکلیفی گیج کننده‌ای بسرمیبرد . از یکطرف آن مرد سبیلو . همان کسی که‌سیاه خان‌راشناخته بود سعی میکرد به‌گروهبان ثابت بکند ، مردجوان که‌روبروی اوروی‌تخت چوبی نشسته وقیافه حق بجانبی بخودگرفته‌بود همان‌سیاه خان ماجراجوست که‌روسهاوماموربن‌دولت درتعقیبش هستندوتادیر نشده بایدتوقیفش کند ... ازطرف دیگرمشتریهایکدل ویکزبان جانب سیاه خان‌راگرفته‌بودند .

قهوه چی از پای بساط خود باصدای بلند گفت .

ـ شمارابخدااکاری‌نکنیدکه‌من‌ازنون‌خوردن بیفتم بیرون‌ازاینجاقضیه‌رابین‌خودتان‌حل‌کنید اینجا محل‌کاسبی من است .

گروهبان سرقهوه‌چی دادکشید .

ـ تامن‌اینجاهستم‌کسی جرأتش‌راندارددست از پا خطابکند .

یکی‌ازمشتریهاازته قهوه خانه گفت .

ـ سرکاریادت‌باشدکه‌قوای روسی هم‌اینجاست

گروهبان سرک کشیدگفت .

ـ منظورت چیه آقا .

آن مردگفت .

ـ منظورم اینست‌که‌شمانمیتوانید این‌جوان‌را توقیفش کنید .

ناگهان گروهبان سلاح کمری‌خودرااز‌جایش بیرون کشید وگفت .

ـ من‌مجری قانون‌هستم . وبه‌این‌جوان‌مظنون شده‌ام بایداورابه‌پاسگاه ببرم تادرآنجاتکلیفش روشن شود . هیچکس هم‌نمیتواندجلومرابگیرد .

مهمیدیانه .

سکوت فضای‌آنجاراپرکرد ... همه‌چشمها به‌سیاه‌خان خیره‌شد ... وضع بصورتی‌درآمده‌بود که‌گروهبان رابه‌وحشت انداخته‌بود .

یکی‌ازمشتریهاباصدای دورگه‌ای‌خطاب به گروهبان گفت .

کوچکعلی گفت .

ـ باشد هرکجا بگوئی میایم .

درمقابل حملت مردم ازسیاه خان ، گروهبان ترس برش داشت . سعی کرد برخویشتن تسلط داشته باشد ودربرابر موج خشم آنها ایستادگی کند .

سلاح کمری رادرمشت خود فشرد ، گفت .

ـ خوب گوش کنید ببینید چی میگویم . هرکدام از شما اگرجلوبیایدوبخواهد این جوان رافرارش بدهد . بطرفش شلیک میکنم . بروید دنبال کارتان . من بایدسیاه خان راببرم ـ پاسگاه ، مطمئن باشیدآزاد میشود .

یکی ازمیان جمع گفت .

ـ توحق نداری تیراندازی بکنی . اگر دست به هفت تیرت خوببست . چرانمیروی طرف روسهاتیراندازی بکنی معطل چی هستی . بروجلو آنهاسینه ات راسپرکن .

دیگری گفت .

ـ آن هفت تیرت راغلاف کن .

مردی میان سال که جلوجمعیت ایستاده بود ، گروهبان رامخاطب قرارداد . گفت .

ـ این جوان چطور باید ثابت کند که اسمش سیاه خا ن نیست .

گروهبان بادستش کوچکعلی رانشان داد گفت .

ـ شاهد اینجاایستاده . کوچکعلی مدعی است که این جوان همان سیاه خان است .

مردمیان سال گفت .

کوچکعلی دروغ میگوید . تونبایداین جوان را بپاسگاه ببری .

گروهبان فریادزد .

ـ ساکت باش . بتو مربوط نیست .

جوانکی که درردیف آخرنشسته بودخنده ای کرد ، گفت

ـ گروهبان خیال میکند اینجاکلاس اکابراست .

گروهبان پرسید .

ـ این کی بودمزه انداخت .

جوانک دستش رابلندکرد ، وباتمسخر گفت .

ـ من بودم آقامعلم .

همه به‌خنده افتادند ... وگروهبان راهوکردند.

گروهبان، خونش به‌جوش آمده‌بود. متحیر بود دربرابرموج خشم ونارضائی آن‌جمع باچه‌شیوه‌ای، سیاه‌خان‌رااز قهوه‌خانه بیرون ببرد. اوفقط وظیفه داشت. اورابه‌پاسگاه ببرد. درعین‌حال خطررازیرگوش خودحس‌میکرد. خوب میدانست اگرآغازبکاربکند. ممکن‌است بامقاومت‌آن‌جمع روبرو شود.

گروهبان، این‌راهم میدانست‌که‌اگرروی ندانم‌کاری ماشه‌رابکشد. وبااولین شلیک گلوله‌مرتکب قتل کسی بشود وضع بصورتی‌درمیایدکه‌اگرتمامی فشنگهای‌سلاح‌کمری خودراهم خالی بکند، قادر به حفظ نظم درقهوه‌خانه نخواهدبودوممکن است بقیمت جانش تمام شود. تازه اگرهم‌جان بدربرد، باید جواب گوی پاسگاه باشد.

همه درسکوت فرورفته‌بودند، چشم باودوخته بودند واوسلاح بدست دراندیشه وضع خودبود. ترس دردلش خانه کرده‌بود. تنها بود وجزیک‌سلاح‌کمری باچند تیرفشنگ چیزدیگری باخودنداشت. آن چند تیرفشنگ هم نمیتوانست اورااز‌برابرخشم مردمی‌که به‌حمایت ازسیاه خان برخاسته‌بودند نجات بدهد. باید راه عاقلانه‌ای پیدامیکرد. اومیدانست‌که‌مامورین دولت‌درتعقیب مردی جوان بنام سیاه خان هستند وحالا که‌کوچکعلی، سیاه‌خان رابه‌اونشان داده‌بود، تصمیم گرفته‌بود اورابپاسگاه جلب کند تاهویت مردجوان درآنجاروشن شود.

گروهبان به‌این‌فکرافتادکه‌روش ملایمی درپیش بگیرد شایدازاین‌راه‌بتواندسیاه‌خان‌راازدرقهوه‌خانه‌بیرون‌بکشدواورا بپاسگاه‌ببرد.

همه درسکوت فرورفته بودند. وچشم به‌گروهبان دوخته‌بودند ... سیاه خان‌خون‌سردوآرام درجای خودنشسته بود.

چند بار سلاح کمری خودراکه درجیب نیم‌تنه‌اش مخفی کرده‌بود درمشت خودفشرد. ونقشه‌کشیدکه ناگهان‌گروهبان راغافلگیروخلع سلاح بکندوخودش رااز‌آن‌بن‌بست نجات بدهد.. ولی‌خیلی‌زود ازاجرای این‌نقشه‌منصرف شد چون‌درآن‌صورت همه اورامیشناختندکه‌سیاه‌خان‌است وممکن‌بود به‌گروهبان کمک کنند که‌اورابپاسگاه‌ببرد ... به‌انتظار پایان کار نشست. همه‌امیدش‌به آن جمع بودکه‌یکدل ویکزبان ازاوحمایت میکردند ...

مردی جوان که قدی بلند و سینه‌ای فراخ داشت جلو آمد ، و با لحنی تند به گروهبان گفت .

ـ تا من زنده هستم نمی‌گذارم این جوان را از درقهوه خانه بیرون ببری . مگر اینکه اولین گلوله را طرف من خالی کنی حالا اگر جراتش را داری ماشه را بکش .

گروهبان مرد دبود چه واکنشی درمقابل آن جوان نشان بدهد . درحالی که به چشمهای او مینگریست گفت .

ـ بهتر است دخالت نکنی .

آن مرد گفت .

ـ مگر هرکس هرادعائی کرد آدم باید قبول بکند ازکجا معلوم است که این کوچکعلی حقه‌باز راست میگوید .

کوچکعلی سکوتش راشکست وگفت .

ـ قسم میخورم که این جوان ، سیاه خان است . اشتباه نمیکنم . میشناسمش . مامورین وروسها دنبالش میکردند باورکنید دروغ نمیگویم .

سیاه خان لبخندی بروی لبانش آورد باخونسردی حیرت آوری گفت .

ـ من اصلا این مرد راکه اسمش کوچکعلی است نمی شناسمش اولین دفعه ایست که می بینمش اسم من عقیل است . به حرفهای پوچ وبیمعنی این مرد گوش ندهید . اومرا باسیاه خان عوضی گرفته .

کوچکعلی باشتابزدگی گفت .

ـ خدارا شاهد میگیرم که این مرد سیاه چهره اسمش سیاه خان است عقیل برادرش بود که کشته شد . این سیاه خان چند نفرراکشته وبهمین دلیل فراری شد . باید دستگیرش کنید اگراسلحه بدستش بیافتد . گروهبان هم جلودارش نیست همه‌تان رامیکشد درتیراندازی دومی ندارد .

گروهبان به کوچکعلی نهیب زد .

ـ میتوانی خفه‌خون بگیری یانه .

کوچکعلی سرش راپائین گرفت وزیرلب گفت .

چشم سرکار .

یکی ازآجمع گفت .

ـ من بچه بجنورد هستم اسم سیاه خان رازیادشنیده‌ام ولی این جوان انگشت کوچک سیاه خان هم نمیشود من حرفهای

کوچکعلی راباورنمیکنم .

رانندهاتوبوس ازبلاتکلیفی کفرش درآمده‌بود .ازروی نیمکت بلند شد گفت .

ـ باشماهستم سرکار ، تکلیف مسافرهای اتوبوس من‌چه‌میشود من‌صبح‌ازمشهد بیرون‌آمدم که‌تاهواروشن‌است مسافرهای خودم‌رابه‌مقصدشان برسانم اول‌بایدتکلیف مراروشن کنید . همه صداشان درآمده .

گروهبان‌خطاب به‌اوگفت .

ـ تومسافرهای‌خودت‌راسوارکن وراه‌بیفت کسی‌باتو کاری‌ندارد .

راننده بادست سیاه خان‌رانشان‌داد ، گفت .

ـ آن‌جوان‌هم مسافراتوبوس من‌است .

گروهبان گفت .

ـ دوراین‌یکی‌راقلم بکیرهنوزوضعش روشن‌نیست توراه‌خودت‌رابگیروبرو . اگر ثابت شدکه‌این جوان‌سیاه خان نیست خودم وسیله حرکتش رافراهم میکنم .

وباز ازمیان جمع صدائی برخاست .

ـ آن جوان‌هم بایدبااتوبوسی‌که‌ازمشهدآمده ازاینجا برود .

گروهبان‌که‌فکر میکردوضع تاحدی‌ارام گرفته‌دیگر عصبانی‌شده‌دندانهایش رابرویهم‌فشرد .خواست فریادبزند وهمان‌کلمات‌تهدیدآمیز راتکرارکند ولی‌اندیشیدکه‌ممکن‌است‌تکرار آن‌حرفها باعث‌انفجار خشم‌انهاشود . بملایمت‌گفت .

ـ گوش کنیدآقایان‌این‌صحیح‌نیست‌که‌مسافرهای اتوبوس رابخاطریکنفرمعطلشان‌بکنیم ما همه‌باهم دوست‌هستیم . شمامیدانیدکه‌من‌مامور‌دولت هستم به‌وظیفه‌ای که‌دارم بایدعمل‌بکنم این وظیفه‌قانونی‌بمن‌حکم میکند .

عقیل‌راکه‌هویتش روشن‌نیست به‌پاسگاه‌ببرم تارئیس پاسگاه بوضعش رسیدگی‌بکند قول شرف میدهم وقتی آزادش‌کردندخودم وسیله‌حرکتش رافراهم بکنم حالا خواهش‌میکنم مسافرهای‌اتوبوس سوارشوند وکسی هم مانع حرکت اتوبوس نشود من‌ازهمه‌شما میخواهم‌که‌با من‌همکاری‌بکنید دلم نمیخواهدباخشونت رفتاربکنم ووضع ازاینکه‌هست‌بدتربشود .

جوانکی که قبلا مزه انداخته بود گفت .

ـ نطق آقا معلم تمام شد حالا بروید از کلاس بیرون

گروهبان عصبانی شد گفت .

ـ با تو هستم ، بار که مزه انداختی .

جوانک که حاضر جواب بود ، گفت .

ـ تو هم برش داشتی حالا اگر کم داری بار هم مزه بیندازم .

سیاه خان خطاب به گروهبان گفت .

ـ سر بسرش نگذار گروهبان .

مردی میان سال ، گروهبان را مخاطب قرار داد پرسید ـ

ـ با کوچکعلی چکار میکنی سر کار

گروهبان نگاهی بکوچکعلی انداخت گفت .

ـ کوچکعلی هم وضع مشکوکی دارداو راهم به پاسگاه میبرم تا معلوم شود کی وچکار ه است وسیاه خان را از کجا میشناسد هر دو شان را به پاسگاه میبرم ،

کوچکعلی مضطرب شد و گفت .

ـ من که اسم خودم را گفتم .

گروهبان گفت .

ـ عقیل هم اسم خودش راگفت ولی وضع هردوتان باید روشن شود .

کوچکعلی که خود میدانست کی وچکاره بوده به وحشت افتاد چون اگر پای او به پاسگاه میرسید ودر مقابل سئوالات رئیس پاسگاه قرار میگرفت باسوابقی که مامورین پاسگاهها از قربانعلی راهزن داشتند امکان داشت کوچکعلی را هم بشناسند و آن وقت بود که خود او هم بدرد سر می افتاد .

او هر گزگمان نمیکرد گروهبان با وهم ظنین شود از آنچه که به زبان آورده بود احساس پشیمانی میکرد ودر فکر چاره جوئی بود .

گروهبان رو کرد به سیاه خان گفت .

اگر پول ناهارت را داده‌ای بلند شوبرویم .

سیاه خان گفت .

ـ پول ناهارم راهنوز حساب نکرده‌ام حالا اگر اجازه بدهی می‌خواهم یک استکان چای بخورم .

گروهبان عصبانی شده گفت .

ـ من چنین اجازه‌ای نمی‌دهم . بلند شوبیفت جلو .

مرد حادثه ها با همان خونسردی گفت .

ـ آنقدر خشونت بخرج نده . من تا یک استکان چای نخورم ازجایم بلند نشوم .

گروهبان اوله سلاح کمری خود را رو به او گرفت .گفت .
ــ مجبورم بکش بکشمت .
سیاه خان لبخندی زد وگفت .
ــ تو آدم عاقلی هستی سرکار .گمانم بدانی که اگر مرتکب قتل بشوی زندانیت می‌کنند وبعدش هم این لباس را ازتنت بیرون می‌آورند ــ و با اردنگی می‌اندازنت بیرون .
ــ من به تو دستور می‌دهم .
ــ من هم دستور تو را اطاعت می‌کنم ولی بعد از یک استکان چای
همان مرد میانسال خطاب به گروهبان گفت .
ــ سرکار ،تو چه جور آدمی هستی ،این جوان خودش تسلیم شده .حالا بگذار یک استکان چای بخورد .
دنیا که زیرورو نمی‌شود . تو هم که مسلح هستی .پس دیگر ــ از چی ناراحتی .
صدائی از آن جمع برخاست .
ــ از کجا معلوم است که ما بگذاریم او را به پاسگاه ببرد .ــ
گروهبان که میپنداشت وضع به حال عادی برگشته و کسی ــ مزاحم اونمی‌شود . ناگهان زنگ خطر دو باره بصدا در آمد واو را مضطرب ساخت . ناگزیر تسلیم شد وبه قهوه چی گفت که یک استکان چای جلو ــ عقیل بگذارد .اوحواسش شش دانگ پیش عقیل "سیاه خان" بود که فرار نکند .
قهوه چی یک استکان چای جلو سیاه خان گذاشت و گفت .
ــ تازه دم است
یکی از مسافرها به حالت اعتراض گفت .
ــ تکلیف ما چیست تا کی باید اینجا بمانیم .
و گروهبان گفت .
ــ ازراننده اتوبوس بپرس. شما آزاد هستید می‌توانید حرکت بکنید .
راننده با صدای بلند خطاب به مسافرین گفت .
سوار شوید .
سه تن از مسافران که هر سه‌شان از مردم قوچان بودند . ــ باحرکت اتوبوس مخالفت کردند .حرف آنها این بود که عقیل سیاه خان را نباید تنهاش بگذارند ،او را هم باید با خود ببرند .
یکی از آن سه تن مسافر خشمگین همان مرد جوانی بود که ــ چند بارمزه انداخته بود و گروهبان را آقا معلم خطاب کرده بود .

هرسه‌شان قدی‌بلند و سینه‌ای فراخ داشتند وبازوانی نیرومند داشتند .از قیافه‌هاشان‌پیدا بود که با اولین جرقه منفجر می‌شوند .آنان‌به ماجرا ـ جویانی میماندند که بدنبال بهانه‌ای بودندتا اوضاع را بهم بریزندوسیاه خان را فرارش بدهند .

دیگران‌نیز جنبیدند حالت حمله را بخود گرفتند موج خشم و کینه زود رس‌آن جمع هر لحظه شدت می‌گرفت .

گروهبان وقتی وخامت اوضاع را درک کرد از سیاه‌خان کمک ـ خواست که از آن جوان خشمگین بخواهداز مخالفت خودست بردارند و اوضاع را از آنچه که‌هست بدتر بکنند .

اما سیاه‌خان با آنکه توان باز داشتن آن سه جوان قوچانی را در خود می‌دید ،عمدأزیر با رنرفت جنبش‌آنها ، خواسته سیاه‌خان بود . همان چیزی که‌انتطارش‌را داشت .او عمدا" یک استکان چای خواسته بود گروهبان را معطل بکند شاید که‌راه گریزی باز شود. راه گریز باز شده بود فقط یک انفجار لازم داشت که همه چیز را در هم بکوبند.

سه تن جوان‌قوچانی بی‌اعتنابه تهدیدهای گروهبان ،راننده اتوبوس را در محاصره خود گرفتند وحالا نوبت گروهبان بود که راه‌خود را انتخاب بکند

ناگهان قصیه‌ای بدوراز ذهن همه اتفاق افتاد چیزی که حتی ـ گروهبان هم تصورش را نمی کرد .

کوچکعلی که خطر را دریک قدمی خود حس‌می‌کرد و می‌دانست اگر پایش ـ به پاسگاه برسد ممکن است او را بشناسند با یک حرکت سریع ،گروهبان را به یک طرف هل دا د . و خود پا به فرار گذاشت .

از هر سو فریاد بلند شد .

ـ شاهد دروغگو فرا رکرد . آهای بگیریدش .

گروهبان که اندکی تعادلش را از دست دادمبود بخود آمد . رنگش برافروخته شده‌بود وسراپایش‌از شدت خشم می‌لرزید .نگاهی به آن جمع انداخت ،پرسید .

ـ او کجا فرارکرد ؟

چند نفر با هم گفتند .

ـ از در قهوه خانه فرا رکرد . دو نفر هم دنبالش دویدند که ـ دستگیرش کنند .

سیاه‌خان از جا پرید .

ـ آهای سرکار ،اگر اجازه بدهی ،بروم دستگیرش کنم .

گروهبان یک لحظه دچا تردیدشد ،وبعد با پیشنهاد سیاه خان موافقت کرد .

سیاه خان با یک خیز خودش را به در قهوه‌خانه ...
رساند وشتابان بیرون دوید تاکوچکعلی را دستگیر کند .
گروهبان از اینکه با پیشنهاد سیاه خان که در ...
ماجرا اورابنام عقیل ... بی ساحت موافقت کرده ...
پشیمان شده بود . دستگیری کوچکعلی را وظیفه خود میدانست ...
از این میترسید که غرورش مورد اهانت مردمی که آنجا بودند
قرار بگیرد واواحساس سرشکستگی بکند .
گروهبان درحالی که سلاح کمری خودرا در دست
گرفته بود بدنبال سیاه خان ازقهوه خانه بیرون دوید همینکه
چشمش به‌او افتاد فریاد زد .
ــ آقای عقیل برگرد اینجا لازم نیست تو دستگیرش
کنی .
وخود بدنبال سیاه خان دوید ... تا او را از ...
راه برگرداند وکوچکعلی را شخصا" تعقیب بکند همینکه مسافتی
کوتاه ازدرقهوه‌خانه دورشد پایش درگودالی کم عمق فرورفت
ونقش برزمین شد شلیک خنده مردمی که ازقهوه خانه بیرون
آمده‌بودند بگوشش خورد ... چند نفر جلو دویدند تا گروهبان
را اززمین بلند بکنند اما خوداز زمین بلند شد درقوزک پای
راستش درد شدیدی احساس کرد .
یکی ازمیان جمع گفت .
ــ خیلی بدشد .
دیگری گفت .
ــ عقیل آدم زبروزرنگی است شهر قیصی ...
کوچکعلی رادستگیرش میکند .
گروهبان که آثار دردرچهره‌اش بخوبی دیده ...
میشدگفت .
ــ این وظیفه من بود لعنت براین شانس .
یک نفرکه لهجه کردی داشت باصدای ...
گفت .
ــ کمک کنید ، گروهبان رابرپشت قهوه‌خانه .
گروهبان ، ازآنجائی که‌نمیخواست غرورش شکسته
شود ، گفت .
ــ نه ، لازم نیست کسی کمکم بکند . خودم میتوانم
رامبروم .

چند نفری که‌جلوآمده‌بودند ، خودشان‌راکنار کشیدند ... گروهبان درحالی‌که‌نگاهش به‌پای خودش بود گفت

ـ چیزمهمی نیست . ازاین بدترش راهم تحمل کرده‌ام .

وهمینکه قدم اول رابرداشت . ناله‌اش بلند شد قادر به راه رفتن نبود . پایش بدجوری پیچ خورده بودنگاه دردآلودش رابه‌آن جمع دوخت ، گفت .

ـ پایم بدجوری ضرب دیده . گمانم دررفته کمکم کنید . نمیتوانم راه‌بروم .

بعد خنده‌ای‌کرد ، وافزود .

ـ این علامت پیری است .

دونفرجلودویدند . در دوطرف اوقرار گرفتند دستهای گروهبان‌رابه‌شانه های‌خود انداختند واورابطرف قهوه خانه‌بردند ... چند نفری هم بدنبال آنهارفتند .

صدای یکی‌ازمسافرین اتوبوس بلند شد .

ـ خدامیداند کی راه می‌افتیم .

دیگری گفت .

فعلا " که عقیل دنبال کوچکعلی رفته ودستگیرش بکند . تابرنگردد نمی‌توانیم راه‌بیفتیم . این هم یک روزتاریخی شده .

یکی ازمسافرین زن‌که از اتوبوس پیاده شده بود وقتی گفته های همسرخودراشنید . به حالت اعتراض‌گفت .

ـ برای یک نفر که یک اتوبوس رامعطل نمیکنند الآن یک نصفه‌روزاست ما اینجاسرگردان هستیم . تاشب که نمیتوانیم منتظر آن‌جوان بمانیم آخه ماهم کاروزندگی داریم هوا دارد سرد میشود .

زن ، وقتی دیدکسی جوابش‌رانمیدهد ، وهوای سرد بیرون راهم نمیتواندتحمل بکند ، درحالی که غرولند میکرد بداخل اتوبوس برگشت ...

وضع قهوه خانه به‌صورت دیگری درآمده بود پیرمردی‌ازمردم قریه " خیرآباد " که ادعامیکرد درشکسته بندی تجربه‌زیادی دارد ، مشغول معالجه قوزک پای گروهبان بود عده‌ای بدورآنهاجمع شده‌بودند تاناظر برکاری باشند که اوادعا میکرد .

واما سیاه خان که خودرا به اسم "عقیل" معرفی کرده بود ، حتی یک لحظه هم توقف نکرد . همچنان بدنبال کوچکعلی میدوید . تلاش سیاه خان ، تلاشی اعقامحویانه بود .

هیچ قدرتی جز گلوله سربی نمیتوانست اورا متوقف کند . میرفت تادوراز چشم گروهبان ، مشتریهای قهوه خانه ومسافرین اتوبوس ،خودش رابه کوچکعلی برساند واورا به خاطر اینکه جلوزبانش رانتوانسته بود بگیرد ، مشت محکمی بردهان اوبزند ودماراز روزگارش درآورد .

کوچکعلی ، هراسان ووحشت زده در دشت سردمی دوید ، اومیدانست کسی که داردتعقیبش میکند کیست ؟ ازسیاه خان بیش ازگروهبان وحشت داشت اورااز خیلی وقت پیش میشناخت وبرای فراراز چنگ اومیگریخت .

سیاه خان فریاد زد .

ـ بایست کوچکعلی ، نمیتوانی فرار بکنی تاآن سر دنیا هم بدوی دنبالت میام .

کوچکعلی جوابی نداد ... زبانش ازترس بند آمده بود وگلویش خشک شده بود . باآنکه مسلح بودتاقبل ازرسیدن بیک پناگاه اطمینان بخش جرات اینکه دست بسلاح کمری خود ببردنداشت . میدانست اگر برای اسلحه کشیدن بایستد ، کارش تمام است ، سیاه خان سریعتر از اودست به اسلحه میبرد واویعنی مردحادثه ها هرگز تیرش بخطا نمرود .

کوچکعلی فرصت اینکه سنگر بگیرد وتیر اندازی بکند نداشت . او به تپه ماهورهای مقابل خودبدانسو میدوید ،چشم دوخته بود ، باآنکه پاهایش رابسختی بلند میکرد ، وغبارخستگی دید چشمهایش راکم کرده بود .

تلاش میکرد خودرا به تپه ماهورها برساند ، ودرآنجا پناگاه مطمئنی پیدا بکند وآن وقت دست به اسلحه ببرد وقبل ازآن که سیاه خان بآنجابرسد . اورابضرب گلوله از پای دربیاورد همان کاری رابکند که لرباب او قربانعلی راهزن نتوانست انجام بدهد .

سیاه خان دیگربار فریاد زد .

ـ بایست کوچکعلی ، می میدانم ،توکی هستی ـ نمیتوانی از چنگ من فراربکنی .

بعد نگاهی سریع به پشت سرخودانداخت همینکه مطمئن شد ازقهوه‌خانه دور شده‌است . دست به‌اسلحه برد وبرای ترساندن کوچکعلی یک‌تیرهوائی شلیک کرد .

کوچکعلی بوحشت افتاد . پایش لغزید و بروی‌زمین غلتید ... وخیلی سریع ازروی زمین برخاست ودوباره‌گریخت .

فاصله میان‌آن‌دوهرلحظه‌کمترمیشد ... صدای قدمهای سریع سیاه خان همچون ناقوس مرگ‌درگوش کوچکعلی صدامیکرد .

وقتی رسیدکه فاصله‌میان آن‌دوبحدی‌رسید که‌سیاه خان سلاح کمری‌رادرجیب‌نیم تنه‌اش‌گذاشت‌و وخودرابروی‌کوچکعلی انداخت ، هردوباهم بروی زمین غلتیدند ...

کوچکعلی طوری بوحشت افتاده‌بودکه‌هرگز بیادش نبودکه درزیرنیم تنه‌اش یک سلاح کمری بسته است ..

خودش‌رابروی زمین کشید ، وهمینکه‌نیم‌خیز شدتا سرپا بیستد وفراربکند . سیاه‌خان مچ پای اورا گرفت .

کوچکعلی دوباره‌بزمین‌افتاد وتارفت‌بخودبجنبد سیاه خان خودرابروی وانداخت دستهایش را بدورگردن‌اوقلاب کرد . ودرحالی که‌صورت کوچکعلی رابرزمین میفشرد گفت .

ـ درست شناختی . من همان سیاه هستم ، من‌هم تراشناختم .

کوچکعلی فریادی‌ازدردکشید ... وبدنبال آن‌بنه التماس افتاد ...

ـ راحتم بگذار ....

سیاه خان‌ازروی خشم وکینه گفت .

ـ تا چند دقیقه‌دیگرراحتت میکنم .

ـ کوچکعلی باهمان لحن ملتمسانه‌گفت .

ـ نه . تونبایدمرابکشی . حالا که‌دیگرگروهبان باتوکاری ندارد . بگذار بروم .

سیاه خان‌گفت .

ـ اشتباه‌تواین‌بودکه‌فرارکردی ، اگر هم فرار نمیکردی گروهبان نمیتوانست‌مراببرد پاسگاه تواوهردوتان‌رامیکشتم تومراخیلی‌خوب‌میشناسی . حالامجبورم تورابکشم .

کوچکعلی که‌خودرادریک قدمی مرگ میدید گفت .

ـ نه ، ترابخدامرانکش .

مردحادثه ها گفت .
ـ تورامیکشم اما نه‌بخاطراینکه‌مرالودادی بخاطر برادرم عقیل می کشمت ، همان طوری‌که اربابت قربانعلی وآنها دیگرراکشتم . ولی آن‌موقع توآنجا نبودی .
کوچکعلی بگریه‌افتاد ، گفت .
ـ اما من برادرت رانکشتم قسم میخورم . قربانعلی وقادربرادرت راکشتند .
سیاه‌خان باهمان لحن‌آکنده ازخشم وکینه‌خود گفت .
ـ من هم قسم خورده بودم‌که دیگروبکسی اسلحه‌نکشم .
ولی توبالودادن من مجبورم کردی قسمم را بشکنم همان‌موقع که جنازه برادرم‌راروی اسبش دیدم قسم‌خوردم که ازقربانعلی وهمدستهایش طوری‌انتقام بگیرم‌که درتاریخ‌آبادی خودمان ثبت کنند .
آنها راکشتم‌وحالا نوبت توست . تقصیرخودت است
بعد دست خودرابزیرنیم‌تنه کوچکعلی برد . سلاح کمری اورااز‌جایش بیرون‌کشید . آنرا جلو چشمان‌اوگرفت‌وبعد بادست دیگرش سرکوچکعلی رابلندکرد پرسید .
ـ این چیه .
کوچکعلی گفت .
ـ اسلحه کمری .
سیاه خان درآن حال پوزخندی زد وگفت .
ـ پس هنوز چشمهات‌میبیند وحواست سر جاست .
کوچکعلی مضطربانه پرسید .
ـ چکار میخواهی‌بکنی .
مردحادثه هاگفت .
ـ یک کارخیرکه‌مامورین‌دولت هم راضی باشند وهم من انتقام خودم‌راگرفته‌باشم . بااسلحه‌خودت میکشمت بعدش هم برای‌همه تعریف میکنم که وقتی‌خواستم اسلحه‌اشرااز- دستش بگیرم ماشه‌راکشید وگلوله‌بخودش خورد .
ـ تو دیوانه‌ئی .
ـ اگر زودتر فهمیده‌بودی‌من‌دیوانه‌هستم . باین

روزنمی‌افتادی ، راه‌خودت‌رامیگرفتی ومیرفتی .
ـ خودم هم نفهمیدم چرا تورالودادم‌حالا مرا ببخش .
بهت گفتم من برادرت‌رانکشتم .
ـ حالا دیگرخیلی‌دیرشده .
کوچکعلی گفت .
ـ قول شرف میدهم که‌ازاین‌دیاربروم .
سیاه خان خنده‌ای‌کرد گفت .
ـ ولی توکه شرف نداری .
کوچکعلی باصدای گرفته‌ای پرسید .
ـ حالا چکارمیخواهی بکنی ؟
سیاه خان از پشت کوچکعلی بلند شد ... کمی آن طرف تر ایستاد .ناگهان بفکرش رسیدکه بایدزرنگی بکندسلاح کمری کوچکعلی رادرجیب نیم‌تنه‌اش پنهان کرد . بعد سلاح‌خود راکه دراصل به‌ماموررزندان شاهرود تعلق داشت ازجیب خودبیرون آورد ، وگفت .
ـ قربانعلی بمن‌وصیت کرد هرکجاهمدستهایش رادیدم بی معطلی آنهارابضرب گلوله بفرستمشان‌آن‌دنیاکه‌اوتنها نباشد ، همه‌شان‌رفته‌اند وحالا نوبت توست .
خیلی خونسرد وآرام ماشه‌اسلحه‌راکشید طنین شلیک گلوله‌ای‌دردشت پیچید ... گلوله‌ای‌بشکم‌کوچکعلی‌اصابت کرداوهمانطورکه بسینه بروی زمین‌افتاده‌بودجان داد ...
سیاه خان‌لبخندی بروی لبانش‌آورد ، سری تکان داد وزیرلب گفت .
ـ زودترازاین‌بایدکشته‌میشدی .
سلاح کمری‌را ،کنار جسد کوچکعلی انداخت ، درست روی شیارهای خونی‌که‌ازشکم مقتول برزمین یخ زده میدوید ...
صدای کسی‌ازفاصله‌نسبتا" دوربلند شد ..
ـ آهای کی‌تیراندازی‌کرد .
سیاه‌خان روگرداند .. دونفرادیدکه‌دارند بطرف اومیدوند ... باحرکت دست به‌آنهافهماندکه عجله‌کنید آنها که به‌سیاه خان‌نزدیک‌میشدند دونفرازآن سه‌جوان‌قوچانی‌بودندکه درقهوه‌خانه به‌حمایت ازسیاه خان برخاسته ودربرابرگروهبان مقاومت‌کرده‌بودند ... وقتی‌آنها به‌محل حادثه‌رسیدند . و ـ

چشمشان به‌جسد خون‌آلود کوچکعلی افتاد. تعجب نکردند. یکی شان‌همانطورکه نگاهش به‌جسد بود، خنده‌ای‌کرده‌گفت.
ـ حقش بودکشته‌شود.
واین خلاف آنچیزی بودکه‌سیاه‌خان‌انتظارداشت متحیر شد پرسید.
می شناختینش؟
آن دوجوان به‌اونگریستند یکی‌ازآنها گفت.
ـ ماتورامی‌شناختیم نه کوچکعلی را
سیاه‌خان پرسید.
ـ ازکجامرامیشناسید.؟
آن جوان گفت.
ـ همه‌تورامی‌شناسند سیاه خان. ضربه شست تورا هیچکس ندارد. مامی‌دانستیم کوچکعلی نمیتواند ازدست تو جان‌سالم بدرببرد.
دیگری گفت.
ـ اگر نمی شناختیمت خودمان‌رابخاطر تو به خطر نمی‌انداختیم. حالا بیابرگردیم به‌قهوه‌خانه مسافرهامنتظر هستند.
سیاه خان گفت.
ـ ولی من‌اصلا" بیادم‌نمیادشماراجائی‌دیده باشم.
یکی‌ازآنهاگفت.
ـ اسم من‌شیران است.
رفیقش هم خودش رابه‌اسم لطف اله معرفی کرد.
سیاه‌خان‌لبخندی‌زد وگفت.
ـ پس شمامرامی شناختید. ولی شماسه‌نفربودید آن‌یکی‌کجاست؟
شیران گفت. حاجی‌اکبر دم قهوه خانه‌منتظرست لطف اله پرسید.
ـ چرا همان‌موقع که‌کوچکعلی فرارکرد بطرفش‌تیراندازی نکردی.
سیاه خان به‌سلاح کمری‌که‌درکنارجسد کوچکعلی افتاده بوداشاره‌کرد وگفت.
ـ اسلحه‌نداشتم، آن اسلحه‌مال خودش بود وقتی باهم گلاویز شدیم‌اسلحه‌تودستش بودیک تیر دررفت وبه‌شکم

خودش خورد اومیخواست مرابکشد ولی خودش کشته‌شد .

شیران گفت . من ولطف اله خیال‌کردیم توشلیک کرد . خداراشکرکه توزنده‌هستی .

براه‌افتادند ... سیاه خان پرسید .

ــ گروهبان چرانیامد ؟

شیران گفت ، آن بیچاره خیلی بدآورد . نمیدانم صدایش‌راشنیدی که‌میگفت ، عقیل برگرد اینجا .. یانه ..

سیاه خان گفت .

ــ آره صدایش راشنیدم ، ولی نمیتوانستم برگردم پیش او ، باید کارراتمام میکردم .

شیران خنده‌ای‌کرد ، گفت .

ــ گروهبان وظیفه‌خودش میدانست که‌کوچکعلی رادستگیرش بکند ، همینکه دویدبدنبال‌تو ، پایش رفت تویک چاله وهمانجا افتاد ... اماخیلی زودبلند شد قدم‌اول‌راکه برداشت ، خشکش زده‌قوزک پایش د ررفته‌بود . دونفرکمکش ــ کردند بردنش توقهوه‌خانه کربلائی اسداله‌شکسته‌بند پایش را ــ رامعاینه کرد وبعد مشغول جاانداختن قوزک پای گروهبان‌شد حالا حتما" جاانداخته .

سیاه‌خان‌زیرلب گفت .

ــ بیچاره‌گروهبان معلوم میشودآدم بدبیاری‌است .

لطف اله‌گفت . حالا دیگرگروهبان به‌توظنین‌نیست اومطمئن است‌که‌توسیاه‌خان نیستی .

مردحادثه‌هاخندیدگفت .

ولی شمامیدانید من‌کی‌هستم .

شیران گفت . ماسه‌نفرراهم به‌حساب‌آنهائی‌که تورا نمی شناسند بگذار .

سیاه‌خان گفت .

ــ ازشمادونفر ورفیقتان ممنونم ، مرا ازیک دردسر بزرگ نجات دادید .

لطف اله ، ماکه‌کاری نکردیم . این کوچکعلی بودکه بافرارخودش توراازآن دردسرنجات داد .

شیران روبجانب سیاه خان‌کرد پرسید .

ــ ماشنیده‌بودیم ، تویک پنج تیرپران داری ،آن ــ کجاست ؟

سیاه خان دستش رابروی شانه شیران گذاشت
گفت .

ـ باآن پنج تیر پران خداحافظی کردم . البته فعلا" اگر مجبورشوم دوباره بسراغش میروم .آن پنج تیر پران معشوقه‌من‌است . راستش بدون‌آن‌نمیتوانم زندگی‌بکنم .

لطف اله پرسید .

ـ کوچکعلی رامیشناختیش ؟

سیاه‌خان گفت .

ـ کوچکعلی ازهمدستهای قربانعلی راهزن بود همان‌کسی‌که‌امامقلی خان اجیرش کرده‌بودمرا بکشد .امامقلی‌خان هنوزهم نمیخواهد قبول کند که‌من‌قاتل پسرش نیستم .

شیران گفت .

ولی همه خیال میکنند فرهادخان بدست توکشته شده .

سیاه‌خان باخنده‌گفت .

ـ خداراشکر که‌همه‌خیال‌میکنند اگرمطمئن میشدند آن وقت خیلی بد میشد . نه دوستان عزیزمن . فرهاد خان‌پسر امامقلی خان‌رانکشتم . خیلی سعی کردم قاتلش را پیدا کنم‌ولی نتوانستم حتی‌ردش رابدست بیاورم . گمانم کار‌قربانعلی بوده ...

بهرحال امیدوارم یک روزی‌بیادکه‌من باقاتل‌فرهاد خان‌روبروشوم‌آن وقت میدانم چه‌کاربکنم . طناب بگردنش می‌بندم واورابدنبال خودم میکشم‌ومی‌برمش پیش امامقلی خان که درحضوراواعتراف بکند .

اینهمه آتشهاراواوروشن‌کرده . منظورم قاتل‌فرهاد خان است‌که دورادور ، شایدهم‌خیلی نزدیک‌بریش من‌وآنهائی که‌مراقاتل فرهادخان میدانند داردمی‌خندد .

لطف اله‌گفت .

حتما" پیدایش میکنی .

سیاه خان شانه‌بالا انداخت‌گفت .

ـ امیدوارم .

شیران پرسید .

ـ چرا امامقلی خان‌رانکشتیش ؟

مردحادثه‌ها پوزخندی زد گفت .

ـ چراامامقلی خان‌رانکشتمش تاتوی‌اتاق خوابش ، هم رفتم لوله پنج تیر پران راروی سینه‌اش گذاشتم خیلی‌را

میتوانستم گلنگش را بکشم ولی این کاررا نکردم چون دلم نمیخواست رجز بکشدو شاهد شکستهایش باشد . وطعم تلخ شکست را بچشد این یک دلیلش بود دلیل دیگر این بودکه او یک بدر داغ دیده است و از آنجائیکه مرا قاتل پسرش میداند حتی انتقامجوئی راحتش نمیگذارد . اورا نکشتم چون تصمیم دارم قاتل پسرش را پیدا کنم واورا تحویلش بدهم تاکینه‌ای که سبب بمن دردل داردازدلش بیرون بیاورم . وبه‌او ثابت کنم که من قاتل پسرش نبودم .

لطف اله گفت .

ـ تو تحت تعقیب هستی ، باید خودت را مخفی کنی . وگرنه نمیتوانی قاتل فرهادخان‌را پیداش کنی .

سیاه خان باخنده‌ای تلخ گفت .

ـ بله من تحت تعقیب هستم شاید هم هرگز موفق به پیداکردن قاتل فرهادخان نشوم میدانیدکم کم دارم میفهمم که دیریازود کشته میشوم .

بعد آهی سردکشیدواضافه کرد .

ـ زندگی من تباه شده ودیگرنمیتوانم بزندگی سابقم برگردم ازشماخواهش میکنم وقتی ازهم جدا شدیم فراموش کنیدکه مرادیده‌اید اینطوری برای شما هم بهتراست .

شیران پرسید .

ـ باتوبوس کجامیخواستی بروی ؟

سیاه‌خان گفت .

ـ برمیگشتم به آبادی خودمان پیش مادرم دلم برای اویک‌ذره شده . اوتنهاکسی است که حاضرم جانم رافدایش بکنم .

مادرم رامیگویم که همیشه‌چشم انتظارمن است .

لطف اله ایستاد . . . آن دونفرهم ایستادند .

سیان خان پرسید .

ـ طوری شده . ؟

لطف اله گفت . اگر گروهبان بفهمد ، کوچکعلی کشته شده توراب‌ه‌جرم قتل دستگیرت میکند . بهتر است یک فکری بکنیم یک چیزی بگوئیم که‌همه باور کنند .

شیران معتقد بودکه‌گروهبان وهمه آنهائی‌که در قهوه‌خانه‌جمع شده‌بودند ، هیچکدامشان باورنمیکنند که‌اسلحه تودست کوچکعلی بوده وخودش ماشه‌را کشیده‌است .

سیاه خان گفت . به آنها میگوئیم کوچکعلی یک تیر بطرف من خالی کرد .

سیران پرسید . بعدش چی بگوئیم .

سیاه خان خنده‌ای کرد . گفت .

ـ بعدش میگوئیم . یعنی من میگویم که چون اسلحه نداشتم نتوانستم تعقیبش کنم وکم مانده‌بود باهمان یک تیری که اوبطرف من خالی کردکشته شوم .

سیران گفت . منظورت این است که کوچکعلی فرار کرده .

سیاه‌خان گفت جز این چیز دیگری نمیتوانیم بگوئیم .

دوباره براه افتادند ...

جلودرقهوه‌خانه چند نفری به‌انتظار مراجعت آنها ایستاده‌بودند ... همینکه‌سیاه خان وآن دونفر نزدیک شدند ازمیان‌آن‌جمع یکی باصدای‌بلند گفت .

ـ آنهابرگشتند .

وشتابان بداخل قهوه‌خانه‌دوید تااین‌خبررابگروهبان بدهد ...

چند نفری‌ازقهوه‌خانه‌بیرون آمدند ... یکی‌ازآنها پرسید .

ـ کوچکعلی راچه‌کارش کردید .

ـ فرارکرد . اومسلح‌بود یک‌تیر هم بطرف من‌خالی کردکم مانده‌بودکشته‌شوم .

دیگری گفت صدای تیراشنیدیم .

همه بداخل قهوه‌خانه‌رفتند ... گروهبان برروی تخت چوبی‌نشسته وپاهایش راهم درازکرده‌بود . کربلائی اسداله‌شکسته‌بند استخوان قوزک پای اورا جا انداخته بود گروهبان رنگش پریده‌بود ، معلوم بود دردزیادی‌راتحمل‌کرده وهنوزهم حالش جانیامده است .

گروهبان‌همینکه چشمش به‌عقیل یعنی‌سیاه خان افتاد گفت .

ـ میدانستم نمی‌توانی کوچکعلی رادستگیرش‌کنی . سیاه خان گفت .

ـ اگر اسلحه داشتم دستگیرش میکردم یا میکشتمش کم مانده‌بودمرابکشد . هیچ بفکرم نمیرسیدکه‌اومسلح‌باشد .

نزدیک به تپه ها ، برگشت و یک تیر بطرف من‌خالی کرد ... اگرخودم‌راروی زمین نینداخته بودم ،کشته‌میشدم .
وقتی وضع راوخیم دیدم برگشتم ...
یکی ازمشتریهاگفت .
ـ ازاول هم معلوم بودکوچکعلی آدم شرور یست
دیگری گفت . گمانم‌راهزن‌بود .
سیاه خان گفت .
ـ این‌روزها همه‌مسلح هستند . همان موقع که اوادعامیکرد من سیاه‌خان‌هستم . گروهبان باید جیبهای‌اورا ـ تفتیش میکرد .
اگر این‌کارراکرده‌بود ، اودیگرجرات‌فرار کردن رانداشت .
ـ چرا حرف بیخودمیزنی عقیل . من‌که همین طوری سرخودنمیتوانم جیبهای‌کسی‌راتفتیش بکنم .
آخه‌بایددلیلی‌داشته‌باشد . یاحکم داشته‌باشم که بتوانم این‌کار رابکنم مملکت قانون‌دارد . مزاحم اشخاص نباید شد .
سیاه خان گفت .
ـ ولی توبه حرف یک‌آدم بی‌سروپا ، به‌من ظنین شده‌بودی واگر اوفرارنمیکرد تصمیم داشتی مرابببری‌پاسگاه برای‌این‌کاری‌که‌میخواستی‌بکنی چه دلیلی‌داشتی .
گروهبان چند لحظه فکرکرد ، وسپس گفت .
ـ خودکوچکعلی راهم‌میخواستم ببرمش پاسگاه که‌آنجاثابت کند توسیاه‌خان هستی .
قهوه چی یک استکان چای جلوگروهبان گذاشت‌گفت .
ـ صلوات بفرستین .بحمداله‌که‌بخیرگذشت .
آن باباراهم بالاخره دستگیرش میکنند .
راننده‌بزبان‌آمد گفت .
ـ حالا اگرسرکاراجازه‌بدهند . مسافرهاسوار شوند دیگر دارد دیرمیشود .
گروهبان گفت .
تقصیرخودتان‌بود . زودترازاین‌هم میتوانستید حرکت کنید . حالا دیگرعقل هم میتواند سوارشود . راه‌بیفتید .
سیاه خان به‌گروهبان گفت .
ـ من‌هنوزهم دراختیارشماهستم . حاضرم ثابت کنم‌که اسم‌من‌سیاه‌خان نیست .

گروهبان لبخندی زد ، گفت .

ــ بروخدارا شکر کن که کوچکعلی فرارکرد .
وگرنه تو واو ، هردوتان را می‌بردم پاسگاه آن لعنتی اگرفرارنکرده بود پای من به این روزنمی افتاد .

سیاه خان گفت .

ــ تقصیرخودتان بود . شما وقتی مرا مامور دستگیری کوچکعلی کردید ، دیگرنباید دنبال ما می دویدید .

صدای راننده ازبیرون قهوه‌خانه شنیده میشد .

ــ مسافرهای اتوبوس سوارشوند .

مسافرهای مردکه درقهوه‌خانه بودند ، از گروهبان خداحافظی کردند وبیرون رفتند ....

سیاه ازگروهبان پرسید .

ــ پای شما خیلی درد میکنه ؟

گروهبان نگاهی به پای خود انداخت وگفت .

ــ فعلاکه درد میکنه . خداپدرکربلائی اسداله‌رابیامرزه هیچ فکرنمی‌کردم که درشکسته‌بندی مهارت داشته‌باشدولی تا استخوان قوزک پایم راجاانداخت مردم وزنده‌شدم . هرکس دیگربه‌جای من بود نمی‌توانست تحمل بکند عرقم رادرآورد .

شیران که‌بغل دست سیاه خان ایستاده‌بود گفت .

ــ شما سربازهستید بایدهم این‌جوردردهاراتحمل کنید .

گروهبان خطاب به‌اوگفت .

ــ ازمن بتونصیحت دیگردربرابرماموردولت گردن کلفتی نکن بضررت تمام میشود . حالا عقیل‌را باخودت ببرش ـ بیرون .

سیاه‌خان دست گروهبان‌رافشردگفت .

ــ خیلی ممنونم .

گروهبان باخنده گفت .

ــ ازکوچکعلی فراری باید ممنون باشد اگر اوفرارنکرده بود جای هردوتان تو پاسگاه بود .

چند نفری که‌دوروبرآنها ایستاده‌بودند خندیدند .

راننده اتوبوس وشاگردش ، به‌قهوه‌خانه برگشتند . تاببینند ازمسافران اتوبوس کسی هست که‌سوارنشده باشدیانه راننده چشمش که‌به‌سیاه خان وآن سه‌جوان قوچانی افتادگفت .

- شماها که هنوز اینجاهستید همه‌منتظرشماهستند.
سیاه‌خان یکباردیگردست گروهبان رافشرد وازاو خداحافظی کرد ... شیران ودوستانش هم از گروهبان خداحافظی کرند وازقهوه‌خانه‌بیرون‌رفتند تاسواراتوبوس شوند..
چند دقیقه‌بعد اتوبوس حرکت کرد ... قریه‌حیدر آباد راپشت سرنگذاشته بود ند که‌صدای صلوات مسافران‌بلند شد ... دومی و... سومین صلوات‌راهم فرستادند وبعد همهمه جای صلوات‌راگرفت.
راننده‌باصدای بلند گفت.
- بحمداله به‌خیرگذشت .
سیاه خان‌گفت.
- ممکن است کوچکعلی ازبیراهه ، خودش را به‌جاده برساندوجلواتوبوس رابگیرد .
بعد به‌شیران که‌درکنارش‌نشسته‌بود نگاه کردولبخند زد ...
راننده‌نگران‌شد گفت.
- خداخودش بهمه‌مارحم کند .
شیران سردرگوش سیاه‌خان گذاشت ، گفت.
- چرا تودل راننده‌ومسافرها راخالی کردی.
- سیاه خان‌گفت.
- این‌راگفتم که‌راننده تندتربرود .
شیران گفت.
- خودمانیم شیرین‌کاشتی . اگریک‌آدم غریبه‌قضیه رامی‌فهمید. به‌قول‌گروهبان . جای‌تو ، توپاسگاه بود.
بحمداله‌بخیرگذشت.
سیاه خان‌گفت.
- تنهاخواهش من‌ازتوورفقایت‌این‌است‌که‌وقتی به‌قوچان‌رسیدیداگرهم ازفرارکوچکعلی واتفاقی‌که درقهوه‌خانه خیرآبادافتاد ،اسم می‌برید ، پای مرا به میان‌نکشید ،نمیخواهم کسی بفهمدکه‌من‌برگشته‌ام . منظورم‌رامی‌فهمی.
شیران‌گفت.
- آره‌می فهمم .ازبابت من ورفقایم خیالت‌راحت باشدبه‌کسی‌حرفی‌نمی‌زنیم جزماسه‌نفرهم کس دیگری تواین‌اتوبوس نمیداند توهمان‌سیاه‌خان‌هستی .

بعد پرسید .
ـ کجا میخواهی پیاده شوی .
سیاه خان گفت .
اول جاده امان آباد .
ـ مواطب خودت باش ...
ـ آنجا زیاد نمی مانم . خیال دارم بروم گرگان .
شیران گفت .
ـ بچه‌های قوچان ، همه بوجود تو افتخار میکنند
سیاه خان آهی کشید ، گفت .
ـ چه فایده ، مامورین دولت و سربازهای روسی دربدر دنبالم میگردند . کاش همان آدم گمنام سابق بودم این بشدت باعث دردسر شده . اما مقلی خان مرا آواره کرد .
شیران گفت .
ـ به گرگان که برسی ، کسی ترا نمی شناسد .
چندسال بعد ، همه آنانی که ترا می شناسند ، فراموشت میکنند همیشه همینطور بوده فقط سعی کن کسی نفهمد که تو به امان آباد برگشته‌ای . ازجانب من ورفقایم خیالت راحت باشد . کسی از زبان ما اسم ترا نمی شنود .
اصلاً ماچیزی ندیده‌ایم .
تنگ غروب بودکه اتوبوس به حوالی امان آباد رسید سیاه خان که ردیف جلو نشسته بود به راننده گفت . نگهدارد .
اتوبوس توقف کرد . مردحادثه‌ها ازهمه مسافران خداحافظی کرد . دست شیران ورفقای اورافشرد وازاتوبوس پیاده شد . همانجا ایستادتااتوبوس حرکت کرد ... بعدنگاهی به دورو برخودانداخت وآنگاه بطرف امان آباد ، براه افتادبه زادگاهش میرفت .
همانجائی که خاطرات تلخ وشیرین اودرهم آمیخته بود .
همانجائی که زندگیش راسیاهی گرفته بود . وامید نقطه روشنی درآن نمیرفت . بدیدارمادرمیشتافت دلش ازشوق دیدارمادر ، لبریزبود ، اما این شوق او آمیخته به نگرانی واضطراب بود . همان اضطراب وترسی که وادارش کرده بود جلای وطن بکند . واکنون بازمیگشت بی آنکه توانسته باشدآن ترس راازخود دور کرده باشد حتی بی اعتناهم نمیتوانست باشد . ترس از دستگیرشدن دردلش خانه کرده بود ، نمیخواست دستگیرش کنند وغرورش را ـ بیکباره محوونابود نمایند .

بخود می‌اندیشیدکه وقتی دستگیرش کنند اورا — بزندان می‌اندازند . این‌فکربرای‌اودردآوربود حاضربودازپشت سر هدف گلوله‌قراربگیرد ودردم جان بسپاردولی دستگیرش نکنندوبدستهایش دستبند نزنند نمی‌خواست فشاردستبند آهنی‌رابرمچ دستهای خودکه‌زمانی پنج تیر پران رابازی میگرفت احساس‌کند .

ازمرگ هراسی‌نداشت ، بارها بامرگ دست وپنچه نرم کرده‌بود ، همیشه‌میگفت " اگر قراربوداز مرگ بترسم پنج‌تیر پران ازمن‌قهرمیکرد . " .....

هواتاریک‌شده‌بود . سیاه خان‌براه‌خود میرفت به‌امان‌آباد رسید . قبل‌ازآنکه بدیدارمادربرود ، بدیداردوست وفادارش طارق رفت ...

طارق ازدیدن‌سیاه‌خان غرق درحیرت شد . . فکر نمیکرد به‌آن‌زودی باا‌و ، آن‌هم درامان‌آباد ، رودررو قراربگیرد .

سیاه‌خان ، دستش‌رابروی‌شانه‌طارق گذاشت گفت .

— چی شده چرابهتت برده .

طارق گفت .

— چرابرگشتی .توکه‌میدانستی‌اوضاع وخیم‌است .

— بعوض این‌حرفها ، بیایکدیگررا ببوسیم .

دلم برای‌توخیلی تنگ‌شده‌بود .اول مادرم وبعدتو .

آن دودست بگردن هم انداختند . . . گوئی سالها ازآخرین‌دیدارشان گذشته بود ....

طارق گفت . همین چند دقیقه پیش دلم هوای‌تو راکرد .

سیاه خان‌گفت . ازمادرم بگو ، حالش چطوراست .

— دوری وبی‌خبری‌ازتوغصه‌دارش کرده .

— دلم براش یک ذره شده ، همین الآن بدیدنش می‌روم توهم بایدبامن‌بیائی .

— اجازه‌بده‌لباس‌بپوشم .

— عجله‌کن .همینجامنتظرت میمانم .

طارق بدرون خانه‌رفت . .باعجله لباس پوشید .

وقتی‌ازدرخانه‌بیرون‌می‌آمد ، هنوزکتش‌رانپوشیده‌بود .آن‌دوبراه افتادند ... امان‌آباددرخاموشی فرورفته‌بود ، کوچه‌هاتاریک‌و خلوت بود .

سیاه خان پرسید .
ـ ازگلچهره چه خبر ؟
طارق گفت .
ـ بی‌خبرم .
مردحادثه‌ها گفت .
ـ همین‌امشب بدیدنش میرویم .
ـ امشب . گمانم عقل‌ازسرت پریده .
ـ میدانی میخواهی بگوئی تحت تعقیب هستم . بهر قیمتی شده‌باید گلچهره‌را ببینم .
ـ گمانم ازعمرت سیرشده‌ای .
ـ نگران نباش . هیچ اتفاقی نمی‌افتد .
ـ خودت میدانی .
سیاه‌خان پرسید .
ـ ازجمیله‌برایم بگو .
طارق گفت . یکدفعه بیشترندیدمش ازدوری‌تو رنج میبرد . خودش‌راتوخانه‌شان‌زندانی‌کرده . فردا بهش‌خبر میدهم ، توآمده‌ای .
ـ سیاه خان‌جلودرخانه‌شان‌ایستادگفت .
ـ نمی‌دانی چقدرخوشحالم .
طارق گفت .
حالا نوبت توست . قراربود بروی‌تهران هنوز بتهران نرسیده پشیمان‌شدی . حتما" اوضاع جور نبوده یا خودت‌شلوغش کرده‌ای .
سیان‌خان خندیدوگفت .
ـ بشاهرودکه‌رسیدم بدبیاری‌شروع شد . داستانش مفصل است . یادم بینداز موقعیکه‌بخانه‌گلچهره میرویم برایت تعریف بکنم . اول‌باید‌مادرم‌راببینم .
طارق روی این‌فکرکه‌سیاه‌خان‌راازرفتن‌به قریه‌حسن آباد ودیدن‌گلچهره بازبداردگفت .
ـ چطور است‌جمیله‌راخبرش کنم‌که امشب راباو بصبح برسانی .
سیاه‌خان بالحنی قاطع گفت .
ـ جمیله‌باشدبرای‌فرداشب امشب هوس کرده‌ام بسراغ گلچهره بروم خیلی وقت‌است آن‌چشمهای قشنگش راندیده‌ام‌خیال

دارم امشب را باو بصبح برسانم سعی نکن مرا منصرف کنی

ــ تو دیوانه‌ای .
ــ کوچکعلی هم همین را میگفت .
ــ کوچکعلی نمی شناسمش .
ــ از آدمهای قربانعلی راهزن بود حالا دیگر زنده نیست .
ــ چطور شد یاد او افتادی
سیاه‌خان باخونسردی گفت .
ــ قبل از اینکه با اسلحه‌خودش بکشمش بمن گفت " تو دیوانه‌ای "
طارق هراسان شدگفت .
ــ بازهم قتل وخونریزی .
ــ تقصیرخودش بود .
ــ چی داری میگوئی سیاه‌خان . من ترا می شناسم
ــ حالا ساکت باش رسیدیم بعدا " باهم صحبت میکنیم .
کمی بعد چکش درخانه‌خودشان را بدرگرفت دلش لبریز ازشوق دیدن مادربود همینکه درخانه برویش گشوده‌شد شتابان بداخل خانه‌رفت .

✿✿✿

درجاده‌مال روکه‌بطرف قریه‌حسن‌آباد میرفت دوسوار درکنارهم به‌آرامی پیش میرفتند ... آن‌دو سوار ،طارق وسیاه خان بودند ، هردودرسکوت‌فرو رفته‌بودند ... مردحادثه‌ها بی خیال‌ازحوادث و ماجراهائی‌که پشت سرگذاشته‌بود دراندیشه گلچهره بود . همان دختری‌که زمانی به‌اودلباخته‌بودواکنون ازآن همه دلباختگی اثری دروجودش بجای‌نمانده‌بود ،وآنچه که‌جای آنراگرفته‌بود ، هوس بود ، هوس همخوابگی باگلچهره وجزاین‌به‌چیز دیگری نمی اندیشید ...این‌هوس ، به‌جانش افتاده‌بود واورابه‌آتش‌کشیده‌بود ،آنطور که‌گوئی زمان ، زمان‌ـ قبل ازآغاز ماجراهاست ....

واماطارق ، نگران مردحادثه هابود .نگران مردی که‌اوراهمچون‌جان‌شیرین‌خوددوست میداشت ، اونه‌کوچکعلی رادیده‌ونه‌ازاواسمی شنیده‌بود ،وهمینکه‌اززبان مردحادثه‌ها شنید که‌کوچکعلی بدست اوبه‌قتل رسیده، سخت اندیشناک‌شد .

سیاه خان سکوت میان خودوطارق را شکست .گفت .
ــ هیچ یادم نبود . پنج تیر برای رانو نگیرم .
میدانی ، آن پنج تیرمعشوقه من است دلم برایش تنگ شده مثل
این میماند که یک چیزی گم کرده باشم .
طارق گفت .
ــ دراین موقعیت ، حمل اسلحه کمری آسانتر است .
ــ آره شاید حق با تو باشد .
ــ برایم تعریف نکردی درشاهرود چه اتفاقی برایت
افتاد که مجبورت کرد برگردی .
ــ خوب شد یادم انداختی اگرتعریف کنم ،از تعجب
شاخ درمیاری .
طارق باخنده گفت .
همه کارهای توآدم رابه حیرت می اندازد .
سیاه خان گفت .
ــ این کارها باکارهای دیگری که کرده ام فرق داردیک
چیز دیگراست . اینبارسروکارم با پلیس و زندان بودوبعدش
فرارازززندان . راستش وقتی دست بکارشدم یعنی نقشه فراررا ــ
کشیدم هیچ فکرنمی کردم .موفق شوم ،اماکارخداراچه دیدی .اولین
قدم را که برداشتم فهمیدم تاقدم آخر موفق میشوم .
همینطور هم شد .
طارق گفت .
ــ حالا ممکن است اصل ماجراًتعریف کنی .
سیاه خان گفت .
ــ پس خوب گوشهایت رابازکن ومیان حرف من هم
حرف نزن .
وآنگاه ماجرای خودش راازلحظه ای که از طارق جدا
شده بود . تالحظه ای که درخانه اورفته بودتعریف کرد . . .
طارق که سخت درحیرت وتعجب شده بود گفت .
ــ دیگرامیدی به زنده ماندن تونیست .حالا دیگر
پلیس هم دنبال تومیگردد .
سیاه خان بقهقهه خندید ، گفت .
ــ فعلاً" که زنده هستم . ازفردای کسی هم خبرندادهاند
چه پیش می آید . بگذارهمه درتعقیب من باشند . امامن کسی
نیستم که خودم رامعرفی بکنم .اگرهم کشته شدم همه میگویند .کشته
شد واگراسلحه رابزمین بگذارم وتسلیم شوم همه مراتف ولعنت

میکنند . همین تو . سرزنسم میکنی . مگه‌ نه .

طارق گفت راستش من یکی تو کارهای تو متحیر مانده‌ام ، خدا آخروعاقبت تورابه‌خیرکند .

سیاه خان گفت . خداخواست ، اگرخواسته بود آن اتفاق درشاهرود نمی‌افتاد . می‌رفتم که‌خودرا به‌تهران برسانم وبرای‌مدت درازی گمنام‌زندگی‌بکنم ولی‌نشد .

ـ یکدفعه دیگرامتحان کن .

ـ بی فایده‌است .

به قریه‌حسن‌آباد رسیدند ... دراول کوچه‌باغ ازاسبهاشان پیاده‌شدند . سیاه خان به‌طارق گفت که همابجا منتظرش بماند . وخود پای پیاده بطرف خانه گلچهره‌براه افتاد ... هواابربود وبادسری میوزید . سیاه خان بدرخانه گلچهره رسید . اونمیدانست بعداز مرگ صفرعلی وضع آن‌خانه به‌چه‌شکلی است .

آیا گلچهره وشورک ، تنهازندگی میکنند یا از اقوامشان ، کسی به‌آنجانقل‌مکان‌کرده‌است . او بایدد دق‌الباب میکردتاکسی درخانه رابرویش بازکند وآنگاه‌ازوضع آنجاباخبر شود .

چکش دررابصدادرآورد ... دیروقت بود همه‌اهل خانه‌به‌خواب رفته‌بودند ... صدای دق الباب دردالان‌پیچید مردحادثه ها چند باردق الباب کرد . وهمینکه‌ازشکافهای درروشنائی فانوس رادیدوبدنبال آن‌صدای پای کسی‌که دردالان‌شده‌بودشنید ، چکش دررارهاکرد ...

صدای کسی‌از پشت دربرخاست .

ـ کی هستی ؟

سیاه خان‌صدای شورک‌راشناخت ، بالحنی مشتاقانه گفت .

ـ من هستم صدای‌مراشناختی .

شورک نیز صدای‌سیاه‌خان‌راشناخت ، با شتابزدگی گفت .

ـ توسیاه خان‌هستی .

سیاه خان خنده‌ای‌کرد ، گفت .

ـ میدانستم صدای‌مرامیشناسی ، دررابازکن .

شورک کلون‌دررا عقب کشید . سنگ بزرگی که پای

درگذاشته بودند ، به‌کاری کشید . درراگشود وگفت .
ــ نمیدانی چقدرخوشحالم .
بعد دستش‌راکه فانوس درآن بود بالا گرفت . ــ
صورت مردحادثه هارادرروشنائی فانوس‌ببیند .خیلی وقت ــ
سیاه‌خان‌راندیده‌بود .
مردحادثه هاقدم بداخل دالان گذاشت دستش را
راموهای بهم ریخته شورک کشید ، پرسید .
ــ گلچهره کجاست .
شورک گفت . گلچهره خوابیده . ببینم اتفاقی افتاد
سیاه‌خان‌باخنده‌گفت .
ــ هیچ اتفاقی نیفتاده فقط‌آمده‌ام تو گلچهره را
ببینم .
شورک گفت . مانتهانیستیم . خاله نفس هم بام
زندگی میکند .
ــ آنها خواب هستند یا بیدار .
ــ صدای چکش درهمه‌مان‌راازخواب بیدارکرد .
ــ بروبگو گلچهره بیادااینجا ، میخواهم ببینمش ــ
ــ بیاتو . همه تورامیشناسند .
سیاه‌خان باتوجه‌به‌موقعیت خودگفت .
ــ ولی من‌نمیخواهم آنهامراببینند همینجا منتظر
می‌مانم .
شورک براه‌افتادکه برود ، ایستاد پرسید .
ــ راستی ، این یکی دوهفته‌کجارفته‌بودی .
پیدات نبود . عمومرالی هم نمی دانست توکجارفته‌ای حتما
مخفی‌شده‌بودی .
سیاه خان که‌ازقبل جواب این‌سئوال‌راآماده کرده
بود گفت .
ــ رفته‌بودم تهران . نمیدانی چه‌شهر بزرگ‌وقشنگی
است
ــ پس چرا برگشتی .
ــ دلم برای‌توگلچهره تنگ شده‌بود .
ــ لابد میدانی امامقلی‌خان‌سکته‌کرده
ــ زودترازاین بایدسکته‌میکرد . نقاص نابد پس بدهد
صدای گلچهره‌ازحیاط شنیده‌میشد .
ــ شورک‌باصدای بلند گفت .

سیاه خان آمده تورا ببیند .

صدای گلچهره که باشتاب بطرف دالان می آمد بگوش آنها خورد . . . شورک گفت .

ـ خودش داره میاد من دیگرمیروم .

درهمان موقع گلچهره دراول دالان پیداش شد همانجا ایستاد وچشم بسیاه خان دوخت . . .

بیادش آمد که پدرش درماجرای بین سیاه خان و افراد فامیل امامقلی خان بقتل رسیده است . . .

شورک روبجانب خواهرش کرد ، گفت .

ـ سیاه خان آمده تورا ببیند ، چرا ماتت برده .

گلچهره چند قدم بطرف آنهارفت ، گفت .

ـ اگر من نخواهم سیاه خان راببینم چه‌کارباید بکنم .

مردحادثه‌ها بتندی گفت .

ـ میتوانی ازهمان راهی که آمده‌ای برگردی .

دخترک مرددبود برگردد یابخواسته دلش رفتار کند .

باآنکه سیاه خان رامسئوول کشته شدن پدرش میدانست احساس میکرد هنوزاورادوست میدارد .

شورک خنده‌ای کرد . گفت .

ـ فکرمیکنم شمادوتاتنهاباشید شاید بتوانید باهم آشتی بکنید .

فانوس راکف دالان گذاشت وآن دورانیزتنها . . .

سیاه خان بالحنی که معلوم بودناراحت است گفت

ـ آمده‌بودم تورا ببینم حالاکه دیدمت بهتر است برگردم .

برگشت که بطرف درخانه برود .

گلچهره باصدائی لرزان گفت .

ـ صبرکن .

سیاه خان ایستاد برگشت گفت .

ـ توکه نمیخواهی مرا ببینی .

گلچهره سرش راپائین گرفت گفت .

ـ خودم هم نمیدانم باتوچه‌کاربکنم .

مردحادثه ها به‌اونزدیک شد . دستش رابزیرچانه‌اوبرد گفت .

ــ ولی من میدانم .

سراورا بالاکرفت ... درحالی که به چشمانش می نگریست ، بوسه‌ای آرام وکوتاه ازلبان اوربود ...

ناگهان همه چیز درگلچهره عوض شد ... دستهایش را بگردن سیاه‌خان آویخت ، ملتمس به‌نپش درآمده‌بود و درطلب بوسه‌ای دیگربود .

آن دودرروشنائی لرزان فانوس ، درآغوش هم جای گرفتند ...

سیاه‌خان ، باصدای خفه‌ای گفت .

ــ اینجاخیلی سرداست .

گلچهره گفت .

ــ شاید بتوانم تورابه‌زیرزمین ببرم . من جلو میروم تو چند دقیقه‌بعد بزیرزمین‌برو ، درش‌بازاست . همانجا منتظربمان تامن‌بیایم .

خودش‌راازآغوش سیاه‌خان بیرون‌کشید ...

فانوس‌رابرداشت‌وبطرف حیاط رفت .. کمی بعد سیاه خان در تاریکی براه‌افتاد ... داخل حیاط شد اوبه‌تمام گوشه وزوایای آن‌خانه‌آشنابود .

بااحتیاط ودرحالی‌که‌سعی میکرد صدای پایش بلند نشودبطرف درزیرزمین‌حرکت کرد ... درزیرزمین چندپله‌ازکف حیاط پائین تربود ... آن چند پله‌را پائین رفت ... درزیرزمین را بازکرد ...

هوای گرم‌زیرزمین‌بصورتش خورد ، همانجاپشت درایستادتاریکی مانع ازآن‌بودکه‌جلوتربرود ...

انتظارکوتاه‌بود . طولی نکشیدکه‌گلچهره فانوس بدست دراول پله‌ها ظاهرشد ... به‌آرامی‌ازپله‌ها پائین رفت وهمینکه‌درزیرزمین‌رابست . سیاه خان پرسید .

ــ خاله بلقیس نپرسیدکجاداری میروی .؟

گلچهره خنده‌ای‌کرد . گفت .

ــ اگربیداربودمی پرسید .

ــ شورک چی ؟

ــ شورک‌خیال‌میکنه من‌نامزدتوهستم .

ــ مگرشک‌داری .

ــ شک ندارم ولی هنوز که‌ازانگشتر نامزدی‌توخبری‌نشده

– منتظرم سروصداها بخوابد . حالا این فانوس را – نگهدار تا من آن زیلو را پهن بکنم .

سیاه‌خان فانوس را از دست او گرفت ... گلچهره زیلوی تاشده‌ای را که درکنار زیرزمین بود جلوکشید . آن را برکف زیرزمین پهن کرد و گفت .

– حالا میتوانیم بنشینیم .

سیاه‌خان فانوس را درکنار گذاشت وخود بروی زیلو نشست . دست گلچهره را گرفت و او را درکنار خود نشاند ... – هیجان والتهابش چنان بود که دخترک را به پشت خواباند و خود در کنارش درازکشید و سر بر سینه او گذاشت ...

گلچهره گفت .

– تو مرا بیاد کشته شدن پدرم می‌اندازی یادت که نرفته

سیاه خان به چیز دیگری فکر میکرد . در اندیشه کام دل گرفتن از گلچهره بود . با این حال نمی‌توانست حرفهای او را نشنیده بگیرد و جواب ندهد ... سراز روی سینه دخترک برداشت و درحالی که به چشمان او مینگریست گفت .

– تو خیال میکنی مسئول کشته شدن پدرت من هستم .

گلچهره گفت .

– نه . من تو را مسئول کشته شدن پدرم نمیدانم اما ...

حرفش را ناتمام گذاشت ...

سیاه‌خان پرسید . اما چی ؟

گلچهره گفت . هیچی بهتر است راجع به این موضوع حرفی نزنیم .

مرد حادثه‌ها گفت .

– قاتل پدر تو ، حیدر بود . او هم کشته شد ، آن شب در اسبار علوفه آنها قصد داشتند مرا بکشند . اگر مرا کشته میشدم تو هم جان سالم بدر نمی‌بردی .

گلچهره گفت . دیگر نمیخواهم از آن شب حرف بزنی .

سعی کرد بلند شود ... سیاه‌خان خودش را بروی سینه و [illegible] گلچهره گذاشت ... خاطره آن شبی که [illegible] در روشنائی فانوس ، در آغوش گرفته بود و از او کام دل میگرفت [illegible] ...

[illegible] پرسید چه‌کار میخواهی بکنی ؟

سیاه‌خان با لحنی که هیجان او را آشکار میساخت گفت .
ـ ما باید عروسی کنیم .
ـ ولی ، من که هنوز زن شرعی تو نیستم .
ـ مهم نیست .
ـ تو نباید این کار را بکنی .
گلچهره سعی کرد در مقابل خواسته سیاه خان مقاومت بکند . . . ولی سیاه‌خان با لمس کردن بدن او مقاومت دخترک را درهم شکست و وادارش کرد تسلیم شود . . .
همینکه هیجانها فرونشست . . . گلچهره بلند شد نشست . ناگهان به‌خود آمد سیلی محکمی به‌گوش سیاه خان زد ـ وگفت .
ـ هیچ میدانی چه کار کردی .
مرد حادثه‌ها خنده‌ای کرد . گفت .
ـ هر کاری کردم ارزش این یک سیلی را داشت . . . نگران نباش ما باهم ازدواج میکنیم .
دخترک گریست گفت .
تو به‌خواسته دلت رسیدی و دیگر با من ازدواج نمیکنی .
سیاه‌خان گفت .
ـ این چه حرفیه ، هفته دیگر من و نورسما . . . میشویم به‌مادرم گفته‌ام جز با تو با دختری دیگری ازدواج نمیکنم فقط یک هفته به‌من فرصت بده .
و به‌آرامی از کنار گلچهره برخاست ، و اضافه کرد .
ـ من دیگر باید برگردم ، فردا شب باز هم میام اینجا منتظرم باش .
بعد دست او را گرفت ، و کمکش کرد که بلند شود باهم از زیرزمین بیرون آمدند . . . داخل دالان که شدند گلچهره گفت .
ـ اگر با من ازدواج نکنی من خودم را میکشم . . .
امانه ، اول تو را میکشم بعد خودم را .
سیاه‌خان او را بوسید ، گفت .
ـ خودت را ناراحت نکن ، بقیه کارها با . . . من .
گلچهره با خشم و سوءظن گفت
ـ چطور میتوانم نگران باشم . تو مرا . . . این چیزها . . .

ازمن گرفتی ، توفقط آمده‌بودی‌ازمن‌کام دل بگیری وحالاکه به‌مراد دلت رسیدی ، دیگراینطرفها پیدات نمیشود .تومرا فریب دادی ، اغفالم کردی . فقط یادت باشه اگر تایک هفته دیگربامن‌ازدواج نکنی بخداقسم ازتوانتقام میگیرم .می‌کشمت این‌لکه‌را جزباخون توباهیچ چیز دیگری‌نمیشود پاک کرد و من‌این کاررامی‌کنم .

سیاه خان‌گفت

ــ یک هفته دیگر ازدواج میکنیم ، وآن‌وقت‌می‌فهمی که تورافریب نداده بودم . تورابا‌تمام وجودم دوست‌دارم . ــ چطور ممکن‌است فراموشت‌بکنم .خیالت‌ازجانب من‌راحت باشد توهیچ چیز خودت‌راازدست‌نداده‌ای همخوابگی‌باتوراحق خود میدانستم .

ــ تاقبل‌ازازدواج چنین حقی‌نداشتی .

ــ یعنی میخوایی‌بگی‌دوستم نداری .

ــ اگر دوستت نداشتم خودم‌رادراختیارت‌نمی‌گذاشتم

ــ من‌برمیگردم . شاید زودترازیک‌هفته .

وبعد گونه‌گلچهره‌رابوسیدوآنگاه‌آهنگ رفتن کرد دخترک تادم درخانه بدنبال‌اورفت . . .

همینکه‌سیاه‌خان‌قدم بکوچه گذاشت ودرتاریکی‌شب ناپدیدشد گلچهره‌درراببست . همانجادر پشت درکلون‌شده‌خانه‌ایستاد فانوس دردستش سنگینی میکرد ، به‌آن‌چه‌که‌در زیر زمین خانه ، درروشنائی ضعیف ولرزان فانوس‌اتفاق افتاده بود می‌اندیشید ، وآن چیزی بودکه‌اوهرگز تصورش راهم نمیکردکه درنیمه‌شب سرد پائیزی درخانه‌بصدادربیاید ، وبعد سیاه‌خان واردشود ،وآن اتفاق بیفتد . . .

ازخودش ونفس عمل شرمنده‌بود . سرش را پائین گرفت ، ودرحالی‌که‌لب پائین‌خودرابزیردندانهایش‌گرفته‌بود قطرات اشک برگونه های یخ کرده‌اش غلتید . . .

او غرق رافکار خودمتوجه‌ورودشورک‌بدالان نشده فقط صدای‌اوراشنید .

ــ گلچهره چراآنجاایستاده‌ئی .

گلچهره به‌آرامی‌سرش رابلند کرد . .روشنائی فانوس آنطورنبودکه‌اوبتواند شورک راکه‌دراول دالان‌ایستاده ببیند . ووقتی صدای‌اوراشنید.پاسخی‌نداد .

شورک بطرف اورفت . . .

ازدیدن چشمان اشک‌آلود خواهر . متحیر شد گفت .

ـ داری گریه‌میکنی .

گلچهره که‌تاآن‌لحظه‌به‌آرامی‌اشک میریخت بغضش ترکیدوگریست . . .

شورک بتندی پرسید .

ـ چی شده چراگریه‌میکنی . سیاه خان‌حرفی زده ؟

گلچهره درآن‌حال باخوداندیشیدکه واقعیت راباید پنهان نگهداردودلیل دیگری‌که‌برادرش را قانع کندبیاورد .

دستش راببازوی‌شورک گرفت وگفت .

ـ سیاه خان‌آمده‌بود ازمن‌خداحافظی کند ، به این‌زودیهابرنمیگردد .

ـ چی داری‌میگوئی‌خواهر .

ـ ازتوهم‌خداحافظی کرد .

ـ کجامیخوادبرود ؟

ـ حرفی‌نزد .

شورک نیزاندوهگین شد . . . فانوس راازدست گلچهره گرفت وآهسته‌گفت .

ـ اوبزودی‌برمیگردد من‌مطمئن هستم غصه نخور خواهر .

دست اورا دردست خودگرفت . . . شانه‌بشانه هم ازدالان‌خارج‌شدند . . . شورک‌نگران‌خواهربود ، و خواهرنگران خودش که‌گرانبهاترین‌چیز خودراازدست داده‌بود . . .

ـ بالاخره‌به‌مراددلت رسیدی .

ـ باید می‌رسیدم .

ـ بیچاره‌گلچهره .

سیاه‌خان‌خنده‌ای‌کردوگفت .

ـ یادندارم کسی‌سیلی‌به‌من‌زده‌باشد ، اما گلچهره چنان‌سیلی‌ای بیخ‌گوشم خواباندکه‌تاعمردارم یادم نمیرود .

طارق ازکاری‌که‌سیاه‌خان‌کرده‌بودعصبانی بود بالحنی‌تند گفت .

ـ یک یا چند سیلی درد اورا دوا نمیکرد ، باید با سلاح کمری خودت تورا میکشت .

ناگهان سیاه خان عوض شد احساس ندامت کرد با حسم فریاد زد .

ـ آنقدر سرزنشم نکن .

طارق گفت .

ـ تومستحق سرزنش هستی . خوب گوش کن ببین چی میگویم . اگر تا یک هفته دیگر باگلچهره ازدواج نکنی آنوقت سروکارت با من است . انتقام اورا ازتو من می گیرم . بخدا قسم می کشمت . توخیال کردی گلچهره هم یک دختری است مثل جمیله یادم نرفته که ازعشق وعلاقه ات به گلچهره میگفتی وبباید اورا باجمیله دریک ردیف قراربدهی . جمیله به میل ورغبت خودش ، به خانه توآمد وخودش راتسلیم توکرد ولی توبی انصاف گلچهره راازخواب بدارش کردی وبعدهمان کاری را باوکردی که باجمیله کرده بودی .

ـ قول میدهم باگلچهره ازدواج کنم .

ـ باید قسم بخوری .

سیاه خان سوگندیادکردکه زودترازیک هفته باگلچهره ازدواج کند . . . سوگند اوبه طارق آرامش بخشید . اوواقعا" تصمیم گرفته بود گلچهره را بزنی بگیرد وبه غذاب وجدان خود پایان دهد ، ازکاری که کرده بود سخت پشیمان بود واین پشیمانی اورا بشدت رنج میداد . . .

طارق درتغییرافکاراونقش موثری داشت . اورا بشدت مورد سرزنش قرارداده وحتی سوگندخورده بود که انتقام گلچهره رااز او میگیرد .

شدت ناراحتی سیاه خان بحدی رسیدکه زبان به اعتراف گناهی که مرتکب شده بود گشود . شایدکه اندکی آرامش یابد . اوهمه احساس وعواطف انسانی راکه طی ناملایمات زندگی وسرگردانی ازدست داده یاآن احساس وعواطف رابباد تمسخر گرفته بود دیگربار درجودش جوشیدواکنون نمی توانست با عواطف انسانی که زمانی بیگانه بودآ شناشود . واین بازگشت به عواطف انسانی ازوجدان ناراحتش بودکه ناگهان اوراتکان داد .

وقتی به خانه شان برگشت شب ازنیمه گذشته بود باینحال به نماز ایستاد تابهنگام عبادت ازخدای خود بخواهد

که اوراکه به‌گناه آلوده‌شده‌بود ببخشاید . . .

اوکه بندرت اشک ازدیدگانش روان میشد آن‌شب گریست . . . گریه بخاطرگناهی که مرتکب شده بود ، واکنون بدرگاه پروردگارروی آورده‌بودازاو استمداد می‌جست تاازبار گناهی که‌سنگینی آن برروح وجسمش فشارمی‌آورد کاسته‌شود . . .

سیاه‌خان دربرابروجدان ناراحتش سرانو درآمده بود . اومردی بودکه‌هراس بدلش‌راه‌نمیداد ،وهرگز بیادنداشت بدینسان‌خودراسرزنش کرده واحساس ندامت بکند .

چهره گلچهره حتی برای یک‌لحظه‌ازنظرش محونمیشد . به اوفکرمیکردکه‌بادنیائی‌ازامید ، خود رابه‌گناه آلوده‌کرده‌بود ، ولی سیاه خان درآن حالت که دخترک‌رادر آغوش خودمیفشردوازاوکام دل میگرفت ، جز به هوس تندخود نمی‌اندیشید . . . .

ناگهان همه چیز دراوعوض شد . ندامت ، غذاب وجدان ، جای آن‌هوس زود گذررا پرکرد . اکنون او به‌قالب سابق خودبازگشته‌بود ، واین‌رجعت باعذاب وجدان وروح‌وجسم درهم کوبیده همراه‌بود .

همان شب ، به‌اطاق مادرشتافت .اوراازخواب بیدارکرد . . . مادرهمینکه‌اورادرآن‌حالت دیدهراسان شد پنداشت‌خواب‌می‌بیند امانه‌اودربرابرتنها پسرش قرارگرفته‌بود که‌همچون‌کودکان می‌گریست .

ــ چی شده پسرم چرا گریه‌میکنی ؟

ــ کمکم کن مادر من گناه بزرگی‌مرتکب شده‌ام .

مادر پنداشت طارق بدست سیاه‌خان بقتل رسیده است . . . وحشت زده گفت .

ــ طارق راکشتی .

سیاه خان آهی‌کشید وگفت .

ــ کاش اوراکشته‌بودم ولی کاردیگری‌کرده‌ام .

وآنگاه‌دستهای چروکیده‌مادررادردستهای خودگرفت چشمهای اشک‌آلودش رابه‌اودوخت وآنچه اتفاق افتاده بود بزبان‌آورد . . صدای‌گریه‌اش بلند شد . سربزانوی‌مادرگذاشت وازاوخواست کمکش کند . . .

سیاه‌خان به تنهاتکیه گاه زندگیش . یعنی مادر پناه برده‌بود . . .

مادر در اندیشه شد . جای سرزنش نبود . دربرابر کاری انجام یافته قرارگرفته بود ... درحالی که دستش را به موهای سیاه خان میکشید گفت .

ـ نگران نباش پسرم ، وقتی بااوازدواج کردی همه چیز تمام میشود . خودم میروم گلچهره را خواستگاری میکنم .

وبدینسان سیاه خان آرامشی نسبی یافت ... او میدانست که این آرامش نسبی موقعی به آرامش کامل میرسد که باگلچهره ازدواج بکند ودخترک رااز آن نگرانی و اضطراف رهائی دهد . لیکن باوجود خطراتی که سیاه خان رااز هرسوتهدیدش میکرد وعرصه زندگی رابراوتنگ گرفته بود ، امید رسیدن به آرامش کامل همچون " سراب " میماند . ولی اصرارمی ورزید . حتی اگر یک روزبه پایان عمرش مانده . این ازدواج باید سرانجام یابد واواشک شادی گلچهره راببیند .

مامورین پادگان روسهاازیک طرف ، ومامورین دولت ازسوی دیگر ، درتعقیب سیاه‌خان بودند ، درچنین شرایط دشواری بودکه اوتصمیم به‌ازدواج با گلچهره گرفته بود . تصمیمی که عدول از آ ن غیرممکن میبود .

تنهااونبودکه این خواسته خودرادنبال میکرد مادر ش وطارق نیز سعی داشتند هرچه زودتراووگلچهره رادرکنارهم سر سفره عقد بنشانند وکارر ایکسره کنند .

فردای شبی که سیاه‌خان به‌گناه‌خودنزد مادراعتراف کرد . مادر اووطارق به اتفاق هم وبطور محرمانه به‌قریه‌حسن آ باد رفتند . تاگلچهره رااز کسان اوبرای سیاه‌خان " محمد "خواستگاری کنند .

درهوای شامگاهی وقتی آنها به‌امان آباد بازگشتند شادوخندان بودند ، وبه‌سیاه‌خان نویددادند که‌دراولین دیدار قرارومدارهای لازم رابرای ازدواج اوباگلچهره‌گذاشته اند ،وفقط درجستجوی مکانی برای انجام مراسم ساده‌عقد هستند ، واین مکان بایدبدوراز امان آبادوحسن آ بادباشد وهیچکس ازآشنایان ومردم دوآبادی ازآن اطلاع نداشته باشند .

سیاه‌خان که دراختفای کامل بسرمیبرداز شنیدن این خبراحساس کردکه اکنون میتواندوجدانی راحت داشته باشد چراکه گلچهره رااز آن نگرانی واضطراب بیرون آورده است .

سیاه خان گفت .
ـ میرویم مشهد . ببهانه زیارت‌میرویم . مشهد شهربزرگی است وکسی مارا نمی شناسد . وقتی من وگلچهره زن وشوهرشدیم باهم راهی‌تهران‌میشویم ولی شرطش‌این‌است کسی‌ازقصدونیت ماچیزی نداند.
مشهد برای‌ماجای مناسبی است .
مادر روبجانب پسرش کرد ، گفت .
ـ خداکند تاآن‌روزکسی نفهمد تو . اینجا مخفی شده‌ای .
سیاه‌خان‌گفت .
ـ تااین‌ساعت‌که‌کسی‌نفهمیده ،آن‌روزهم زیاددو ر نیست بایدزودترحرکت‌کنیم .
طارق گفت . سیاه‌خان باید بعدازماخودش رابه مشهد برساند .
سیاه خان سرش راتکان‌داد ، گفت .
ـ این‌رامیدانم . من‌یک‌روزبعدازشما حرکت میکنم ولی‌اول‌بایدبدانم ، به‌مشهدکه رسیدم شماراکجا پیداکنم .این خیلی‌مهم‌است .
مادرگفت . حق باتوست پسرم من‌اصلا" به‌این فکر نبودم .
طارق خنده‌ای‌کرد ، گفت .
ـ ولی‌من‌فکرش‌راکرد ه‌بودم . یک دوستی دارم که در پائین خیابان‌زندگی‌میکند ، ووضعش هم خیلی‌خوبست ـ یکراست به خانه‌اووارد‌میشویم مراسم عقدراهم درهمانجامیدهیم
بعدروکرد به سیاه‌خان گفت .
ـ روزی که خواستم حرکت‌کنم . نشانی‌خانه دوستم را بتو میدهم که‌وقتی واردمشهدی شدی بدانی کجاباید بروی فعلا کارهادارد روبراه‌میشود .
سیاه خان‌ازمادرش پرسید .
ـ عمومرالی چی میداند من‌اینجاهستم یانه ؟
مادرگفت .
نمی داند . هنوزبهش چیزی‌نگفته‌ام .
سیاه خان‌گفت .
ـ عمومرالی راهم باخودتان‌ببریدش .

طارق گفت .
ـ قرارمان این بودکه بهکسی چیزی نگوئیم .
مردحادثهها گفت .
ـ عمومرالی بجای پدرمن است . نمیخواهم بعدها ازمن یامادرم گلهبکند . شاید ازدواج من باعث شودکه اوهم بفکرزن گرفتن بیفتد .
مادرگفت . امشب یافرداصبح میروم خانه عمومرالی وبااوصحبت میکنم .
طارق گفت . دیگرحرفی نماندهکهنزده باشیم .
سیاه خان گفت .
ـ هنوزروزحرکت خودتان رابهمشهد تعیین نکردهاید .
طارق گفت . فرداتعیین میکنیم . حالا باخیال راحت بگیر بخواب .
سیاه خان بهاوگفت .
ـ یادت باشه فرداکهآمدی آن پنج تیرمراهم باخودت بیار . خیلی وقتاست آن رالمس نکردهام .
طارق گفت .
ـ قرارشد که دیگردنبال این جورچیزهانباشی .
مردحادثهها خندهای کرد گفت .
تاوقتی اینجاهستم آن پنج تیرهم باید با من باشد اگرکسی نداند توکه میدانی من چقدردشمن دارم .
من کسی نیستم کهخودم راتسلیم کنم اگر قرار بود این کارراهکنم خیلی وقت پیش میکردم .
طارق شانهبالاانداخت ، گفت .
ـ هرطور میل توست .
بعدروکرد بهمادرسیاهخان ، پرسید .
ـ بامن کاری ندارید . ؟
مادرگفت . فعلا "کهکاری ندارم . دعاکن سیاه خان بسلامت ازاینجابرود وزندگیش سرانجام بگیرد .
طارق ازکف اتاق بلندشدوگفت .
خداوندکمکش میکند .
خداحافظی کرد وبعد به خانه خودش رفت . . .

مادرسیاهخان صلاح خودوموقعیت پسرش رادراین دیدکه عمومرالی رابهخانهخودشان دعوت بکند .

صبرکردتاطارق بیاید ... درحدوددوساعت بعد از ظهرمانده‌بودکه‌طارق به‌آنجاآمد .. مادرسیاه‌خان بوسیله‌اوبرای مرالی جان ، پیغام فرستادکه‌کاری‌مهم پیش آمده‌که‌میل‌دارد باوبه‌مشورت بپردازد .

طارق به‌قصدخانه عمومرالی ، خانه‌سیاه خان‌راترک گفت .

ازرفتن او چند دقیقه‌ای گذشته بودکه "جمیله" واردشد وازمادرسیاه خان ، سراغ اوراگرفت .

مادردرشگفتی شد که جمیله‌ازکجا فهمیده که سیاه خان به‌آنجا وارد شده‌است .خودرامتعجب نشان داد پرسید .

ـ کی گفته که‌سیاه خان اینجاست . ؟

جمیله صادقانه جواب داد .

ـ کسی نگفته . راستش خواب دیدم سیاه‌خان برگشته پیش شما ، این بودکه‌آمدم اینجاتاسراغ اورا بگیرم .

مادرسیاه‌خان‌خندیدوگفت .

ـ همه خوابهاکه‌تعبیرنمیشود .

سیاه‌خان در پستوئی که در پشت اتاق نشیمن مخفی شده‌بود ، صدای جمیله‌راشنید .از مخفی گاهش‌بیرون آمد دم در پستو ایستاد وباصدای بلند گفت .

ـ خواب جمیله تعبیرشده ...

مادر سیاه خان وجمیله متوجه‌اوشدند ... مادر روکرد به پسرش وگفت .

ـ قرارمان این‌بودکه کسی‌ازوجود تودراینجا خبرنشود .

سیاه خان باتبسم گفت .

ـ جمیله‌ازخودمان است .

جمیله‌ازدیدن سیاه خان به‌هیجان آمده‌بود . گفت .

ـ خوابم چه زودّ تعبیرشد .

سیاه‌خان به‌آنها نزدیک شد ، دست جمیله‌را گرفت اورابهمان اتاقی‌که‌درآن شب بارانی‌باوخلوت کرده‌بود برد دراتاق راازتوبست ودرکنارجمیله‌نشست ، دست اوراتوی‌دست خودگرفت گفت .

- بزودی بایدازاینجا بروم وضع وموقعیت خطرناکی دارم .

جمیله که تشنه همخوابگی با مردحادثه ها بود ، گفت .

- برای من مهم نیست کجا میخواهی بروی .

مهم این است که الآن درکنارت هستم . درست مثل آن شب بارانی ... یادت که نرفته .

سیاه خان اورا برکف اتاق خواباند به آرامی بوسه ای ازلبان اوربود ، گفت .

- نه ، چطور ممکن است یادم رفته باشد ، آنشب شب پرماجرائی بودومن درآغوش توهمه چیزرافراموش کرده بودم ولی ازآن شب تابه امروزهیچ چیز عوض نشده منظورم این است که وضع من بهتر که نشده هیچ بدترهم شده هرآن ممکن است دستگیرم کنند . نمی دانم چه کار ، بکنم .

جمیله درحالی که موهای سیاه خان راباسرانگشتان خودببازی گرفته بود بالبخندی که نشان هیجان والتهابش بودگفت

- تنها کاری که باید بکنی این است که مراتوبغلت بگیری وخاطره آن شب بارانی راتجدیدکنی .

جمیله دستخوش هیجان شده بود واکنون که با سیاه خان خلوت کرده بود . ازاومیخواست به آن شب بارانی باز گردند ویکباردیگرخودرانیمه عریان سازد وبااوعشق بورزد ...

اماسیاه خان احساس آن شب بارانی رانداشت به گلچهره وعشق خود می اندیشید . تماس بابدن جمیله اندکی اورابه هیجان آورده بود ولی برخود نهیب زد که این هیجان رافرونشاند . ازاین میترسید که تجدید خاطره آن شب بارانی وسردضربه ای براحساس او نسبت به گلچهره باشدواوراازتصمیمی که گرفته بود بازدارد ضمنا " نمی خواست رفتارش نمایانگر عدم علاقه اش به تجدیدخاطره آن شب باشد . ترس دیگرش این بودکه اگر جمیله ازنیت وقصداوآگاهی یابدبحتمل سعی میکند همه چیز رابهم بریزد و تصمیم به ازدواج اوراباگلچهره برملاء کند .

جمیله دستهایش رابگردن سیاه خان آویخت گفت .

- من باید بفهمم چه اتفاقی افتاده . توآن سیاه خان آن شب نیستی .

سیاه خان گفت .
ــ شاید علتش ترس ازدستگیری شدن باشد .
جمیله گفت . فراموش کن .
وبعد سیاه خان را به پشت خواباند و ، ودریک چشم برهم زدن بلوزپشمی سیاهرنگ ویقه بسته را ازرتنش بیرون آورد و سینه عریانش رادردید سیاه خان قرار داد ودرحالی که نگاه پرتمنایش رابه اودوخته بود لبخندی وسوسه انگیزی بروی لبانش آورد وگفت .
ــ دیگراحتیاج به فانوس نیست حالا بهتر میتوانی بدن عریان مرا ببینی ولمس بکنی .
وسوسه های اوچنان بودکه سیاه خان راباهمه خویشتن داری از پای درآورد ...
وهمینکه سینه عریان اورالمس کردبدنش داغ شد وهیجان والتهاب اورالرزاند ...
آن دوبه اوج هیجان رسیده بودند که ناگهان چند ضربه بدراتاق خورد ... هردوهراسان شدند سیاه خان پرسید .
ــ کی هستی . ؟
صدای طارق از پشت دربرخاست .
ــ خواستم بهت خبربدهم عمومرالی اینجاست سراغ توراگرفت بیابیرون نگذاراوچیزی بفهمد .
سیاه خان گفت .
ــ خوب شدخبرم کردی همانجاباش تاباهم برویم پیش عمومرالی .
جمیله باعصبانیت گفت .
ــ لعنت به این عمومرالی .
سیاه خان گفت .
ــ بازهم همدیگر رامی بینیم عصبانی نشو توهمینجا باش تاعمومرالی برود . نمی خواهم توراا ینجاببیند .
اینجا جای امنی است .
جمیله گفت .
اگر سفارش هم نمی کردی من ازاینجا بیرون نمی رفتم ازریخت وقیافه عمومرالی بیزارم .
خیلی موذی است .

سیاه خان ازکنارجمیله برخاست . . . کمی بعد درا تاق راگشود وبیرون رفت وبه طارق گفت .

ــ مواظب جمیله‌هم باش .

طارق گفت .

ــ خیالت راحت باشد .

آندو ازد رباغ داخل‌حیاط شدند وبملاقات عمومرالی که بامادرسیاه خان‌گرم صحبت بود رفتند . . .

عمو وبرادرزاده‌یکدیگررابوسیدند عمومرالی درحالی که دست سیاه‌خان رادردست‌خود گرفته‌بود گفت .

ــ ازدواج توراباگلچهره تبریک میگویم .

سیاه‌خان‌خنده‌ای‌کرد گفت .

هنوزکه‌ازدواج سرنگرفته فقط‌حرفش را زده‌ایم .

عمومرالی بالبخند کنایه‌آمیزگفت .

ــ بعدازآن قضیه نمیتوانی بااوازدواج نکنی .

سیاه خان‌ابروهایش رادرهم کشید پرسید .

ــ شماازکجامیدانید ؟

مرالی جان‌گفت .

ــ ازمادرت شنیدم . اگر هم‌اونمیگفت‌خودت باید میگفتی . بالاخره‌می فهمیدم برادرزاده‌ام چه‌مشکلی داردمنکه غریبه‌نیستم که‌نبایدبدانم‌اوضاع ازچه قراراست .

سیاه خان روبجانب مادرکردوگفت .

قرارمان این‌نبودکه‌این‌رازرافاش کنی ، مادرگفت .

عمومرالی . عموی توست . بایدبهش می‌گفتم که بتواند کمکمان‌بکند .

سیاه‌خان به‌مرالی جان گفت .

ــ تنها خواهش من‌این‌است‌که‌این‌راز را پیش‌خودت نگهداری . جز ماچهارنفر . کس دیگری‌نبایدبداند بین من وگلچهره چه‌اتفاقی افتاده . این‌راز به‌زندگی من وگلچهره بستگی دارد .

مرالی جان گفت .

ازجانب من خیالت راحت‌باشد . من‌عموی‌توهستم وظیفه‌خودم میدانم ، به‌توکه‌برادرزاده‌ام هستی کمک‌کنم ورازدارت باشم .

حالا بهتر است راجع به‌ازدواج توباگلچهره صحبت کنیم .

اینطور که مادرت میگفت تصمیم دارید مراسم عقدرا در مشهد انجام بدهید . من هم موافقم . ولی اول باید یک جای دیگر خارج از این خانه پیدا کنیم که تو در آنجا مخفی شوی یک جای امن .

سیاه خان گفت .

اگر موافق باشی تو خانه تو مخفی شوم .

مرالی جان گفت .

ـ در آن صورت هردومان بدردسر می افتیم .
تو این آبادی آدم فضول وخبرچین زیاد پیدا میشود همینقدر که بو ببرند درخانه من مخفی شده‌ای برای خودشیرینی هم که شده این خبر را به پاسگاه می برند وآنوقت جای هردومان توزندان است .

عمو مرالی گفت .

علاج واقعه را قبل از وقوعش باید کرد . روسها و ژاندارمها یادشان نرفته که سیاه خان را باید دستگیر کنند . ما باید قبل از آنکه آنها رد سیاه خان را پیدا کنند ، مخفی گاهش را عوض کنیم که در امان باشد . زیاد طول نمیکشد بیست وچهار ساعت بعد از حرکت شما به مشهد من وسیاه خان هم حرکت میکنیم که به یاری پروردگار این امر خیر سرانجام گیرد . حالا میل خودتان است .

مادر پرسید . سیاه خان کجا میتواند مخفی شود.

عمو مرالی کمی فکر کرد و سپس گفت .

ـ آسیاب کهنه ، مناسب وبهترین جاست . هیچکس ظنش به آنجا نمی رود .

طارق متعجب شد ، گفت .

آسیاب کهنه حسن آباد .

همه خنده‌شان گرفت . . . مرالی جان به طارق گفت .

ـ آسیاب کهنه آبادی خودمان را میگویم .

طارق نیز خنده‌ای کرد گفت .

ـ هیچ یادم نبود ، تو آبادی خودمان هم یک آسیاب کهنه هست . حواسم رفت پیش آسیاب کهنه حسن آباد عجب اشتباهی .

بعد سرش راتکان داد و اضافه کرد .

این سیاه خان برای آدم حواس درست وحسابی نمی گذارد .

عمومرالی گفت . حالا بایددید ، سیاه خان با مخفی شدن درآسیاب کهنه موافق است یانه .

سیاه خان بی‌تامل‌گفت .

ـ ازنظرمن ایرادی ندارد . ولی‌تاآنجائی‌که یادم هست . یک‌نفرکه‌اسمش اکبراست درآنجازندگی میکند . البته می شناسمش ولی نمیدانم تاچه حد میتوانیم به‌اواعتمادو اطمینان داشته‌باشیم .

مرالی جان گفت .

ـ اکبرراخوب می شناسمش . میشود به‌او اطمینان کرد . ازاین بابت خیالت راحت‌باشد .

وبعد درباره‌روزحرکتشان به‌مشهد صحبت کردند .

قرارشد . صبح روزبعد مادرسیاه خان وطارق به اتفاق گلچهره ودونفرازکسان‌نزدیک‌اوکه درجریان‌امرقرارگرفته‌بودند ، بطرف مشهد حرکت کنند . . .

ودوروزبعدازحرکت‌آنها ، سیاه خان باتفاق عمومرالی ، آبادی امان آبادرابقصدمشهد ترک گوید .

وامادرباره‌آسیاب کهنه ، مخفی گاه‌جدید سیاه‌خان اینطورقرارگذاشتندکه عمومرالی بااکبر که دراتاقی چسبیده به‌آسیاب کهنه‌زندگی میکرد صحبت‌کندودهان اورا باپول ببندد که سیاه خان برای دوشب درآنجا مخفی شود .

ترتیب کارها داده شد . . . طارق بطرف حسن‌آباد حرکت کرد تاباعموو‌زن‌عموی‌گلچهره صحبت بکند و . . .

عمومرالی صلاح ندیدکه همان‌روزصبح با اکبر صحبت بکنند ، آنها اینطور قرارگذاشتند که شب هنگام به ملاقات اکبربرود وسحرگاه‌آن‌شب ، سیاه خان‌را به‌آسیاب‌کهنه ببرد .

تمامی فعالیت‌آنهادرخفا صورت‌میگرفت .

هیچکس ازورودومخفی شدن سیاه‌خان درخانه‌خودشان اطلاع ـ نداشت امیدهابه‌صددرصد رسیده‌بود . همه چیز درمسیرخودش قرارگرفته‌بود . حداکثرمدتی‌که‌سیاه خان‌باید درمخفی‌گاه خودبسرمیبرد سه‌شب بود یک شب درخانه‌خودشان ودوشب دیگررادرآسیاب کهنه مخفی میشد .

وقتی قراروقرارها گذاشته‌شد . سیاه‌خان احساس کردزمان‌بکندی‌میگذرد . وضع وموقعیت خودرافراموش‌کرده‌بود .

به‌گلچهره‌وساعتی که رسما" اورابه‌عقد خوددرمیآورد می‌اندیشید .
همان روزوقتی مرالی جان ، خانه آنهاراترک گفت .
سیاه خان به‌اتاقی‌که‌جمیله‌درآنجا به‌انتظـــــارش نشسته‌بود برگشت ودیگرباراورادرآغوش گرفت . . .

درسحرگاه‌آن‌شب ساعت قبل‌ازآن‌که مادرسیـــــاه خان به‌اتفاق طارق بسوی مشهد حرکت کنند ، عمومرالی بخانـه آنها آمد تاهوای گرگ و میش سحر ، که‌آبادی‌امان‌آباددرخـواب بود ، سیاه رابه‌آسیاب‌کهنه مخفی گاه جدیدش‌منتقل‌کند . . .
اوبااکبرصحبت کرده‌بود وبه‌سیاه‌خان‌اطمینان داد که‌ازجانـــب اکبرهیچ خطری تهدیدش‌نمیکند .
لحظه وداع رسـید . سیاه خان مادر وطارق رابوسید وبعد طارق رابگوشه‌ای‌بردوگفت .
ـ قول بده‌اگر برای من‌اتفاقی افتادونتوانستم بـــــا گلچهره ازدواج کنم توبااوازدواج بکنی .
طارق غرق درحیرت وتعجب شد گفت .
ـ چی داری میگوئی نکند عقل ازسرت پریـــــده
سیاه‌خان‌باخنده‌گفت .
ـ هیچ معلوم نیست فردا چه پیش میآید . شاید بین راه باژاندارمها یاسربازان‌روسی‌روبروشوم ، توکه‌میدانی‌من‌آدمی نیستم‌خودم‌راتسلیم‌کنم . به‌این دلیل باید به‌من‌قول بدهی‌کـــه باگلچهره ازدواج کنی .
طارق بالحن محکم واطمینان بخشی گفت .
ـ توباگلچهره‌عروسی‌میکنی .من مطمئن هستم .
ـ اگر بمن قول ندهی‌نمی‌گذارم حرکت کنید .
ـ خیلی خوب قول‌میدهم .
ـ قسم بخور .
طارق برای‌اوسوگند خورد . . .
عمومرالی پرسید .
ـ شمادونفرراجع به چه چیز باهم صحبت میکردید ؟
سیاه‌خان‌باخنده‌گفت .
ـ چیز مهمی‌نبود .
مرالی جان به‌سیاه‌خان‌گفت .

ـ تا هوا روشن نشده باید راه بیفتیم .

سیاه خان پنج تیر پران خود را بدست گرفت ...

یکبار دیگر مادرش را در آغوش گرفت صورت اورا غرق بوسه کرد وبعد دست خود را بروی شانه طارق گذاشت و گفت .

ـ مادرم وگلچهره را بدست تومی سپارم ازآنها مواظبت کن تا من برسم .

طارق درحالی که به چشمهای اونگاه میکرد گفت .

ـ مطمئن باش .

مردحادثه‌ها روبه جانب مادرخودکرد گفت .

ـ به امید دیدار . ازقول من به گلچهره بگوئید بزودی همدیگر را می بینیم .

وآنگاه ازاتاق بیرون رفت ... بدنبال اوعمومرالی براه افتاد . . مادرازدم دراتاق خطاب به عمومرالی گفت .

ـ محمد رابدست تومی سپارم . مواظبش باش .

مرالی جان درحالی که ازپله‌ها پائین میرفت . گفت .

لازم به سفارش نیست .

چند دقیقه بعد ، سیاه خان وعمومرالی ، پای پیاده بطرف آسیاب کهنه می‌رفتند ، درهوای سردوگرگ ومیش سحرگاه کوچه های امان‌آباد جلوه‌خاصی داشت . .

مردحادثه‌ها درحالی‌که بسوی مخفی‌گاه‌جدیدخودگام برمیداشت دراندیشه‌گلچهره‌بود ، به دوروزبعد فکرمیکرد که‌بایدمخفی گاهش رابقصدمشهدترک گوید ، دلش مالامال‌ازامیدوعشق بود امید به‌آینده‌ای‌که‌باآن فقط دوروزودوشب فاصله‌داشت ،وهمین امیدبودکه اورابسوی‌عشق میکشید . عشق گلچهره‌وزندگی درکنار او .

•

هنگامی که‌طارق ومادرسیاه خان به‌اتفاق گلچهره ودوتن‌ازنزدیک‌ترین‌کسان‌اودرراه‌مشهد بودند ... سیاه‌خان تک‌وتنها درآسیاب‌کهنه . مخفی گاه جدیدخود دقیقه‌شماری میکرد ، به‌انتظاری که‌برای اوکشنده‌بودمی پنداشت‌زمان متوقف شده‌است . دلش میخواست‌ساعت‌حرکت اوهم فرامیرسید وشتابان بسوی‌محبوبه‌اش میرفت ووقتی فکرمیکردتاآن ساعت دوشب ودوروزباید صبرکند ، ناراحت میشد ...

هرگز خودش راآنطور ناراحت ندیده‌بود . این ناراحتي اوآمیخته‌به‌نگرانی واضطراب هم‌بود . باخود میگفت" دراین دوروز ودوشب خیلی‌اتفاقات ممکن است‌بیفتد . "

اولین‌روزکه‌برای اوروزی‌طولانی وخسته کننده‌بود به‌پایان رسید ... پاسی ازشب‌گذشته‌بود از بیرون صدای پاهائی که به‌آسیاب کهنه نزدیک میشد بگوش خورد .ازجابرخاست به‌این‌فکرافتادکه فانوس راخاموش کند . وبعد منصرف شد .در پشت اتاقک ایستاد . پنج تیرپران تودستش بود .

صدای پاقطع شد وکمی بعد صدای‌زنی‌راشنید .

ـ سیاه خان ، سیاه خان . من‌هستم . جمیله .

سیاه خان از شنیدن صدای‌جمیله ،نفسی‌را که درسینه‌اش حبس کرده‌بود به‌بیرون داد دراتاقک‌رابازکردگفت .

ـ بیاتو ... خوشحالم کردی .

جمیله داخل اتاقک شد ... خودش راطوری به آغوش مردحادثه‌هاانداخت‌که‌گوئي سالهاازاودوربوده‌است سیاه خان پنج تیر راکناردیواراتاقک‌گذاشت وازآنجائی‌که‌تنهائی اورارنج داده‌بود . جمیله‌راباآغوش باز پذیرفت ... وناگهان بیادش‌آوردکه راجع به‌مخفی شدن‌خودش درآسیاب کهنه‌به جمیله‌حرفی نزده‌بود .

هردو برکف اتاقک روی یک‌زیلوی کهنه‌نشستند . سیاه‌خان پرسید .

ـ ازکجامیدانستی من‌اینجاهستم .

جمیله خنده‌ای‌کرد . گفت .

ـ توهرکجاباشی پیدات میکنم .

ـ ولی من‌بایدبدانم .

ـ ازطارق شنیدم .

ـ طارق قرارنبوداوحرفی به‌توبزند .

ـ چرا نمی‌خواستی‌من‌بدانم ؟

ـ منظورم این‌بودم که‌توراناراحت نکنم . خوب طارق چی گفت ؟

جمیله گفت . به‌من گفت دراین‌دوشبی‌که‌تواینجا هستی به‌توسربزنم . راستی مقداری‌هم خوراکی برایت آورده‌ام . سیاه‌خان پرسید .

ـ طارق ، دیگر چه‌چیزهائی‌گفت .نگفت بعدازدو ـ

شب کجا قراراست بروم ؟

جمیله گفت . من خیلی اصرار کردم . ولی او چیزی نگفت . حالا خودت باید بگوئی .

سیاه خان نفس راحتی کشید گفت .

ـ پس فردا صبح قرار است ، به اتفاق عمومرالی بروم مشهد .

ـ دیگر بر نمی‌گردی اینجا . ؟

ـ وقتی سروصداها خوابید برمیگردم .

جمیله به فانوس اشاره کرد ، گفت .

ـ این فانوس مرا بیاد آن شب بارانی می‌اندازد .

سیاه خان دست او را که تو دست خود گرفته بود فشاری به آن داد ، گفت .

ـ خاطره آن شب را تجدیدش میکنیم .

و این همان چیزی بود که جمیله برای آن رنج راه در آن شب ظلمانی و سرد تحمل کرده بود ...

آن دو ، برای همدیگر آغوش گشودند .. و بعد در کنار هم بخواب رفتند ...

سحر بود که جمیله از خواب بیدار شد ... سیاه‌خان را بیدار کرد ، وقت رفتن بود . باید طوری به آبادی برمیگشت که کسی او را نبیند ... مرد حادثه‌ها را بوسید و قول داد که وقتی هوا تاریک شد دوباره به نزد او بازگردد .

جمیله با خاطری خوش و لذت بخش از همخوابگی با سیاه‌خان ، آسیاب کهنه را ترک گفت و از راهی که آمده بود به آبادی برگشت .

در پایان دومین روز ، همینکه هوا اندکی تاریک شد سیاه خان از خوشحالی سر از پا نمی شناخت . به سحرگاه آن شب می اندیشید که به اتفاق عمو مرالی عازم مشهد میشد ، او فقط همان یک شب را درمخفی گاهش به صبح میرساند ، و بعد آنجا را به قصد مشهد ، همانجائی که چند نفر انتظارش را میکشیدند . ترک میگفت .

جمیله دیگر بار خودش را به آسیاب کهنه رساند تا سیاه‌خان را از تنهائی بیرون آورد ...

مرد حادثه‌ها وقتی بوسه‌ای از لبان او برداشت . گفت .

ــ قبل ازروشن شدن هوا بایدبرگردی خانــه تــا ن
نمیخواهم عمومرالی ، تورا اینجاببیند . جمیله به‌پشـــوی
اتاقک اشـاره‌کرد ، گفت .
ــ هروقت عمومرالی بیاید ، می‌آیم آنجا مخفـــی
میشوم ، نگران من‌نباش .
وآن‌دو گرم عشق بازی وعشق ورزیدن‌شدند . . . .
نیمه‌شب بودکه‌صدای پائی از بیرون ، هراس بدل آنهـــا
انداخت . . . سیاه خان‌ازجابرخاست ، پنج تیر پران خـــود
رابرداشت وباصدای خفه‌ئی به‌جمیله‌گفت .
ــ ساک باش ببینم کیست .
صدای عمومرالی‌ازبیرون شنیده‌شد .
ــ سیاه خان من‌هستم . عمومرالی ،نترس .
جمیله‌درحالی‌که‌نگران‌شده‌بود باشتاب خودش‌رابـه
پستو رساندوآنجامخفی شد . . .
مرالی جان قدم بداخل اتاقک‌گذاشت وگفت .
ــ به‌حرکت مان چیزی‌نمانده .
ــ سیاه‌خان گفت . توقراربود صبح زودبیائی اینجا .
مرالی جان‌گفت .
ــ فکرکردم ، زودترحرکت‌کنیم‌که‌وقتی هواروشـن
میشودمادراول‌جاده‌باشیم .
نشست‌وسیگاری‌آتش زد . . . سیاه خان هم روبروی
اونشست . . .
عمومرالی پکی به‌سیگارش زدوگفت .
ــ این پنج تیرپران مونس توشده . همین‌امشـب
بایدباآن‌وداع کنی .
سیاه‌خان دستش رابه‌لوله پنج تیرکشیدو گفت .
ــ به‌من‌خیلی خدمت‌کرد .
عمومرالی دستش رادرازکرد ، وگفت .
ــ باید خیلی خوش دست‌باشه .
سیاه خان گفت . خوش دست بابردزیاد .
مرالی جان ، پنج تیر راگرفت آنرابه‌حالت نشانـــه
رفتن‌روی دست خودگرفت وگفت این‌تفنگهادیگرنمی‌سازند .
سیاه‌خان‌گفت . مال پدرم بود .ازاوبه‌من‌ارث
رسید .

مرالی جان گفت . هیچ میدانی قاتل فرهادخان کی بود ؟

مرد حادثه‌ها در جای خود حرکتی کرد ، گفت .

ــ خیلی دلم میخواهد بدانم .

مرالی جان . خنده شیطنت آمیزی کرد و گفت .

ــ فرهادخان را من کشتم .

سیاه خان حیرت زده گفت .

ــ تو ، تو فرهادخان را کشتی . شوخی میکنی عمو مرالی

ــ نه جدی میگویم . اورا کشتمش چون چشمش دنبال گلچهره بود . میدانی . من عاشق گلچهره هستم . از جانم بیشتر دوستش دارم . بعد پوکه های فشنگ پنج تیر خودرا درکنار جسدش گذاشتم که همه تورا قاتل بدانند . چون میدانستم توهم عاشق گلچهره هستی

سیاه‌خان پنداشت گوشهایش عوضی میشنود یا عمو مرالی دارد هذیان میگوید . باورش نمیشد او قاتل فرهادخان پسر امامقلی خان باشد ...

مرالی جان خنده‌ای کرد ، گفت .

ــ میدانم حرفهای مرا باور نمی کنی ولی حالا وقتش رسیده که حقیقت را بدانی . آدمهای امامقلی خان وقربانعلی راهزن نتوانستند تورا بکشند . راستش من هم از تو میترسیدم وجرات اینکه خودم تورا بکشم نداشتم آن شب هم من ژاندارمها راخبرکردم که تورا دستگیرت کنند ولی موفق نشدند .

سیاه خان از خشم وکینه لرزید ، گفت .

ــ پس قاتل تو هستی . عمو آن پنج تیرا بده به من .

عمو مرالی لوله پنج تیر را وبه سیاه‌خان گرفت وبالحن تهدید آمیز گفت .

ــ ازجات تکان نخور . بگذار حرفهایم را بزنم وقتی شنیدم تو به گلچهره تجاوز کرده‌ای نقشه قتلت را کشیدم توهیچوقت بااو عروسی نمی کنی

سیاه‌خان فریاد زد .

ــ خفه شو احمق .

مرالی جان که چشمانش راخون گرفته بود . گفت .

ــ این من هستم که تورا برای همیشه ساکت میکنم وقتی جنازه‌ات را پیدا کنند . هیچکس به من ظنین نمیشود . چون

همه میدانند که توتحت تعقیب بودی " توعشق مراازدستم گرفتی . به‌اوتجاوزکردی . بایدکشته شوی.

سیاه خان گفت .

ـ گلچهره مال تو. آن‌تفنگ‌رابگذاررزمین .

عمومرالی گفت .

ـ حالا دیگرخیلی‌دیرشده . جزمن وتوکس دیگری اینجانیست . اکبرراهم درخانه خودم جاداده‌ام‌که‌اینجا نباشد ...

درآن لحظات که‌عمومرالی لوله پنج تیرپران راروبه سیاه‌خان گرفته‌بود ... جمیله‌که در پستو مخفی‌شده‌بودزبانش ازترس بندآمده‌بود . جان خودش به‌خطرافتاده‌بود اوازاینکه‌مرد محبوب خودرادریک قدمی‌مرگ می‌دیداشک میریخت و ترس‌از- کشته‌شدن ، گلویش رامیفشرد .

عرق مرگ برچهره سیاه‌خان‌نشسته‌بود ...

درآن‌لحظات به‌مادرخودمی‌اندیشید ، مادری‌که فرسنگها دورازاوبه‌انتظارنشسته‌بودتا پسرش رادرلباس دامادی‌ببیند .

سیاه خان آب دهانش راقورت داد پرسید .

ـ حالا چکارمیخواهی بکنی ؟

عمومرالی‌گفت .

ـ با پنج تیرپران خودت‌می‌کشمت . خیلی وقت بود منتظراین لحظه‌بودم که انتقام راازتوبگیرم‌توعشق مرا تباه‌کردی .

سیاه خان فریاد زد .

ـ تودیوانه ئی ، تویک احمق‌هستی .

وناگهان عمومرالی ، ماشه پنج تیر پران که‌لوله آنرا رو به‌صاحبش گرفته‌بود کشید ، صدای شلیک گلوله دراتاقک خفه‌شدوگلوله‌سینه‌مردحادثه‌هارا شکافت ...وازمحل اصابت گلوله خون‌فوران‌زد ..

سیاه خان‌به‌خود پیچید وباآنکه‌گلوله‌به‌سینه‌اش - اصابت کرده‌بودخودش رابطرف مرالی جان‌کشیدو درهمان لحظه‌دومین‌گلوله‌درصورتش جای‌گرفت . وهمینکه‌اوغلتید سومین‌گلوله‌شلیک شد ...

مردحادثه‌هادرخون خود غلتید ...شیارهای خون‌که‌روی‌زیلوی‌کهنه‌میدوید . درپرتو زردرنگ فانوس رنگ‌سیاه گرفته‌بود سیاه همچون‌قیرمذاب ....

۱

عمومرالی پنج تیر پران رابرکف اتاقک گذاشت ازجابرخاست نگاهی به‌جسد خون‌آلود سیاه‌خان انداخت وزیر لب گفت.

ـ بااینکه به‌گلچهره تجاوزکردی. بااو عروسی میکنم...

بطرف دراتاقک رفت... درراگشود هوای سرد بیرون بداخل اتاقک آمد شعله فانوس لرزید. اوچند لحظه دم‌دراتاقک ایستاد وبعد بیرون رفت...

همین‌که‌جمیله‌صدای پای مرالی جان‌رابه هنگامی که‌اوازاتاقک‌آسیاب کهنه خارج میشد شنید ناگهان ترس که‌تاآن‌لحظه راه‌گلوی‌اورا بسته‌بود بکنیه ونفرت مبدل شدبکینه ونفرتی که وجودش راگداخته بود، هراسان‌ازمخفی گاه بیرون‌دوید.. خشم تابدان پایه‌بودکه‌جز به‌انتقام‌ازمرالی جان‌بچیزدیگری نمی‌اندیشید نگاهی سریع بجسدمرد محبوب خودانداخت‌وآنگاه چشمش به پنج تیرپران افتاد آنرا ازکف اتاق برداشت وبطرف درخروجی دوید...

ازدم درفریاد برآورد.

ـ عمومرالی.

مرالی جان که پس ازکشتن سیاه‌خان‌باآرامش‌خاطر گام برمیداشت. همینکه‌صدای‌زنی‌راشنید که اورابنام‌میخواهند برجای‌میخکوب شد. باخود گفت.

" صدای‌کی‌بود؟..."

سرخودرابعقب گرداند... نه‌شبح‌کسی‌رامیدید ونه‌صدای پائی می‌شنید.

جمیله‌دوباره‌فریادزد.

ـ مرالی جان، کمکم‌کن، من‌جمیله‌هستم.

مرالی جان، لبخندی بروی‌لبان‌خودآورد و باخود گفت.

پس جمیله‌هم‌آنجابود. اگراورانکشم بهمه‌خواهد گفت کەشاهدکشته‌شدن سیاه‌خان بدست من‌بوده‌چاره‌ئی‌نیست باید جسداورادرکنارجسد معشوقش بخوابانم...

اوتصمیم بقتل جمیله‌دختردوست وهم‌زادگاه‌خود گرفت.

جمیله‌شاهدعینی قتل‌بود ووجودش برای مرالی جان خطرناک.

مرالی باصدای‌بلند گفت.

_ نترس جمیله .

مقدار راهی راکه‌از آسیاب کهنه دورشده بود برگشت .

جمیله همینکه صدای پای مرالی جان‌را شنید خودش راازدراتاقک عقب کشید ...

مرالی جان به‌دم دراتاقک رسیدجمیله‌رادیدکه پنج تیربدست دروسط اتاق ایستاده است .

مرالی آهسته قدم بداخل‌اتاقک گذاشت وبالحنی ملایم گفت .

ـ آن پنج تیرارا آهسته بگذارزمین .

جمیله درحالی که‌قطرات‌اشک برگونه‌هایش فرومیریخت باخشم وکینه گفت .

ـ توسیاه خان راکشتی ، تو قاتلی .

مرالی گفت .

آرام باش جمیله بعدازگلچهره ، تصمیم داشتم باتوازدواج‌کنم . هنوزهم دیرنشده‌من می‌توانم تورا خوشبخت بکنم . قسم میخورم .

جمیله فریادزد .

ـ توازسیاه خان انتقام گرفتی . همه‌حرفهای تو راشنیدم . حالا من انتقام‌خون‌اوراازتومیگیریم .

مرالی ترسید ، گفت .

ـ دیوانگی نکن‌دختر .

وآهسته بطرف جمیله رفت ...

ناگهان صدای شلیک گلوله درفضای اتاقک پیچید گلوله به‌سینه‌مرالی اصابت کرد .وتعادل خود واورابهم زد ...

خون ازمحل اصابت گلوله بیرون زد ...

جمیله‌برای دومین‌بارماشه پنج تیرراکشید . دومین گلوله‌به‌شکم مرالی اصابت کرد واورابه‌کف اتاقک غلتاند .

دومین گلوله ، آخرین‌گلوله‌پنج تیرمردحادثه‌ها بود که‌هربارصدای شلیک گلوله ای راازپنج‌تیرخودمی‌شنید غرق‌در لذت میشدولی‌اودیگرزنده‌نبودکه بازهم‌صدای پنج تیرخودرا بشنود .

جمیله دختری که دیوانه‌وار عاشق او بود درحالتی که با کشته شدن سیاه خان همه چیز حتي زندگی برای او پایان یافته بود. انتقام خونش را از مرالی جان گرفته بود. اکنون او بود با یک پنج تیر بدون فشنگ و دو جسد خون‌آلود برکف اتاقک که در روشنائی زرد و لرزان فانوس منظره‌ای بس وحشتناک داشت.

جمیله، به جسد خون‌آلود سیاه خان خیره شد

پنج تیر پران را بروی جسد صاحبش گذاشت وبي اختيار فریاد زد. " سیاه خان " ...

فریاد او با زوزه باد وصدای بهم خوردن دولنگه دراتاقک. درهم آمیخت ... حالت جنون آمیزی پیدا کرده بود، مردی را که به حد پرستش دوست میداشت به قتل رسیده بود و او درکنار جسدش ایستاده بود.

گریست... آمیخته به گریه گفت.

" آخه چرا اینطور شد ... چرا تو را کشت "

چرا، چرا ....

وبعد خود را بروی جسد مرد محبوب خود انداخت.

فردای آن شب. دوتن از اهالی امان آباد تصادفا " گذرشان به آسیاب کهنه افتاد، همینکه با آن صحنه روبرو شدند هراسان بطرف آبادی دویدند ... کشته شدن سیاه خان و مرالی جان. بسرعت باد در آبادی پیچید ...

همینکه سیل جمعیت به آسیاب کهنه رسید. در آنجا با جسد سه نفر روبرو شدند دوتای آنها غرق درخون دلمه بسته بودند که جای اصابت گلوله‌ها بوضوح دیده میشد. و آن یکی را در حالی که سر بر جسد سیاه خان گذاشته بود و از اندوه مرگ معشوقش جان داده بود. روز بعد هر سه جسد را درگورستان آبادی، درکنار یکدیگر به خاک سپردند.

اویعنی سیاه خان به هنگامی که کشته شد بیست و پنج سال داشت. سالها از آن حادثه خونین میگذرد ولی اهالی آبادی امان آباد خاطره او را زنده نگه میدارند او مرد حادثه‌ها بود مردی که در تیراندازی وسواری نظیر نداشت. به پنج تیر پران خود عشق میورزید وسرانجام با پنج تیر خود کشته شد.

کهنه رفتم . میخواستم سرازکارهای مرالی جان دربیـــــار م وازاو پول بیشتری بگیرم . اصلا " درفکرسیاه خان نبودم سخت کنجکاو شده‌بودم . فکرمیکردم درآسیاب کهنه رازی وجـــود دارد که‌مرالی جان‌عمدا " مراازآنجادورکرده‌که ازآن‌رازسر در — نیاورم وقتی به پشت دیواراتاقک آسیاب کهنه رسیدم صدای — سیاه خان‌راشنیدم وبعد صدای یک زن را باهم عشقبازی‌میکردند خیالم راحت شد چون آسیاب کهنه‌مخفی‌گاه سیاه خان‌بود .

اکبر پس ازیک مکث کوتاه اینطورادامه‌میدهد .

— خواستم برگردم که‌صدای سم‌اسب بگوشم‌خـــورد ودوباره به پشت دیواراتاقک برگشتم . . صدای مرالی جـــان راشنیدم . . . اوبداخل اتاقک رفت . طولی نکشیدکه بین‌او — وسیاه خان مشاجره درگرفت وناگهان صدای سه‌گلوله‌بلند شـــد زبانم ازترس بندآمده‌بود همانجاروی زمین‌نشستم .

هیچ نمی دانستم دراتاقک‌چه‌اتفاقی افتاده . . . . صدای پــــا شنیدم . نمی توانستم درتاریکی‌کسی راکه‌ازاتاقک بیـــــرون آمده‌بودببینم . . . اماهمینکه صدای‌آن‌زن‌راکه‌فریادزد . عمــو مرالی‌شنیدم . فهمیدم اوسیاه‌خان‌راکشته . . . همان موقع کـه مرالی‌جان وسیاه خان‌باهم مشاجره‌میکردند بگوش خــــود م شنیدم که‌مرالی جان گفت . می کشمت " باورم‌نمیشد .

طارق پرسید .

— بعد چی شد ؟

اکبر تعریف کرد .

— آن زن دوباره فریادزد . من جمیله‌هستم "تــازه فهمیدم زنی که‌باسیاه‌خان عاشقه‌میکرد کی‌بوده . . . . مرالــــی جان‌دوباره‌به‌اتاقک برگشت .

اکبرکلماتی‌که بین جمیله‌ومرالی جان‌ردوبدل‌شـده بود برای طارق بازگوکرد . . . وبعدتمامی ماجرارا شرح‌داد . . .

درتمام مدتی‌که‌اکبرازماجرای‌آسیاب‌کهنه سخــن میگفت . . . طارق به‌آرامی‌اشک میریخت . اشک به‌خاطر دوست ازدست‌رفته‌اش . به‌خاطر مرد حادثه‌هاکه همه‌ازاویاد میکردند .

طارق وقتی تنهاشد . بیاد قول وقرارخودباسیـاه خان افتاد . . . مرد حادثه‌هاازاوقول گرفته بودکه‌اگرحادثه‌ای — برایش اتفاق افتاد واونتوانست باگلچهره ازدواج بکند . اویعنـی طارق بایدباگلچهره ازدواج بکند ودخترک راازنگرانی نجات بدهد .

واما چه کسی درآن شب سرد پائیزی شاهد دوقتل درآسیاب کهنه بود . ؟ . . .

وقتی صدای گریه جمیله قطع میشود مردی باریک اندام درحالی که یقه پالتوی کهنه خودرا تاروی گوشهایش بالا زده بود وشال پشمی شتری رنگی بدورگردنش بسته بود . با قدمهای لرزان به اتاقک آسیاب کهنه نزدیک میشود . اوصدای شلیک . . پنج گلوله راشنیده بود ، واکنون وارداتاقک میشد تاجمیله را که می پنداشت ازفرط اندوه به حال اغما افتاده است ازآنجا بیرون ببرد . . .

مردباریک اندام دستش رابه چارچوب دراتاقک گرفت وخودش رابداخل اتاقک کشید . دم درایستاد درروشنائی زردرنگ ولرزان فانوس نگاهی به اجساد خون آلود سیاه خان ومرالی جان انداخت وجمیله راهمانطور که درکنارجسد سیاه خان زانوزده وسربرسینه جسدگذاشته بود می دید . . . باصدائی که بزحمت ازگلویش خارج میشد جمیله راصداکرد . . . جوابی نشنید بازهم اسم اورابزبان آورد . . .

سکوتی ترس آورد فضای اتاقک راگرفته بود . . . . مرد باریک اندام جرات نزدیک شدن به جمیله رانداشت مرددبود چه کارکند . ناگهان ترس اینکه پای اوبه آن ماجراکشیده شود وجودش رالرزاند ازاتاقک بیرون آمد . . . چندلحظه مقابل دراتاقک ایستادوناگهان پابه فرارگذاشت . . .

مردباریک اندام وحشت زده کسی جز " اکبر " نبود همان کسی که درآسیاب کهنه زندگی میکردومرالی جان اورااز آسیاب کهنه به خانه خود برده بود تابتواند نقشه قتل سیاه خان رادرمکانی دورازآبادی اجرانماید . . . وآن شب حس کنجکاوی اکبراورابسوی آسیاب کهنه کشاند .

اکبر همان شب ازامان آباد به یک آبادی دیگررفت وهمینکه شنید طارق ومادرسیاه خان ازمشهدبازگشته اند . . . . دریک شب سردکه امان آباددرخاموشی فرورفته بود به زادگاه خود برگشت ویکراست بدرخانه طارق رفت تاآنچه راکه خودشاهد آن بود برای اوشرح دهد .

اکبر علت رفتن خودش رابه آسیاب کهنه وماجرای دوقتلی که درآنجااتفاق افتاده بود اینطو رتعریف میکند .

ـ تک وتنها از قهوه خانه بیرون آمدم وبه آسیاب

چند ماه بعد از ماجرای آسیاب کهنه طارق به قولی که داده بود عمل کرد ، با گلچهره ازدواج کرد و با او به حجله رفت ....

پایان

سایر آثار نویسنده این کتاب

۱۲۰

شماره ثبت وزارت فرهنگ و هنر ۵۶۴ بها [illegible] ریال